

رمان

سکه سفید

رومن گاری

ترجمه سپلوپا بجانان
وپردازش حمید خادمی



سکھید

رومگاری

مترجم: سہلوبہ بجائی
وپر اسنان: حمید خادمی





سکسپید

Chien Blang Gary

نویسنده: رومن گاری
مترجم: سیلویا بجانیان

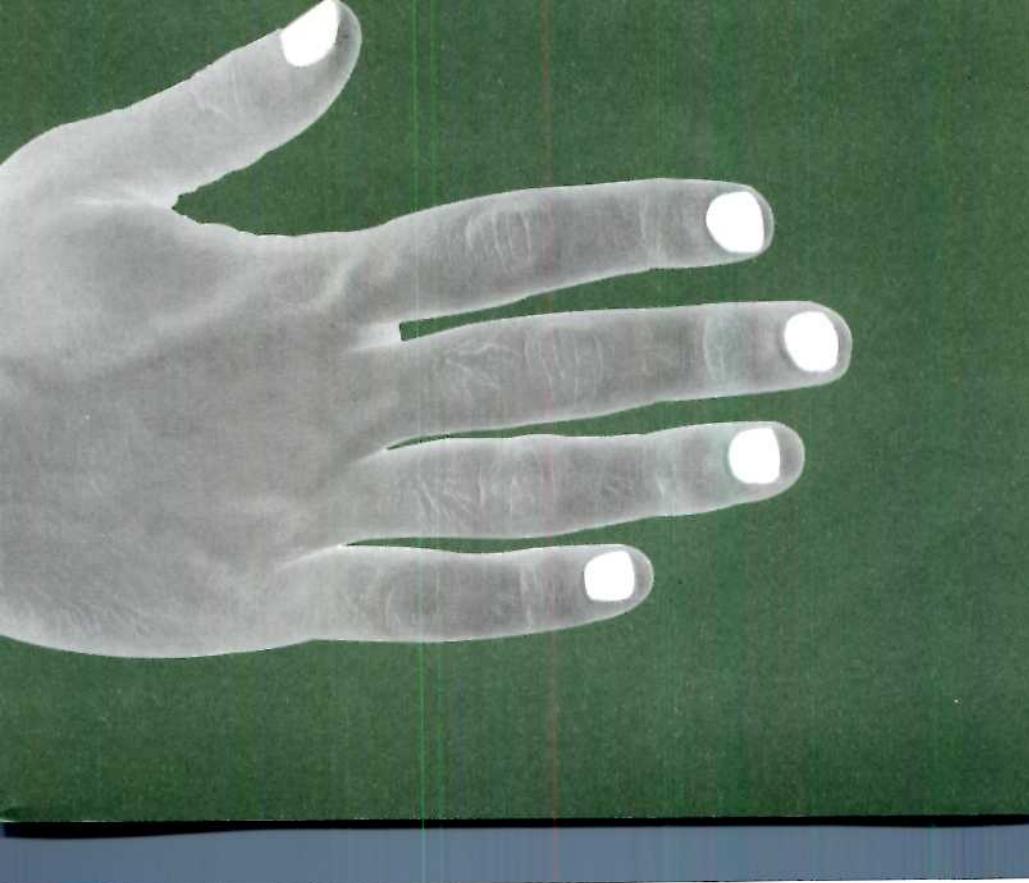
چاپ نخست: بهار ۱۳۸۱
تیراز: ۰۰ جلد ۲۵
طرح جلد: شروین شهامي پور
حروفچين: مریم ملکوتی
لیتوگرافی: معارف
چاپ: نظر
صحافی: کیانوش

شابک: ۹۶۴-۷۳۸۰-۰۳-۸
ISBN: 964-7380-03-8

حق چاپ و نشر محفوظ است

نشر مس، صندوق پستی: ۷۶۱ ۱۹۵۸۵ تلفن: ۰۳۰-۲۳۰-۹۴۴۸۸





مقدمهٔ مترجم

«بی‌عامل، محرک وجود ندارد.» در جامعهٔ امریکا منابع فردی و گروهی عمدتاً ریشه در بروز برخوردها و اختلافات دارد و درواقع کمتر جدال بر سر اصول انسانی است. در این کشور هرگز جنبش به معنای واقعی و یا حزب سیاسی یا لیبرالیسم وجود نداشته است و آنچه بوده، تنها نوعی اشیوهٔ زندگی امریکایی بوده است^۱؛ که می‌توان آن را صیقل‌خوردهٔ افکار جان‌لَاک^۲ دانست. امریکایی‌ها با زدویندهای تاشیانه پیش می‌روند. عدم مهارت و پیچیدگی، گسترهٔ سیاست را مهار کرده است. در امریکا شاهدیم که جامعه نمی‌تواند ارزش و اهمیت واحدی را به اعضاش القا کند و به همین دلیل است که نظریه‌ها و نظریه‌پردازان سیاسی، اغلب برآندازندهٔ تلقی می‌شوند: مالکوم ایکس^۳، عالیجاه محمد، مارتین لوتوکینگ و برخی دیگر از این قبیل‌اند. هر نظریهٔ سیاسی که اصول اساسی و زیربنایی نظامی را مورد بررسی مستقدانه قرار می‌دهد، برای ارباب قدرت ناخواهایند – و چه بسا خطرناک – تلقی می‌شود. از نظر آنها مردم اگر هنجارها و باورهای سازمان یافته را پذیرفته تلقی کنند، خیلی بهتر است.

در دههٔ ۱۹۵۰ میلادی، دانشمندان علوم سیاسی امریکا پیشگویی کرده بودند که این دورهٔ آرام و بی‌سروصدایان عمر ایدئولوژی را نوید می‌دهد. اما دههٔ شصت اعتبار این گفتگو را متزلزل ساخت، چرا که دورهٔ طولانی جنگ ویتنام، بی‌عدالتی‌های سیاسی، تبعیض نژادی و جز اینها، زایدۀ همین سال‌ها بود.

1. American Way of Life 2. John Locke 3. Malcolm X

بحران‌های اجتماعی، تعادل درونی کسانی را که به آن دچارند برهم می‌زند. بحربان‌های شهر واتر^۱ در ۱۹۶۴ و شهر دیترویت^۲ در ۱۹۶۷ مصداق احساس کلی عصبانیت عمیق سیاهان از تمام جنبه‌های زندگی سفیدپوستانی است که آنها را وادار به زندگی مشقت‌بار می‌کنند. اعتصابات محله‌های فقیرنشین – محله‌هایی که نتایج شرم‌آور اقتصادی، سیاسی و اجتماعی‌اند – از همین دست به شمار می‌آیند.

از همان ابتدا مهاجران امریکا برای مقابله با سوءاستفاده آتی از قدرت از سوی نیروهای بومی، حکومتی تشکیل دادند که جاه طلبانه و خودمدار بود؛ حکومتی استعمارگر که به استعمار زدگان می‌آموزد که آرزو و رشک و حسد را در خود پیروانند. ستم و توهین و گرسنگی، استعمار زدگان را عقده‌ای و کینه‌توز بار می‌آورد. این دموکراسی در خفا به ترویج مسکرات و مواد مخدر و بسی‌قیدوبندی می‌پردازد تا فشارهای روحی را کاهش دهد. دموکراسی مساواتی است که سفیدپوستان در میان خود برقرار می‌سازند. آنها اموال غارت‌شده را عادلانه بین خود تقسیم می‌کنند و به رغم همه کمک‌های، کنفرانس‌های، و چیزهایی از این دست انسان کشورهای غنی روز به روز غنی‌تر می‌شود و انسان کشورهای فقیر، فقیر‌تر. کمک خواستن از استعمارگر در واقع استمداد از کسانی است که قرن‌ها ملت‌ها را در بندگی نگاهداشته‌اند. شورش‌های نژادی در امریکا نشان داد که استعمار زده درون کشور استعمارگر نیز وجود دارد و آنچه استعمار زده بر اثر مبارزه به دست می‌آورد عاملش خود اوست ...

کیز انسان استعمار زده‌ای است که همیشه خواب شکنجه‌دادن را می‌بیند؛ فرد وحشتزده و ناتوان و وانهاده‌ای است که پناه امنی در احساسات ملی و هواداری از یک حزب و انجمان برای گریز از اضطراب تنها بودنش می‌جوید. در تصویر او این آخرین چاره است. عقده‌های استعمار، تیشه‌ای است رو به خود و استعمار زده درسی را که از استعمارگر آموخته است به او پس می‌دهد. این در حالی است که ادامه این روند، نوعی رابطه مبتلى بر زور پدید می‌آورد که به آن پایانی نیست و در این چرخه «سگ سفید»‌ای پدید می‌آید که بدلاً به سگ سیاه می‌شود!

مقدمه مترجم هفت

رومگاری گزارش‌گونه‌ای از وقایع دهه شصت را در این کتاب بازمی‌نویسد و تفکر سیاسی ضد استعماری او ابزاری است که با قلم رسای او چهره عینی آن را با قدرت تحلیل هنرمندانه در آثاری چون تریست اروپایی، ریشه‌های آسمان، خدا حافظ گاری کوپر و بسیاری دیگر بازآفرینی می‌کند. لازم به یادآوری است که وقایع دهه شصت میلادی برای بسیاری از ملت‌ها سرنوشت‌ساز بوده است و آن را می‌توان سرآغاز تفکر مدرن نیز تلقی کرد.

ما یلم در اینجا از کلیه دوستان عزیزی که به‌ نحوی در بازنگری و انتشار این کتاب یاری‌ام دادند تشکر کنم. به‌امید روزی که همه انسان‌ها همدل و هم‌درد باشند. پایان کلام اینکه خواندن این کتاب بر دل هر کسی که نگران سرنوشت انسان‌های تحت است، تأثیری عمیق بر جای می‌نهد.

س.ب.



بخش اول

۱

سگ خاکستری رنگی بود که یک خال در گوشه راست پوزه‌اش و موهای حنایی رنگی در دور بینی‌اش داشت. این، او را به تابلوی بساط سیگارفروشی نزدیک دبیرستان دوران کودکی‌ام در نیس شبیه می‌کرد. آن تابلو، سیگارکش قهری را نشان می‌داد، که در زیرش نوشته بودند «سگ سیگاری!»... سرش را کمی کج کرده بود و نگاه دقیق و نافذی داشت - از آن نگاه‌های سگ‌های ولگردی که در تمام مدتی که آدم از کنارشان عبور می‌کند با امیدی تحمل ناپذیر به او خیره می‌شوند.

سینه‌اش چون سینه کشتنی گیران سبیر بود، بعدها وقتی سگ پیرم ساندی^۱ سر به سرش می‌گذاشت، متوجه شدم که تنها با قدرت سینه‌اش، ساندی بیچاره را همچون بولدوزر پس می‌شاند.

از نژاد سگ‌های گلله آلمانی بوده و در تاریخ هفدهم فوریه سال ۱۹۶۸، هنگامی که همسرم ژان سیرگ^۲ را ضمن تهیه فیلمی در پورلی هیلز^۳ می‌دیدم، وارد زندگی‌ام شد.

آن روز رگباری سخت - همچون بسیاری از حوادث طبیعی امریکا، بی‌حد و حساب - در شهر لوس آنجلس باریدن گرفته بود.

باران در مدتی کوتاه از شهر در راه‌های ساخت که در آن کادیلاک‌ها با تلاش یهوده‌ای می‌کوشیدند خود را از آب بیرون بکشند.

1. Sandy 2. Géan Seberg 3. Beverly Hills

شهر حالت درهم و برهمنی داشت، درست مثل انگاره‌های سوررئالیستی که دیری سبب چشم‌ها را به اشیایی که هیچ به کار نمی‌آیند عادت داده‌اند. بسیار نگران سگم ساندی بودم که شب گذشته برای گشت و گذار، از خانه به سوی سان‌بیت استریپ^۱ رفت و هنوز بازنگشته بود.

ساندی تا چهار سالگی زیر نفوذ محیط بسیار اخلاقی خانه، پسر مانده بودا اما سرانجام طنازی‌های ماده‌سگنی به اسم دوهنی درایو^۲، دلش را ربود. و بدین ترتیب چهار سال تربیت اصولی و اخلاقی یک شبه فرو ریخت. این سگ با روحیه ساده و زودباورش، برای رویارویی با محیط آشفته هالیوود ساخته نشده بود...

باغ‌وحش‌مان را یکجا از پاریس آورده بودیم: گریه برمدای‌مان، برونو^۳، با دوست سیامی‌اش، مای^۴، که در حقیقت او هم نر بود و واقعاً نمی‌دانم چرا تصویر می‌کردیم که ماده است - شاید به خاطر گنجینه نوازش‌های کم‌نظیرش بود که از ما درین نمی‌کرد...

بی‌پو^۵، پیر گریه ماده ولگرد را هم با خود آورده بودیم که بسیار وحشی بود و از انسان گریزان، و کافی بود آدم دست به نوازشش ببرد، تا خطوط چنگ‌هایش بر روی دست‌های آدم نقش بندد. بیلی بیلی^۶ پرنده نوک‌پنهانی بود که او را از جنگل‌های کلمبیا به جمع خود خوانده بودیم، و نیز ماری بزرگ و هفت متري که پت خفه کن^۷، نام داشت، و مدتی بود او را به باغ‌وحش خصوصی جک کاروتز^۸ واقع در دره سان فرناندو^۹ هدیه کرده بودم. دلیل جدایی من از پت این بود که وقتی به لرزش‌های درونی جنون «گویز از بند» دچار می‌شدم و ناگزیر به دنبال چیزی «دیگر» - که هنوز هم تفهمیده‌ام چیست - از این قاره به آن قاره می‌دویدم، هیچ یک از دوستانم حاضر به نگهداری از او نمی‌شدند. در این گشت و گذارها، صریحاً بگویم، جز سیگارهای کم‌نظیر مدرس^{۱۰} - که آنها را در شمار زیباترین کشفیات زندگی‌ام می‌دانم - چیز تازه‌ای نیافتم.

- | | | | | |
|-----------------|---------------------|--------------------|--------|----------|
| 1. Sunset Strip | 2. Doheny Drive | 3. Bruno | 4. Mai | 5. Bippo |
| 6. Billy-Billy | 7. Pete Etriangleur | 8. Jack Carruthers | | |
| 9. San-Fernando | 10. Madras | | | |

من گاه به ملاقات پت می‌رفتم. پس از آنکه وارد حصار مخصوصی می‌شدم که جک کار و ترز به پاس احترام خاص خود به نویسنده‌گان برای او اختصاص داده بود، چهار زانو در برابر شم می‌نشستم. هر دو مات و میهوت به یکدیگر خیره می‌شدیم، بی‌آنکه بتوانیم کلمه‌ای از تجربه درونی خود به زبان آوریم. چنانچه کسی خود را در قالب مار – و یا ماری خود را در قالب انسان – مجسم کند، تضادی چنان تکان‌دهنده احساس می‌شود که ابواز متقابل آن نوعی یگانگی ایجاد می‌کند.

گاه پت خود را به شکل گوینا در می‌آورد – این مارها هیچ گاه مانند گلوه به دور خود نمی‌پیچند. با مشاهده این حالت، احساس می‌کردم که او می‌کوشد چیزی را به من بفهماند. اما به زودی به مفهوم این حالت او پی بردم و متوجه شدم که مارها تنها به هنگام احساس خطر و برای دفاع از خود به این شکل در می‌آیند. سپس دریافتم که من و پت از یک نظر بسیار شبیه به یکدیگریم، و آن «حس احتیاط بیش از اندازه‌مان در برابر بشر» است.

نردیکی‌های ظهر، هنگامی که سیلی از آب در خیابان‌ها طغیان می‌کرد، صدای بم پاریس سگ آشناهی را شنیدم. رقصم در را باز کنم، ساندی بود. او که سگ بزرگ زردرنگی است، و شاید با تیره سگ‌های دانوا^۱ نسبت دوری داشته باشد، در زیر باران به کلی خیس شده بود و موهاش به شکل شکلات لهیدهای درآمده بود. با دُمی آویزان و پوزه‌ای افتان جلوی در ایستاده بود و از خجالت تقصیر کاری، چهره فرزند ناخلفی را داشت که ننه من غریبم می‌کند. خدا می‌داند چند بار به او تذکر داده بودم که شب از خانه خارج نشود...

پس از آنکه با نشان دادن انگشت تهدید آمیزی به او گفتم «سگ بد!»، خود را آماده می‌کردم تا از تملک مطلق اربابی مهربان لذت ببرم، که ساندی با احتیاط سرش را پرگرداند و اشاره کرد که «تنها نیستیم».

او در راه خانه، دوستی را به همراه آورده بود: سگ گله آلمانی خاکستری رنگی که حدوداً شش - هفت ماهه به نظر می‌رسید. حیوان زیبایی بود. از ظاهرش معلوم بود که بسیار قوی و تیز هوش است. قلاده به گردن نداشت و این برای

سگی از نژاد او عجیب بود. گذاشتم تا این نخاله به داخل خانه بیاید. اما سگ گله آلمانی اصولاً خیال رفت نداشت. از شدت باران شبیه به «سگ آبی» شده بود. دمشن را پیوسته تکان می‌داد و گوش‌هایش را تیز کرده بود. نگاهی تن و چشماني نافذ و براق داشت و همان طور با حالتی که گویی به انتظار فرمان یا نوازشی محبت‌آمیز است، در جای خود ایستاده بود. پیدا بود که منتظر دعوت است و از من تقاضای پناهندگی می‌کند. با حالتی که انگار پیمان کهن انسان و دوست دیرینه‌اش یعنی سگ را یاد آور می‌شود، از او خواستم تا به داخل بیاید. به آسانی می‌توان به اخلاق سگ‌ها پی برد؛ تنها سگ‌های نژاد دوبرمن^۱ که از آنها همیشه رفتاری غیرمتربه دیده‌ام.

با حرکات ملایmesh مرا مجدوب کرد.

کسی که در زندگی خود کم و بیش با سگ‌ها سروکار داشته است، خوب می‌داند که اگر حیوانی نسبت به حیوان دیگر ابراز دوستی و محبت کند، باید به حسن انتخابش مطمئن بود. ساندی اخلاق ملایعی داشت و از این روابط علاقه آنی او نسبت به این هیولای رهیده از باران، اعتماد مرا نیز به او جلب کرد.

به سازمان حمایت حیوانات اطلاع دادم که سگ گله آلمانی بی‌صاحبی را یافته‌ام، و شماره تلفن منزلم را به آنها دادم تا اگر صاحبیش پیدا شود بتوانند با من تماس بگیرند.

با دیدن حسن رفتار و احترام مهمان تازه‌وارد نسبت به گربه‌ها، خیالم تا حدودی آسوده شد.

برايم مسلم شد که حیوان خوش برخورده است. چند روزی پی در پی مهمانان زیادی به خانه ما آمدند. باتکا^۲ (من این اسم روسی را که مفهوم آن «پدر کوچولو» است برایش انتخاب کردم) نزد دوستانم محبوبیت فراوانی یافت. علاوه بر سینه‌ای سبز و دهانی سیاه‌رنگ، دندان‌های نیش سفیدی داشت، شبیه به شاخ‌های ماقچوس^۳ که نوعی گاو مکزیکی است.

حیوان بسیار آرامی بود. ابتدا میهمان تازه‌وارد را کاملاً بو می‌کرد تا به هویتش پی برد و پس از اولین نوازش‌هایی که بر سرش می‌بردند، به علامت اینکه می‌خواهد

بگویید «می‌دانم ظاهری وحشتناک دارم اما می‌توانید روی من حساب کنید»، با مهمان تازه‌وارد دست می‌داد.

چنین فکر می‌کردم که با تمام وجود می‌کوشد اعتماد همه را به خود جلب کند. البته نباید فراموش کرد که رمان‌نویس‌ها عادت دارند که با تفسیر شتابزده حرکات و رفتار، درباره حقایق خیال‌پردازی کنند. من در زندگی خود درباره هر کس که با من برخورد یا افت و خیزی داشته است، خیال‌بافی کرده‌ام؛ در حقیقت این کار برای خیال‌بازان حرفه‌ای بسیار آسان‌تر از فکر کردن است. درواقع آنها به جای آنکه برای درک بهتر دوستان و اطرافیان وقت تلف کنند، تنها درباره آنها خیال‌بافی می‌کنند. اگر هم روزی یکی از آنها موجب ناراحتی‌شان شوند، جایی برای تأسف نخواهد بود، زیرا آنگاه او را بسیار کم‌مقدارتر از استعداد والای خود می‌پنداشد.

کسی برای مطالبه سگ پیش ما نیامد و این حیوان با گذشت زمان عضو محظوظ خانواده ماست. خانه ما که در آردن ^اواقع بود، استخری داشت که شرکت مسئول تصفیه و نگهداری آن، دو بار در هر ماه کارگری را برای کنترل آب آن نزد ما می‌فرستاد. بعد از ظهر بود و من مشغول نوشتن بودم که ناگهان صدای متواتی پارس از اطراف استخر به گوشم رسید. سگ‌ها با این صدا ورود می‌نمایان ناخوانده‌ای را اعلام می‌کنند و مبارزه قریب الوقوعی را هشدار می‌دهند. انسان‌ها نیز چیزی شبیه به این حالت را با بیان چنین جمله‌ای می‌رسانند: «اگر جلوتر بیایی هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای». اما این هشدار سگ‌های نگهبان، حرف مفت نیست. من نیرویی بالاتر از پارس هشداردهنده سگ نمی‌شناسم که بتواند انسان را به انتظار عکس العمل بعدی آن، چنین بر جای خود میخوب کند. به سرعت به طرف پاسیو دویدم. در آن سوی در مشبك آهنی، کارگر سیاه‌پوستی برای کنترل دستگاه تصفیه استخر ایستاده بود. باتکا با دهانی کف کرده از خشم، خود را به در می‌کوفت. بر اثر این رفتار غیرعادی او، ساندی از ترس همچون پاتختی زیر بوته‌ها افتاده بود و زوزه می‌کشید. کارگر سیاه‌پوست از وحشت در جایش خشک شده بود. به او حق می‌دادم. سگ گله بسیار مطیع و آرام من که با همه مهربانی می‌کرد، یکباره حیوان درنده‌ای شده بود و

از گلوگاهش اصوات گرگ گرسنهای که طعمه دور از دسترس دیده باشد شنیده می‌شد. جای تأسف است که حیوانی که ظاهری آرام دارد و آدم می‌پندارد آن را خوب می‌شناشد، ناگهان به درندهای وحشی مبدل گردد، وجودش سراپا دگرگون شود و چهره‌ای تازه باید. آنچه از دیرباز انسانیت نام‌گرفته، همواره در کشاکش میان عشق به سگ و تنفر از آن سوگردان بوده است. سعی می‌کردم باتکارا به داخل خانه بکشانم اما این جانور حس مسئولیتی قوی داشت. مرا گاز نمی‌گرفت، اما کف دهانش دست‌هایم را به کلی خیس کرده بود. سیاه پوست ابزار به دست آن طرف در ایستاده بود. مرد جوانی بود، و من حالت چهره‌اش را خوب به خاطر می‌آورم، چرا که برای نخستین بار در زندگی خود سیاه پوستی را در برابر تنفر حیوانی می‌دیدم. غم در چهره‌اش نمایان بود - و این حالتی است که در سیماه انسان‌ها به هنگام ترس دیده می‌شود. این حالت را در زمان جنگ به روشنی در چهره رفقای خلبانم می‌دیدم. به یاد دارم در شب پیش از مأموریت پرواز شناسایی، که شنیده بودیم بسیار خطرناک است، سرهنگ فورکه^۱ به من گفت: «آقای گاری^۲، ناراحت به نظر می‌آید؟» بله، من می‌ترسیدم. از تمیز کردن استخر در این هفته صرف نظر کردم و از مرد جوان خواستم تا بروم.

صبح امروز، همان صحنه تکرار شد. این بار، کارمند وسترن یونیون^۳ برایم تلگرام آورده بود. بعد از ظهر نیز یکی از دوستانم به دیدنم آمد. رفتار باتکا خیلی نگرانم کرده بود، ولی برخلاف آنچه تصور می‌کردم، از میهمانم به خوبی استقبال کرد.

حالت آزردهای داشتم، درست مانند آدمی که خود را با حقیقت ناگواری رو بدرودی بیند، اما هم‌چنان از قبولش سر باز می‌زند. با خودم تکرار می‌کردم که: این تنها نوعی سوءتفاهم است و بی‌تردید فشار مشکلات مرا به خیال‌بافی کشانده است... ناراحتی من با دیدن کارگر فروشگاه، که کم مانده بود به دست باتکا کشته شود، به پریشانی خاطر تغییر یافت.

در را باز کردم. باتکا وسط اناق خواهد بود، اما در یک چشم به هم زدن، در سکوت غافلگیرانه‌ای به مرد جوان حمله برد و نزدیک بود گلوی او را بدرد. یک لحظه غفلت کافی بود!... تنها فرصت یافتم با فشار زانو در را بیندم.
کارگر فروشگاه، سیاه پوست بود.

در همان روز حیوان را به باغ وحش جک کار و ترز بردم. جک را می‌شناختم. زمانی او از بازیگران فیلم‌های وسترن بود و سال‌ها نیز به تربیت حیوانات اشتغال داشت. گوید مارها مایه سرفرازی مزرعه او بود. در این گود انواع و اقسام خطروناک ترین خزندگان امریکا یافت می‌شد. جک و دستیارانش از سُم این مارها برای سرم‌سازی استفاده می‌کردند. هر بار که به مزرعه می‌رفتم، از نزدیک شدن به این گود اجتناب می‌کردم. علتش آن بود که با دیدن این خزندگان به هم درآمیخته، به یاد «ضمیر ناخودآگاه جمعی» یونگ^۱ می‌افتدام – همان حسی که از بدو تولد، انسان‌ها را به یکدیگر پیوند می‌دهد. به راستی مشترک‌کننده است ...

جک بالباس کار و همان کلاه پیش بال همیشگی، پشت میز کارش نشسته بود. او مرد قوی هیکلی است و بدن عضلانی اش، حتی در دوران کهولت، که ماهیچه‌ها نرمی خود را از دست داده‌اند، هنوز قوی مانده است. در صحنه‌های فیلم‌های وسترن، او نقش بدل را بازی می‌کرد، و اعضای بدنش نیز به عواقب این حرفة دچار شده بود. همیشه نواری چرمی به دور مچ دست‌ها یاش می‌بست. بر ساعد راستش هم سر اسبی را خالکوبی کرده بود.

در سکوتی کامل به حروف‌هایم گوش می‌داد و در همان حال سیگار مسخرقی را که امریکا بعد از قطع رابطه با کوبا، خود را به آن گرفتار کرده بود، با اهمال می‌جوید.

— می‌خواهید چه کار کنیم؟

— حیوان را معالجه کنید...

نوح، جک کاروتنز، جزو آن مرد‌هایی است که آنها را «آرام» می‌نامند — آرامش مسخره‌ای که از اعتماد به نفس بیش از حد به وجود آمده است... به همین جهت داشتن حرکات خشن برای اینها لازم نمی‌آید. اما به نظر می‌رسید لختی حیرت آور این جثه عظیم گوشتی، بر خشمی پرده نهاده است. و این نوعی کوشش آگاهانه است برای جلوگیری از خشونت — البته این حالت مرد‌هایی است که عادت دارند همیشه افسارشان را خود به دست بگیرند.

اما من این حقیقت را پذیرفتهم که هیچ گاه قادر نخواهم بود حیوان وحشی درونم را رام کنم — درست مانند راننده‌ای که قدرت خود را در فرمان ماشینش بیابد.

در هالیوود همه جک را به رغم اخلاق سرداش دوست داشتند. چون او در کم می‌کرد که مثلاً قناری‌ای را که کسی به او سپرده است، نمی‌توان با هیچ قناری دیگری عوض کرد و می‌فهمید کسی که مار بوآی خود را برای مراقبت نزد او گذاشته، از موجود مورد علاقهٔ خود جدا شده — علاقه‌ای از آن دست است که این مار متفاوت ترین موجودی است که او در برابر خود یافته است.

— معالجه!

جک به من می‌نگرد و چشانش به پاره‌های یخ آبی رنگ می‌ماند.

— معالجه چی؟

— بینید، این سگ برای حمله به سیاه‌پستان تربیت شده. باور کنید این که

می‌گوییم فقط حدس نیست!... هر بار سیاه پوستی به تزدیک در می‌رسد، این حیوان در نده می‌شود، اما با سفید پوست‌ها اصلاً این طور نیست؛ دم‌ش را تکان می‌دهد، و با آنها دست می‌دهد...

— خوب مگر چه انتظاری دارید؟

— منظور تان چیست؟ مگر این درمان‌شدنی نیست؟

— نه، این سگ پیر شده.

و شراره‌ای از تمیخت در نگاهش می‌درخشد.

— برای این نسل دیگر کاری نمی‌شود کرد. این موضوع را باید تا به حال دانسته باشید.

— جک، همه می‌دانند که شما در مورد حیوانات سرکش و نافرمان معجزه می‌کنید.

— اما آخر سن هم مطرح است. این زخم‌ها عمیق و کهنه‌اند و دیگر کاری نمی‌شود کرد. معمولاً این حیوانات را مودی بار می‌آورند، و طبیعت آنها را با روش خاصی تغییر می‌دهند. متأسفم، سگ شما دیگر خیلی پیر شده!

— فکر می‌کنم با کمی برداشی درست شود.

— نه، خیلی دیر شده. باید هفت سالی داشته باشد. ممکن نیست تغییر کند. شکاف‌ها عمیق‌اند... این حیوان «تریت حرفاًی» یافته.

— او را نمی‌توان با این وضع رها کرد.

— البته... اگر من جای شما بودم، با آمپول خواب آور می‌کشم!

— باید این آمپول را به تعلیم‌دهندگانش زدا

جک خنديد. او از آدم‌های خوش‌شناسي است که قادرند با یك قوه قوه دست از دنیا بشويند.

— من حتی يقين ندارم بتوانم این سگ را در اينجا نگه دارم. من دو دستيار سیاه پوست دارم. آنها از اين موضوع نگران خواهند شد. با اين حال...

بگذاري اينجا بماند تا ببينيم چه می‌شود کرد.

مي خواستم آنجا را ترك کنم. باتکا با گوش‌های تيز و سر خمیده به من چشم دوخته بود. تزدیکش شدم. روی زمين نشتم و ملتقي سر خاکستری رنگش را

نوازش کردم: «پدر کوچولو، به زودی هم دیگر را خواهیم دید. ناراحت نباش. آنها را به سزای اعمال شان خواهیم رساند.»

با ماشین از کلد و اتر کانیون گذشتم. قلبم چنان سخت شده بود که می‌توانستم با آن چندین معبد سنگی بسازم. در این خیابان‌های عریض بدون پیاده‌رو که در حاشیه آنها درختان نخل نشانده بودند، انسانی به چشم نمی‌خورد. تنها ساکنان آنها ماشین‌ها بودند. این خلاً موتوریزه را می‌پسایم و هر دفعه از بولوار ویلشاير^۱ سر در می‌آورم. به نظرم آنجا، به آبادی قلب کویر می‌ماند ...

سرانجام خود را در برابر خانه دوستم یافتم — دوستی که سه عمل جراحی، سال‌های باقی‌مانده عمرش را کوتاه کرده بود. او در سال ۱۹۵۲ در دوران مک‌کارتی^۲، که «جادوگران آشوب‌گر» را تعقیب می‌کردند، به مدت ده سال از کار برکنار شد.

وارد خانه‌اش شدم. او را مشغول ساختن شهری خیالی از مجموعه بازی «بچه‌ها خودتان بسازید» یافتم. حدود دو سال است که سرگرم بنا نهادن این شهر پر فروغ است! تنها زمانی دست از این کار می‌کشد که بخواهد باشتاب، نمایشنامه‌ای برای سریال‌های تخلیلی تلویزیون بنویسد. او با اینکه یکی از محبوب‌ترین تهیه‌کنندگان فیلم است، ولی تمام ابتکار و خلاقیتش را صرف ساختن «آرمان شهر» خود می‌کند — گاه می‌سازد و گاه ویران می‌کند، و بعد ساخته خود را در انبار کوچک انتهای حیاط قرار می‌دهد. ابزار کارش هم ترکیبی است از پلاستیک و فولاد! رویای نافرجامی است ... اما این، احتیاج برم یک انسان برای نیل به کمال است — نیازی قوی‌تر از بیماری‌ای که او را از پای در می‌آورد.

وقتی به خانه فرهنگی‌اش که چشم‌اندازی به دریا دارد پا گذاشتم، بعد از نیم ساعت دیگر نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. آنجارا ترکت کردم، و او را با خود تنها گذاشتم.

در ماشین که نشستم، رادیو خبر از زد و خورد نژادی در دیترویت می‌داد. پس از وقایع واتس که سی و دو نفر کشته به جای گذاشته بود، موضوعی که این بار از آن صحبت می‌شد آن بود که امریکا توانسته صلح پایداری به وجود آورده بی‌آنکه پس

از مدت کوتاهی آن را نقض کند، با پناه بردن به نام شکسپیر، با کشیفات علم پژوهشی، و جای پای مان روی کرهٔ ماه (۱) خودمان را دلگرم می‌کنیم. ولی مسئله اگر به سگی بروگردد، دیگر نمی‌توانیم جنایت‌مان را کتمان کنیم.

هر بار که برای دیدن باتکا وارد قفس می‌شدم، احساس می‌کردم که در سکوت نگاهش می‌پرسد: «مگر چه کار کرده‌ام؟ چرا مرا در قفس حبس کرده‌اید؟ چرا دیگر مرا نمی‌خواهید؟» در برابر این ستم دیدگی، هیچ جواب قاطعی نداشت. تنها می‌توانستم با نوازش‌های اطمینان‌بخشی از او دلجویی کنم.

هر بار که از آنجا باز می‌گشتم، نسبت به خود احساس بیزاری می‌کردم. جملهٔ معروفی را که مدت‌ها به دنبال گویندهٔ آن می‌گشتم – تا آنکه روزی آقای هلول^۱ که امروز رئیس جمهور لبنان است، به من یادآور شد که از ویکتور هوگو^۲ است – به خاطر آوردم: «ای بیچاره‌ها، هرگاه می‌گوییم من، منظورم همهٔ شماست.»

هر روز به دیدن سگم می‌روم. می‌خواهم بینم چه به سرم می‌آید. ساعت هفت صبح است و جز نگهبان شب و حیوانات، جنیندهٔ دیگری در «کشتی نوح» نیست. گل‌ها و گیاهان قطره‌های سنگین شبنم را مانند میوه‌های سبیله‌دم، در نسیم صبح‌گاهی می‌نوازند. زرافهٔ دکتر دولیتل^۳، از پس مژه‌های کشیده‌اش، با چشمانی ریایش‌گر و زنانه – که مایهٔ حسرت خانم‌های پیرو الیزابت آردن^۴ است – به من نگاه می‌کند. باتکاروی دو پابلند شده و دست‌هایش را به نرده‌های آهنی تکیه داده است. او از دور متوجه آمدن من شده است. گونه‌ام را روی تور آهنی قفس می‌گذارم. یعنی خنک و زبان‌گرمش را می‌توانم احساس کنم. کشف عشق و محبت در چشمان یک سگ، کار دشواری نیست. این همه عشق و وفا مرا به یاد مادرم می‌اندازد – ولی چشمان مادرم سبز بود... آن حرف عجیب و دور از ذهنی یکی از دوستانم را که نویسندهٔ توانایی هم هست به یاد می‌آورم. او بالحن تحقیر‌آمیزی می‌گفت: «من سگ‌ها را دوست ندارم، زیرا از ابراز محبت فرمان بردار آنها خوش نمی‌آید!» واقعاً که عجیب است. خودخواهی تا این حد!

کلید قفس را به همراه ندارم. بیرون از قفس روی زانوهایم می‌نشینم. باتکا هم

داخل قفس پوزه‌اش را در میان دو پنجه‌اش نهاده است. با نگاهش کاملاً مراقب من است. آسمان روشنایی صاف سحرگاهان کالیفرنیا را دارد — البته قبل از آنکه میلیون‌ها ماشین و دود کارخانه‌های مختلف، آن را از شدت تعفن و آلودگی کور کنند. قصد داشتم پیش از آنکه کسی مرا بیند از آنجا خارج شوم. نمی‌خواستم با کسی صحبت کنم. اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم؛ و این حالتی است که در ساعات خوش و آرامش‌بخش، در روشنایی خورشید، در سبزی گل‌ها و درختان و سکون هوا و آنگاه که از خود بی‌خود می‌شویم، رخ می‌دهد.

تقریباً ساعت ده بود. از دور نگهبان سیاه‌پوست را دیدم که به طرفم می‌آید. قبل‌با او آشنا شده بودم. اسمش کیز^۱ (جمع واژه Key به معنای کلید) بود و مثل سایر افراد باغ‌وحش — که هر کدام لقبی داشتند — نام او را نیز به خاطر کلیدهای آویزان به دور کمرش روی او گذاشته بودند. کلیدها او را ارباب مطلق آنجا می‌کردند... امپراتور قفس شیرها، گود مارها، تمساح‌ها، سیمون‌ها و تمام زوایای پنهان این کشتی نوع... هنوز ده متر با من فاصله داشت که با تکا گوش‌هایش را تیز کرد و لحظه‌ای بی‌حرکت بر جای ماند، سپس با یک جهش خود را به سوی نرده‌های آهنی قفس پرتاب کرد. چند قطره از آب دهانش به صورتی پاشید.

تصویر ذهنی تعقیب تردهای در حال فرار از کشتارهای پنه، لحظه‌ای از نظرم گذشت — فجایعی که هم‌اکنون نیز امریکا عوایب آن را درو می‌کند.

این تغییر هویت ناگهانی، از خوی دوستانه به وحشی، بسیار تکان‌دهنده بود. «کیز» بدون آنکه نگاهی به سگ بیندازد، لبخندزنان با چهره‌ای بشاش از کنار قفس گذشت. جوان قد بلند و لا غراندامی بود. پیراهن آستین‌کوتاهی به تن داشت، و خط باریک موهای پشت لبی همچون پروانه‌ای بر روی چهره‌اش نقش بسته بود، شباهت دوری با «مالکوم ایکس» داشت. بسیار عجیب است که من بسر چهره هر سیاهپوستی، اثری از سیمای این مبارز را می‌یابم.

—سلام!، روز خوبی است...

—سلام.

روی زمین نشسته بودم و از نگاه کردن به او اجتناب می‌کردم. «باتکا» خود را به نرده‌ها می‌زد و زوزه‌های بریده‌ای از ته گلویش بیرون می‌آمد و ناگهان قطع می‌شد. حیوان با سر کج کرده و نگاهی خشناک، با نشان دادن دندان‌هایش خود را به توری قفس می‌زد، و کیز را به مبارزه می‌خواند. واکنش مرد سیاهپوست در برابر این رفتار سگ، تنها لبخند بود. گفتم: «هنوز تغیری نکرده؟»
 «کیز» به سگ نگاه کرد. از داخل چیز پیراهنش سیگاری درآورد، آن را روشن کرد، و بار دیگر به آرامی نگاهش را به سگ دوخت.

— سگ سفید!

به خاطر می‌آورم، که تا چه حد به خشم آمدم، چرا که این حرف را بی‌مورد یافتم.

— آنقدرها هم سخن نیست.

با کنجکاوی به من نگاه کرد، بعد درحالی که تکرار می‌کرد «سگ سفید»، رو به من گفت: «شما چیزی در این مورد شنیده‌اید؟» احساس کردم که چشمانش در من بدنبال چیزی می‌گردد — گویی دو قرن تاریخ را در چیزهایی پنهان کرده باشم.

— نه، مسلمانی دانید. او یک «سگ سفید» است! از جنوب می‌آید. در آنجا آنها را «سگ سفید» می‌نامند. این سگ‌ها فقط مخصوص پلیس خصوصی سیاهپوست تربیت می‌شوند. تربیت حساب شده‌ای است!...

درونم آشفته شده بود، چون «من» او را تربیت کرده بودم. جمله مشهور ویکتور هوگو به یادم آمد که به یکی از بستگان خود می‌گفت: «وقتی می‌گوییم شما، منظوم خود من نیز هست». «

ترانه قشنگی از نظرم گذشت: «چای برای دو نفر یا دو نفر برای چای». آن را می‌شود به این صورت نیز گفت: «من شما هستم و شما من». که این ترانه عنوان برادری است، و بجز این نمی‌تواند باشد. حتی در رُو اضطراری هم ندارد! به مغولستان خارجی فکر می‌کردم. این، راه گریز من بود. البته فقط کلمه خارجی آن خوشایند بود ...

— ابتدا، این سگ‌ها را برای ردیابی برده‌های فراری تربیت می‌کردند، ولی حالا از

آنها برای مقابله با تظاهر کنندگان سیاه استفاده می‌شود، در این حال سگ از شدت خشم، خود را می‌درید. من هم سکوت کرده بودم. — با وجود چنین سگی، همسر سفید پوست آدم می‌تواند شب‌ها سر بر بالین بگذارد، و می‌توان مطمئن بود که هیچ‌کس به او تعjaوز نخواهد کرد.

«کیز» دود سیگارش را با دم عمیقی فرو برد و نگاهش را به طرف «باتکا» بوگرداند و چند لحظه‌ای به او خیره شد. — سگ قشنگی است.

بعد سرش را تکان داد: — ولی خیلی پیر است. باید هفت سالی داشته باشد. در این سن و سال نمی‌شود عوضش کرد.

در سکوتی طولانی به «باتکا» خیره شده بود و فکر می‌کرد. اما امروز می‌فهم که در این حالت برای او نقشه می‌کشید. — به امید دیدار ...

و آهسته درحالی که صدای یکنواخت کلیدهای بسته به دور کمرش به گوش می‌رسید، دور شد. «باتکا» خیلی زود آرام گرفت، و مشغول دور کردن ککی از بدنش شد.

به دفتر جنگ رفتم. کسی در آنجا نبود. او به اتاق مخصوص نگهداری شامپانزه‌های سریال تلویزیونی «رومئو و ژولیت»^۱ رفته بود. به خانه برگشتم. همسرم به جلسه «اتحادیه شهری» رفته بود. این اتحادیه تلاش می‌کرد برای کارگران بیکار سیاهپوست شغلی بیابد. البته بیکاری این کارگران به دلیل کمی کار نبود، بلکه به آنها کار نمی‌دادند! سندیکاً تبعه‌کار تمام درها را بر روی آنها بسته بود.

بعداز ظهر آن روز، جلسه‌ای در منزل استاد «هنرهای دراماتیک» تشکیل می‌یافتد. در آن جلسه جمعی از آزادیخواهان برای فعالیت در راه احراق حقوق فردی گرد هم می‌آمدند. من به آنجا نرفتم. برای آنها توضیع داده بودم که برایم خیلی مشکل است تا از فکر «وبنام»، «بیافرا»، سرخپوستانی که در آمازون قتل عام

شده‌اند ... بارندگی‌های سیل آسای برزیل و سرنوشت تمام متکران روسی آسوده شوم. باید سرانجام روزی از این افکار دست می‌کشیدم.

می‌دانید «جذام پوستی» چیست؟ وقتی است که پوست بدن آدم درد دیگران را احساس می‌کند.

به آنها گفتم دیگر کافی است. مرا از شکنجه به سبک امریکایی معذور کنید. باید اعتراف کنم با تمام وجود از این «آقای استات» که بارها در خانه‌اش برای مبارزان سپاهپوست جلسه تشکیل می‌داد، بیزار بودم.

در رفتارش حالت تفتنی و مضحكی وجود داشت. او از ترقیخواهان مخالف «جامعهٔ مصرف» بود - جامعه‌ای که در آن بول آدم را می‌گیرند تا از آن برای سودجویی‌های ناشایست استفاده کنند.

او از آن دسته افرادی است که آزادیخواهی‌شان بر پایهٔ بررسی اجتماعی مسائل نیست. بلکه این آزادیخواهی را می‌توان نقطهٔ ضعف روانی آنها دانست. چقدر از این آدم‌ها بیزارم ...

اگر برخی از جوانان به گروهی از پیروان مکتب فروید^۱ خرد می‌گیرند که چرا خود را با اجتماع مریض همنگ کرده‌اند، به عقیده من عکس این موضوع هم که تطبیق اجتماع با روحیهٔ مریض خودشان باشد، جای انتقاد دارد.

روش تدریس این استاد «هنرهای دراماتیک!» هم حالم را بهم می‌زد. یک روز در ضیافتی که او برای شاگردانش ترتیب داده بود، به چشم خود دیدم که به یکی از شاگردان هنرپیشهٔ مردش گفت که تا دهان او را ببوسد. به عقیده من این عمل، غیرعادی و بیمارگونه بود. می‌دانید علت این تقاضا چه بود؟

این بود که شاگردش را از ناراحتی‌ها و موانع روحی برخاند! به همین مخاطر هم بود که در این جلسه‌ها شرکت نمی‌کردم. اما جزئیات آن را برایم تعریف کردند.

این جلسه برای «آگاهی» سفیدپوستان پولداری ترتیب می‌یافت که به کمک آنها مبلغ مورد احتیاج نگهداری مدرسه «به دور از تنفر» جمع آوری می‌شد، تا از این راه اتزجار کودکان سپاهپوست نسبت به سفیدپوستان از میان بروند. به همین منظور نمایش

کوچکی ترتیب یافته بود. موضوع این نمایشنامه گفت و گوی «کودکی سیاهپوست با خانمی سفیدپوست» بود - که نه تنها دوست خانوادگی آن کودک بود، بلکه در خانه‌اش از یکاییک افراد این خانواده مبارز که شامل پدر و مادر و پنج فرزند کوچک می‌شد نگهداری می‌کرد. چهره سردرگم این کوچولوهای بیچاره را که در جلسه روانکاوی تو شرکت کرده و ۱۵ نفر سفیدپوست بالغ دور آنها را گرفته بودند، پیش خود مجسم کنید.

- بیشم، من سفیدپوست کثیفی هستم؟

- بله خانم، شما سفیدپوست کثیفی هستید.

این را بگوییم که در رساله احکام «مسلمانان سیاه» چنین آمده است: «تمام کسانی که چشم آبی هستند از دشمنان سیاهانند....»

- بله خانم، شما شیطان هستید.

- تو از من نفرت داری؟

کودک مدتی تردید می‌کند و والدینش را می‌نگرد. فراموش نکنیم که این کوچولو چندماهی بود که از محبت دشمنان چشم آبی، که سوال پیچش می‌کردند، لبریز می‌شد.

در نمایشنامه آمده بود: «کودک آه عمیقی می‌کشد». و سپس می‌گوید:

- بله از شما متفرق.

اما با تردید اضافه کردا:

- یعنی یک جور...

و در اینجا نمایش تمام می‌شود. نمی‌دانم در آخر نمایشنامه آیا به جیمی^۱ کوچولو خروس قندی دادند یا خیر، ولی چای و شیرینی برای همه بود! خود آزاری، نمایش تملق آمیز، صحنه‌سازی؛ همان حقه‌بازی همیشگی هنری که مارک تواین^۲ به آن رنگ جاودانی بخشید... در این نمایش نیز هدف اصلی همان تحریک سفیدپوستان بود. زیرا در حقیقت، چیمی از کسی متفرق نبود و این حقیقت مشخصاً زمانی آشکار شد که او گفت: «بله از شما متفرقم»، اما نتوانست از گفتن

«یک جوری...» خودداری کند. این نشان می‌دهد که می‌خواسته‌اند جو را عمدآ خشن کنند. همین عبارت «یک جوری»، حاکمی از شکست قطعی کلیه تعالیم مخالف طبیعت فطری است. بر طبق آماری که اخیراً گرفته شد، ۸۰ درصد از سیاهپوستان امریکا اعتقاد داشتند که از هیچ‌کس متغیر نیستند — و این خود روزنه‌اید است، حتی برای یک سگ سفید ...

حاضران در این جلسه از هر رنگ و نژادی که بودند — بجز حقه‌بازان — همه در یک چیز توافق داشتند، «و آن حماقت بود» ...
کلاه‌گدایی همین‌طور دست به دست می‌گشت ...
— آقایان، خانم‌ها ... حالا نوبت شماست.

دست‌مهربانی بر سر جیمی مبارز می‌کشد. و درواقع خروس قندی، پایان نمایشناه است. اما امریکا به همان عبارت «یک جور» امید بسته است.

خدا را شکر که در این جلسه شرکت نکردم ... چون در آن صورت خیلی حرفاً نیشدار می‌زدم. این موضوع باعث شد تا متوجه شوم باید زنجیر محکم‌تری برای خود تهیه کنم؛ زنجیر قدیمی خیلی کهنه شده بود ...

بعد از آنکه از جزئیات این جلسه آگاه شدم، ناگزیر یک ساعت در بورلی‌هیلز گشتم. بی‌شک دوستانم فکر می‌کنند این کار را برای سلامتی ام می‌کنم، درحالی که چنین نیست — در حقیقت می‌خواهم گریزگاهم را بررسی کنم ... وقتی به خانه بروگشتم، احساس کردم که باری از دوشم برداشته شده است ولی گویی حوادث برآند که مرا در خود غرق کنند. ساعت ده صبح بود که «جک کاروتز» با من تماس گرفت.
— می‌توانید خود را با عجله به آنجا برسانید؟
— چه شده؟

— چیزی نیست، ولی حتماً باید. آنگاه تلفن را قطع می‌کند.
به آنجا می‌روم. او همان‌طور با بینی شکسته و موهای خاکستری وزکرده — که از لابلای آن می‌شد آثار بخیه‌ای را دید — پشت میز کارش نشسته بود. چهره بسیار موزونی داشت — مثل کسانی که صورت‌شان را با مشت صاف کرده باشند. او هنرپیشه بدل کهنه‌کاری بود. بیش از دو هزار بار برای سقوط عمده از اسب جایزه گرفته بود.

مدرک افتخاری خود را نیز بین دو تصویر از «تام مایکس»^۱ و «رن تن تن»^۲، روی دیوار کوبیده بود.

کلاه بیس بال لبدارش، این بار از سرش به پشت گردن افتاده و نقاب آن بلند شده بود. چند سیگار پشت سر هم روشن کرد، و بلا فاصله خاموش شان کرد. او این کار را سیگار نکشیدن می نامید!

ظاهرش به طبقه کارگر امریکایی می مانست: ساده و مهربان. جواب سلام مرا نداد.

— می خواهم به من اجازه بدهید تا سگ را بکشم.

— مگر چه شده؟

— باید تماشا کنید!

سگ پیر با دهانی خون آلود، به پهلو دراز کشیده بود و به سختی نفس می کشید. مرا دید و بی آنکه سرش را بلند کند، آهسته دم خود را تکان داد. وارد قفس شدیم، جک روی حیوان خم شد و دندنه هایش را المس کرد.

— شما باعث شدید که من بهترین دستیارم را از دست بدهم.
— کیز؟

— بله. بیش از بیست بار در روز از کنار قفس او رد می شد و سگ هم عکس العمل همیشگی اش را داشت. این سگ خوب تربیت شده، سگ خوبی است. ظاهراً «کیز» هیچ توجهی به او نمی کرد. اما تصور می کنم عمدتاً دور قفس می گشت ... انگار می خواست چیزی را به خود تلقین کند. و هر روز تنفرش بیشتر می شد.

سگ دستم را می لیسید. این کار سبب شد آب دهان خون آلودش روی دستم بچکد ... سعی کردم از نوازشش خودداری کنم ... می دانستم «باتکا» منتظر پاداش است و انگار می خواهد بگوید: «می بینی، درست همان طور که یادم دادند، رفتار کردم» ...

نوازشی بر سر وفادارش می کشم.

— امروز صبح، «کیز» با لباس مخصوص محافظت وارد قفس شد و بالگد حساب

خود را با او تصفیه کرد. من صدای فریاد هر دوی آنها را می شنیدم. راستش نمی دانم زوزه کدام یکی شان بلندتر بود؟ مرد یا سگ؟!... او را نیمه جان رها کرد ... حتماً می دانید که او از خود سگ کینه‌ای نداشت و هدفش درواقع صاحبان تعلیم دهنده او بود.

— خوب، بعد؟

نوح، جک کار و ترز خندید.

— بعد هم به من حمله کرد و خواست مرا بزند! البته سعی کرد. وقتی کمکش کردم تا بلند شود، کلیدها را از کمرش باز کرد و روی میز انداخت و بعد رفت!

— جک، متأسفم.

— من و میلیون‌ها انسان دیگر هم در این مملکت متأسفیم، اما این مسئله را عوض نمی کنم. شما نمی توانید سگ تان را دوباره تریست کنید. این مثل روز روشن است. بهترین کار آن است که سوزن بزنید؛ هم برای او بهتر است، هم برای بقیه! این سگ کاملاً «تباه» شده ... می دانید که منظورم چیست؟ و نگاهی به سگ انداخت.

— هیچ کس اجازه ندارد با یک سگ این گونه رفتار کند.

— جک ... چقدر دلم می خواست دستم به این مردکه بی همه چیز می رسید! ...

— می دانید، به عقیده من او را هم نمی توانید اصلاح کنید. این از خصوصیات نسل اوست ... نسل‌ها همان گونه که به وجود آمده‌اند، بی سر و صدا از میان می روند! فقط مطمئن نیستم سیاهان فرصت یا تمايلی داشته باشند تا منتظر این تغییر شوند.

و چشمان آبی رنگ پر از کینه خود را به سوی من نشانه گرفت:

— سوزن، بله یا نه؟

— نه!

قبول کرد.

— پس پریدش. نمی خواهم اینجا بماند! ...

چشم‌هایش را می بلند و چروک صورتش نمایان می شود. مراقب نیشخندش هستم — که به طرز عجیبی سر در گم مانده و همچون رشته‌ای گسیخته است. صورتش به چینی سر هم بندی شده‌ای می ماند. حرکاتش هم بی توازن است!

— فکری به نظرم رسید! من جایی را می شناسم که کارگر سیاهپوست ندارد؛ اصلاً

سیاهان را استخدام نمی‌کنند. سگ تان را ببرید آنجا، می‌خواهید نشانی اش را بدهم؟
— برو بابا!

بار دیگر نشانه‌ای از رضایت در چهره‌اش پدیدار می‌شود و سیگاری را که تازه روشن کرده است به دور می‌اندازد.

همان طور روی زمین در کنار سگ نشسته بودم. خیال داشتم بگذارم تا زمان بگذرد و کمی فکر کنم. نمی‌دانم چه وقت و چگونه این تصمیم را گرفتم، ولی وقتی تصمیم به اجرای آن گرفتم، سعی کردم آن را با اتفاف وقت به تعویق بیندازم.

زنگیر را به داخل ماشین انداختم، و به «چوک بلدن»^۱ زنگ زدم. می‌خواستم سلاح کمری اش را برای هدتی به من قرض دهد. بعد برگشتم و «باتکا» را با خود بردم. لنگ لنگان با زبان آویزان به دنبالم آمد. نمی‌توانست روی صندلی ماشین بجهد. ظاهراً چند دنداش شکسته بود. کمکش کردم.

«بولوار ونده تو»^۲ را پشت سر گذاشتیم و از جاده «لورل کانیون» عبور کردیم. پشت هر چراغ قرمز، مردم بد این سگ زیبا که با نزاکت و مؤدبانه در کنار راننده مراقب جاده بود، لبخند می‌زدند. در «ون وایس»^۳، از یک چراغ قرمز گذشتم تا در کنار ماشینی که راننده‌اش سیاه بود توقف نکنم ...

«باتکا» را در گاراژ بستم.

ساعت چهار بعد از ظهر «چوک» سلاح را آورد. یک لیوان ویسکی برای خود ریختم اما آن را نخوردم. می‌دانستم صلاح نیست که با داشتن هفت تیر، مست در شهر بگردم. ویسکی افسارم را رها می‌کند. به همین علت محتوی لیوان را در گلدان ریختم. سوار ماشین شدم. «باتکا» از گردنش با ماشین لذت می‌بردا پنجه‌ها را بستم. از «هالیوود» گذشتیم و به پارک «گریپس»^۴ رسیدیم. پیش از آنکه پشت میز کنسولگری بنشینم، برای پیاده روی به آنجا می‌رفتم.

این تپه‌های پوشیده از گل و بوته‌های خار محبوب ترین گردشگاه عاشقان طبیعت بودند. در امریکا مردم در نقاط بیابانی، به ندرت از ماشین پیاده می‌شوند، چرا که هر ساله ۷۰ درصد به میزان قتل در شهرهای بزرگ امریکا افزوده می‌شود. آدم یک

در هزار شانس دارد که قطعه قطعه نشود!
 ماشین را کنار صلیب زائران نگه داشتم و «باتکا» را بیرون آوردم. سلاح را
 برداشتم... «باتکا» به من خیره شده بود، پشت گوشش را هدف گرفتم...
 سگ سفید منتظر است، اما دستم می‌لرزد، اشک‌هایم سرازیر می‌شود و همه‌چیز
 را در خود غرق می‌کند. سگ را از میان میل اشک‌هایم تار می‌بینم، ماشه را می‌کشم،
 اما سگ همچنان نشته است، از جایش تکان نمی‌خورد، حتی دیگر به من هم نگاه
 نمی‌کند. حس کردم فرصت «خودکشی» را از دست داده‌ام. سگ سفید سرش را
 بر می‌گرداند؛ او منتظر است! اما حالم دگرگون می‌شود...
 — آقا دارید خودتان را به‌خاطر یک سگ اینقدر عذاب می‌دهید؟ ... پس «بیافرا»...؟
 مگر فراموش کردید؟...

— دارید سربه‌سرم می‌گذارید! ... چرا «بیافرا»؟
 — اگر اکنون نتوان برای «بیافرا» کاری کرد، مسلماً برای یک سگ نیز کاری از دست
 آدم برنمی‌آید. — در دنیای امروز، دلایل قانع‌کننده‌ای برای مسلب مسئولیت وجود
 دارد: بیافرا، ویتنام، بدختی‌های جهان سوم. همین باعث می‌شود که آدم به انسان
 نایناپایی برای عبور از چهارراه کمک نکند!

آنقدر دستم خیس شده بود که سلاح در دستم می‌لغزید.
 — سگ سفید، بیا اینجا!

بهزحمت از جا تکان خورد و به‌سوی من آمد. سلاح را بوکشید.
 — نه لعنتی‌ها، هرگز. مرا چه به سیاهپوستان؟ آنها هم مثل سایرین، انسانند. من که
 نژادپرست نیستم، و بعد گلوله‌ای میان سر این حیوان؟!
 آقای «روم‌گاری»، این کار یعنی ضعف در برابر دشمنان - این موضوع برای من
 بی‌سابقه بود، معنی ندارد که آدم با اسلحه آماده تسلیم شود.

بیه کبود رنگ ملایمی به تپه‌های سرخخت پوشیده از خار لطافت بخشیده بود. اما
 این لطافت فقط در ظاهر است. سیگار برگی روشن کردم که با قیمتش می‌شد یک
 هفتۀ تمام خانواده سرخوبستی را سیر نگهداشت. حالم بهتر می‌شود. به نرمی به پشت
 گردن «باتکا» می‌زنم:

— آنها را به بزرای اعمال‌شان می‌رسانیم!

همچنان با زبان آویخته دمش را تکان می‌داد.
 – آنها دیگر نمی‌توانند به این کارها ادامه دهند!
 پنجه‌اش را به عنوان دست دادن، به سویم دراز می‌کند.
 حیف که چند دیوار خالی در پشت سرم قرار نگرفته تاروی آن درس اخلاق
 حکم کنم ...
 – بالاخره روزی انسان متوجه می‌شود! ...
 کسی را مثل خودم نمی‌شناسم که وقتی به امیدی چنگ می‌اندازد، تا آخرین
 لحظه از آن دست نمی‌کشد. به راستی قهرمانانه است!
 انسان تنها به این دلیل پیروز است که قوی است ... تا آنجاکه می‌توانم، خود را
 گول می‌زنم ... می‌خواهم پیروز باشم! زنجیر را به گردن «باتکا» می‌اندازم و در
 ماشین را باز می‌کنم. روی صندلی می‌جهد. درام به پایان رسیده است ...
 نزدیک شواب^۱ می‌ایstem. به باغ وحش تلفن می‌کنم. کسی جواب نمی‌دهد.
 شماره «جک» را در دفتر راهنما می‌یابم. همه‌چیز را تعریف می‌کنم.
 – ممکن است واضح تر حرف بزنید؟
 – سگ را تا وقتی که من از امریکا خارج می‌شوم، نگه دارید. بعد او را با خود
 می‌برم.
 – دست بردارید! ... او را به جایی ببرید که افریقایی نداشته باشد! راستی جای
 فوق العاده‌ای را می‌شناسم. در «سان مونیکا»^۲ که خیلی سطح بالاست! حتی آقای
 «یورتی»^۳ شهردار هم بهتر از این از دستش برنمی‌آید!
 – پس شماره «کیز» را بدھید.
 – با او چه کار دارد؟
 – می‌خواهم با او حرف بزنم ...
 – می‌دانید، او یک سیاهپوست مسلمان است.
 – چنانچه او را راضی کنم به کارش برگردد، سگ را نگه می‌دارید؟
 – بله، نمی‌توانید تصور کنید! ولی من ۲۰۰ مار زهری دارم! و کسی نیست که

زهرشان را بیکشد. «کیز» متخصص این کار است. اما متأسفانه شماره‌اش را اینجا ندارم. فردا صبح به دفترم زنگ بزنید.

«باتکا» را در گاراژ خانه می‌بندم و غذای شاهانه‌ای برایش تدارک می‌بینم. در سالن خان، مبارزان باز هم جلسه‌ای تشکیل داده‌اند. «ژان سیبرگ» از چهارده سالگی در تمام اتحادیه‌های «مبارزه در راه احراق حقوق اجتماعی» شرکت داشته است. و این برای ما مشکل بزرگی است. چون من تمام شور مبارزه‌ام را در سین هفده تاسی سالگی از دست داده‌ام، و دیگر نمی‌خواهم از این پس در اختصاری آرام به سر برم. بارها شکست خورده‌ام و نمی‌خواهم این بار شاهد شکست‌های او باشم.

وقتی وارد اتاق شدم، همه سکوت کردند. حق هم داشتند. ظاهرم کاملاً گویا بود!

کافی است کسی به من بنگرد تا سردی مرا در برابر این مسائل دریابد. عجیب آن است که حقه بازان و سوءاستفاده‌چیان به همان اندازه که در جبهه‌های بد فعالیت دارند، در خوبش هم نفوذ می‌کنند! اتفاقاً چند هفته بعد یکی از همین افراد حاضر در جلسه، که می‌توانم بگویم خود را در «پوست سیاه» پنهان کرده بود، سعی کرد از «ژان» حق السکوت بگیرد، آن‌هم به این بهانه که «سر به سر سفید پوستان می‌گذارد»! — خانم «سیبرگ»، ما از شما نامه رسواکنده‌ای داریم که در آن شما مبادرت به ارسال پیامی به منظور همبستگی انقلابی با دانشجویان افریقایی پاریس کرده‌اید ... حتی این را هم می‌دانیم که یکی از سران حزب «پلنگان سیاه»^۱ را در جمع خود راه داده‌اید ... اگر ما این موضوع را منتشر کنیم، به کار شما در امریکا لطمهٔ فراوانی خواهد خورد. ژان پاسخ داد:

— بسیار خوب، پس آن را منتشر کنید!

بعدش هم گریه کردا خانم «سیبرگ» در شرایط سنی حساسی است که به آسانی مأیوس می‌شود. متظرم چک اعانه خود را امضا کند تا سالن خالی شود... و بروم بخوابم!...

صبح شماره «کیز» را پیدا کردم و به او زنگ زدم. صدای ملوس دختر کوچکی

پاسخ داد: «بابا منزل نیست ...»

— می‌دانی کجا می‌توانم با او تماس بگیرم؟

بچه با نگرانی پرسید:

— کار شما به‌خاطر «یک حیوان» است؟

— بله، و خیلی هم فوری است ...

آن طرف خط، صدای پچ و پچی می‌آید و سپس:

— بابا در استودیو «پن کیک»^۱ است، در «فر فکس»^۲. نشانی این استودیو را پیدا می‌کنم و «کیز» را روی تپه‌ای از شیرینی شیره‌دار می‌یابم. شبکله مخصوص مسلمانان را که انگار از ته کیسه نمدی بریده‌اند، روی سر گذاشته است. بانوک چاقو اشاره می‌کند تا روی صندلی بنشینم. دندان‌های سفید و زیبایی دارد ... تا دهانم را برای بیان دفاعیه باز می‌کنم، حرف مرا قطع می‌کند.

— می‌دانم، می‌دانم ... آن روز دیگر نتوانستم تحمل کنم، متأسفم ... تقسیر گوش‌هایم بود.

— گوش؟!

با حالتی که انگار فکر می‌کند چیزی از موضوع نفهمیده‌ام حرفش را تکرار می‌کند، ولی واقعاً سردرگم شده‌ام.

— گوش‌هایم خیلی حساسند. آن روز دیگر نمی‌توانستم زوزه‌های او را تحمل کنم. این بود که رفتم و حسابی کتکش زدم. درست مثل رادیویی که زیاد وزوز کند و آن را بشکنند!

همان طور که می‌خورد، فکر هم می‌کرد. برای بار دوم در چهره‌اش حالتی به‌خصوص دیدم. انگار در سر نقشه‌ای می‌پروازد.

— او را به آنجا برگردانید. خودم شخصاً مسئولیتش را به گردن می‌گیرم. با کمی فرصت مطمئنم که بالاخره موفق می‌شوم.

آنگاه یک شیرینی پر از شیره را به چهار بخش کرد.

— من همیشه به هدفم رسیده‌ام.

— من خواهی جگ را خبر کنم؟

— نه لزومی ندارد. به محض اینکه کارم در اینجا تمام شد، بزمی گردم سر کار. نزدیک ظهر سگ را بیاورید. سپس با اشتها مشغول خوردن شد.

— حیوان قشنگی است. نمی خواهم او را از دست بدهم،
و با دندان های منظم ترو تازه اش، به من لبخند زد:

— می دانید که بعد از قضیه «واتر»، سفید پوست ها سگ های خوب تعلیم دیده را تا ۶۰۰ دلار می خرند!

حرفی نزدم. بلند شدم و از آنجا دور شدم. این بذات مرا «سفید پوست» می پنداشت ...

«باتکا» را به پاغ و حش بردم، و به «کار و توز» خبر دادم که کارگر محبویش به سر کار باز می‌گردد؛ مارها بار دیگر می‌توانستند زهرشان را تقدیم بشریت کنند!

«جک» در جالی که به قفس میمون‌ها تکیه داده بود، قهوهٔ صبحش را می‌خورد.

میمون کوچک پشمaloی سیاهی، سعی کرد انگشتش را از پشت قفس به داخل لیوان او ببرد. «جک» تکه‌ای نان کرده‌ای بسویش دراز کرد و میمون کوچولو آن را گازگرفت، بقیهٔ نان را هم خودش خورد.

— صبح از دست «کانگروها» کلافه شدم ... مادر خانواده به جان پدر افتاده بود!

نمی‌دانم در این خانواده چه می‌گذرد؟! گاهی اوقات اصلاً از حالات روحی کانگروها سردرنمی‌آوردم. می‌گویند «استرالیایی‌ها به امریکایی‌ها شباهت دارند» ولی این موضوع ابدآ در کانگروها هدف نمی‌کند! این زنگ چهاش شده؟! مگر در زندگی مردش مادهٔ دیگری وجود ندارد؟ این مسئله فکرمن را ناراحت کرد ... برای کمک به کودکان یتیم کرده‌ای امروز بعداز ظهر مسابقه بکس^۱ ترتیب داده‌ایم. مردک پیر در موقعیتی نیست که بتواند بجنگد. او ترسیده! می‌دانید، کانگروها کمی خُل‌اند! چند سال پیش من یک نر داشتم که هر بار مدادهای را برای جفت‌گیری به قفس می‌انداختم مثل یک خرگوش ضعیف غش می‌کرد! یعنی اول نفس عمیقی می‌کشید و بعد می‌افتاد! شاید زیادی احساساتی بود. ماده هم آنقدر عصبانی می‌شد که بالگد او را می‌زد. دوست عزیز، روان‌شناسی همیشه کارها را بدتر می‌کند ... کمی قهوه

می خواهید؟ پس «کیز» تربیت سگ را به عهده می گیرد؟
— «کیز» واقعاً آدم خوبی است.

«جگ» یک جرعه از قهوه اش را سر کشید. بدینظر می آمد در خیالات فرو رفته است. بی آنکه به حرفش ایمان داشته باشد گفت:
— آره.

چشمان رنگ پریده اش لحظه‌ای مرا نگریست و بعد به سوی دیگری دوخته شد.
میمون کوچولو دستش را دراز کرد و بقیه نان او را ریود.
— حتی مارها هم او را دوست دارند. «کیز» افسونگر است.

ته لیوانش را روی چمن ریخت، و بعد با احترام اضافه کرد:
— من هنوز مردی به این کینه توزی ندیده ام. به نظر من این خیلی عجیب و جالب است... خوب، من باید روحیه کانگروها را تقویت کنم. سپس نگاه تندی به من اندامخت.

— شما برای چه این کارها را می کنید?
— منظور تان چیست؟
— سگه...

— فقط می خواهم او را نجات دهم، همین.
— ای بابا... راستی با این کار می خواهید چه چیزی را ثابت کنید؟
— راستش هیچ چیز!

— دوست غریز، ما روشنفکران را می شناسیم... بدون هیچ شکی این کار دلیلی دارد.
می خواهید ثابت کنید که این حیوان معالجه شدنی است؟
— بله، آن را می توان معالجه کرد.

— شکی نیست. ولی باید از گهواره آغاز می کردید. پنجاه هال طبول می کشد. اما خوب، با وجود «کیز»...

— «کیز»، چی؟
— انتخاب خوبی کردید. او به «سم» خو گرفته. به امید دیدار.
و از آنجا دور شد. میمون کوچک از پشت قفس جیغ کشید و دستش را به سوی من دراز کرد.

به «آردن» بازمی‌گردم، دوست اسپانیولی مان «سلیا»^۱، به من خبر می‌دهد که آن روز آقایی دوبار به خانه‌ها آمده تا با من صحبت کند، و بعد از ظهر باز هم برمی‌گردد. ساعت شش بعد از ظهر است. در پاسیوی کنار استخر نشسته‌ام. «ژان» برای جمع آوری اعانه‌های مدرسه «متیوری»^۲، که حدود یک سال از تأسیس آن می‌گذرد، بیرون رفته است. هدف این مؤسسه آن است که به بچه‌های سیاه کوچولو یادآورد که «غاری از تنفر» باشند! در اعلان‌های آن هم غبارت «غاری از تنفر» با حروف درشت درج شده است.

«تریت غاری از تنفر»! در این کلام چه بار سنگینی نهفته است... لابد این مدرسه با مدرسه‌های دیگر فرق می‌کند... اما من تابه‌حال می‌پنداشتم جایی که در آن پای تنفر در کار باشد، محل تخریب شخصیت است، و نه تعلیم و تربیت واقعی. با خود می‌گویم که موضوع سیاهان در ایالات متحده، مشکلی حل نشدنی به وجود آورده و آن حمامت است. این در واقع از بزرگ‌ترین قدرت غیرمادی تاریخ بشر یعنی «بی‌خردی» سرچشمه گرفته است. در طول تاریخ، شعور بشر هرگز نتوانسته است مشکلات انسانی را که اساس آن حمامت است از میان بردارد. او تنها قادر بوده است که با نیرنگ یا بازور از آن بگریزد. اما هر بار که عقل به پیروزی نهایی خود اطمینان یافته، حمامت فناپذیر با تمام قدرت ظاهر شده است. کافی است آدم بیند که حمامت در کمونیسم به چه پیروزی‌های بزرگی دست یافته است — مثلاً این فکر

که با انقلاب فرهنگی می‌توان تطهیر بشریت را تغییر داد، با جنایاتی که این روزها در «بهار پرآگ» با عنوان مارکسیسم واقعی انجام می‌شود!

به رغم علاقه‌ای که به کنار گذاشتن این حرف‌ها دارم، ناراحتی مفسحکی برایم پیش آمده است؛ از روزی که پا به خانه‌ام — یعنی خانه زنم — در هالیوود گذاشتند، آنجا پایگاه مرکزی خدمتگزاران آزادیخواه سفیدپوست شده است — البته آزادیخواه به معنای امریکایی کلمه! در زبان فرانسه لفظی که به این معنا نزدیکتر باشد کلمه «بشر دوست» است. در ۲۴ ساعت شبانه‌روز، هنجه ساعت خانه ما تحت اشغال و تصرف این افراد است — حتی هنگامی که «ژان» در استودیو رفته باشد و کسی در خانه نباشد. این حرکت از ثابت قدمی نیکوکاران است! اگر کسی تصور کند که این حرف‌ها را از روی تمسخر می‌زنم، بهتر است این کتاب را بینند و بروند پی‌کارش!

چهل سال است دنیای خیالات واهی خود را به دوش می‌کشم. با تمام وجود سعی می‌کنم از آنها دست بشویم. می‌خواهم رشته امیدم را برای همیشه قطع کنم، ولی از این کار عاجزم زیرا شباهتی میان من و این پاک‌باختگان وجود ندارد، و پرخاش من به آنها نیز از همین رونت.

سیاهان، مانند عقربی که خود را نیش می‌زند، به دلیل نارضایتی از وضع خود همچون کلیمیان ضد سامی از همنوعان زبون‌شان بیزارند.

راستش کاسه صبرم از دست انگل‌هایی که به دور «ژان» می‌گردند لبریز شده است.

هر روز شمار گروه‌هایی که در راه مبارزه برای برابری حقوق اجتماعی به وجود می‌آیند بیشتر می‌شود. ولی هدف آنها این است که با تأمین مالی کمیته مرکزی خود ادامه حیات آن را ممکن سازند. آنها همگی در انتظار مائدۀ‌ای بهشتی هستند که از طرف مؤسسات مختلف یا مقامات ایالتی به آنها ارزانی شود.

هرگز در امور مالی «ژان سیرگ»، مداخله نکرده‌ام. اما از زمانی که پا به آنجا گذاشتند همواره شاهد انبویی دزد و کلاهبردار بودند که با انگشت نهادن بر دو حس گناهکاری «ژان» — یکی به دلیل هنرپیشگی اش، چون شغلی است که مردم حسرت آن را می‌خورند؛ و دومی احساس تعلق او به کلیسای پروستان

«لوتر»^۱ که با حس گناهکاری «حضرت آدم» توأم است! – از او سوءاستفاده می‌کنند.

از اینکه قدرت ندارم مثل ناپلئون به آنها پرخاش کنم زجر می‌کشم ... کاش می‌توانستم این بی‌سروپاهای سیاه را که از حس گناهکاری همسرم حق السکوت می‌گیرند، از خانه بیرون بیندازم.

باز به این نتیجه می‌رسم که در امریکا هم آسوده‌تر از فرانسه نیستم، هرچند این کشور را بیش از اندازه دوست دارم و دیگر نمی‌توانم خودم را در آن غریبه احساس کنم – مدتی طولانی است که در آن زندگی می‌کنم!

به کارگزارم زنگ می‌زنم و از او می‌خواهم که یک برنامه تهیه گزارش در ژاپن برایم ترتیب دهد. قبل از این کشور رفته بودم. ژاپن از کشورهای نادری بود که در آن به رغم اقامت کوتاه احساس غربت می‌کردم – احساس عجیب عدم تعلق ... زبان، سدی است که آدم را سخت از جریانات دور نگه می‌دارد. مجبور شدم خیلی زود برگردم ولی نسبت به ژاپنی‌ها همان علائقه‌ای را احساس می‌کردم که انسان به آدم‌های جدا از خود پیدا می‌کند.

با جدیت می‌کوشم، که قدرت تصمیم‌گیری‌ام را قوی کنم، تا با این وسیله چمدان‌هایم را بیندم و خاک امریکا را ترک کنم. برایم فرق نمی‌کند که به کجا می‌روم، فقط نمی‌خواهم بیش از این شاهد تکرار کلمات قصاری باشم که هر روز در گوش آدم می‌خوانند: «اگر هم سیاهپوستی رذل باشد، نباید فراموش کرد که مقصراً اصلی سفیدپوستانی هستند که او را به این حال و روز انداخته‌اند.» عصبانیتم کم کم دارد منجر به بیماری می‌گردد.

«مای» روی زانوهایم نشسته است. این گربه سیاه نمی‌خواهد از من دور شود. اکنون نیز روی شانه‌ام می‌نشیند و با تمام وجود سعی دارد با صدای متغیر بار دیگر راز دنیای گربه‌ها را برایم فاش کند ولی من چیزی از آن نمی‌فهمم. منظومه فوق العاده‌ای است که تنها پوشکین^۲ می‌تواند از آن قصیده بسازد. چه فاجعه‌ای! در کف افسوس گربه‌ها را به علت بی‌زبانی از دست می‌دهم. بالاخره مجسمه ابوالنهول به حرف

می‌آید و ما را در برابر راز بزرگی قرار می‌دهد. ولی ما به دلیل ناآشنایی با زبان‌های خارجه از آن چیزی نمی‌فهمیم ... ژان بر می‌گردد و کمی به دور من می‌پلکند. برای لحظه‌ای به صورت سنجک در می‌آیم، او بی‌قصیر است و دلیلی ندارد که می‌بیند همسرش بیشتر از آنچه که در خانه می‌گذرد به فکر مملکتش است.

زنگ می‌زنند، می‌روم در را باز کنم. دو بچه کوچک‌اند: یکی پسر و دیگری دختر. فکر می‌کنم باید بین هفت تا هشت سال داشته باشند. بچه‌های مو طلایی امریکا مانند شخصیت‌های افسانه‌ای داستان‌های تخیلی جن و پری، زیبا و ستودنی‌اند.
— بیخشید آقا، «فیدو»^۱ اینجاست؟

— نه، «فیدو» اینجا نیست.

فوراً به طرف پخته‌حال می‌روم و شکلات‌هایی را که از خوردن آنها بی‌نصیب مانده‌ام در می‌آورم. می‌دانم که تنها لذت تماشای آنها مرا سیر می‌کند.
— نه آقا، مشکریم.

با خوشحالی کودکانه شکلات‌ها را می‌بلعم. بچه‌ها در یک آنگاهی پرسش‌جویانه به من می‌اندازند. انگار مرا به پنج سال زندان بی‌وقفه محکوم کرده باشند!

— در سازمان حمایت حیوانات به ما گفته‌اند که «فیدو» پیش شماست.

تازه می‌فهمم «فیدو» کیست. سورلتی^۲ در برابر خانه می‌ایستد؛ سردم سن لاغراندامي با موهای پرپشت جوگندمی از آن پیاده می‌شود. چهره او آدم را به یاد یکی از آگهی‌های تجاری چهل سال پیش می‌اندازد که در آن پیرمرد باشاطی در حال پریدن از نرده‌ها دیده می‌شد. پس او هنوز زنده است، و اینقدر هم سرحال! با گام‌های سبکی از روی چمن‌ها می‌گذرد، باید هفتاد سال را شیرین داشته باشد، چین و چروک چهره گندم‌گونش گویای این مطلب است. پیداست زندگی طولانی بی‌دغدغه‌ای داشته و حالا هم بازنشست شده و با پسانداز مختصر خود تمام وام‌هایش را پرداخته است. قطعاً هم خود را در شرکت بیمه صلیب آبی بیمه کرده، و اکنون روزهای خوشی را به ماهیگیری و شکار مرغابی می‌گذراند. یک پیراهن

چهارخانه قرمز رنگ پندلتون^۱، او را با تمام جزئیات پوشانده است.
پیر مرد خود را در میان دو کودک قرار می‌دهد و دستش را بر شانه آنها
می‌گذارد...

— عصر بخیر قربان ... در انجمن حمایت از حیوانات به ما اطلاع دادند که سه هفته
پیش شما سگی را پیدا کرده‌اید که به ما تعلق دارد. سگی کله آلمانی است، یک خال
روی پوزه‌اش دارد و موهای دور بینی اش حنایی رنگ است. ما به گردش رفته بودیم
که خانه سیار ما در «کارداپیا»^۲ سوخت و سگ به جنگل گریخته، پسر کوچولو
گفت: اسمش فیدوست.

صدای قدم‌هایی را در پشت سرم شنیدم؛ همسرم بود. از روی احتیاط سرم را
برنگرداندم. ژان دروغ گفتن بلند نیست.
— بفرمایید، بفرمایید.

آنها وارد شدند. بچه‌ها همچنان به من چشم دوخته بودند، به نظر می‌رسید برای
گم شدن «فیدو»، خیلی گریه کرده‌اند. خیلی وقت بود که خودم را برای چنین روزی
آماده می‌کردم. احساس کردم که در درون خود از شادی دست می‌زنم.
— سگ تان قلاده نداشت؟

— نه، این سگ خیلی چاق شده بود و مجبور شدیم قلاده‌اش را در بیاوریم —
مخصوصاً وقتی که با زنجیر می‌بستیم. اتفاقاً می‌خواهم قلاده نو با مهر و نشان
رسمی برایش بخرم. اما ...
دستم را بلند کردم.

— مسئله‌ای نیست؛ مطمئنم که همان سگ است، با خال و موهای حنایی رنگ که به
سیگارکش‌های قهار شباهت دارد، هاهاها ...! می‌خندم.

چهره فرشته‌های موطلایی را می‌شکفت. پدر کروچن^۳ هم تأیید کرد.
— متأسفم. دیگر آن سگ پیش ما نیست. من با سازمان حمایت حیوانات تماس
گرفتم. در مجله «اگرامینر»^۴ هم آگهی دادم. اما کسی نیامد.

1. Pendleton 2. Cardania

۳. نام نوعی نمک طبی است که در آگهی آن به معرفت‌کنندگان و عده جوانی جاویدان داده می‌شد (۱۹۴۰).

4. Examiner

پیر مرد گفت:

— ما برای گذراندن تعطیلات به اینجا آمدیم. ضمناً پسر و عروس هم به لوس آنجلس آمده بودند تا این شهر را از نزدیک بینند و اگر خوش شان آمد در همینجا خانه‌ای بخوند. بعد به «آلاباما»^۱ بازگشتهند تا کارهای شان را مرتب کنند و سپس به اینجا برگردند.

بالحن دوستانه‌ای گفت: «آلاباما جای قشنگی است.»

پدر بزرگ، که لبخندی چنان نورانی بر لب داشت که با آن می‌شد اتفاقی را روشن کرد، گفت:

— بله، یکی از زیباترین شهرهاست.

— البته کالیفرنیا هم جای بدی نیست.

موافق بود.

— در اینجا امکان یافتن کار مناسب وجود دارد. پس من بعد از ۲۰ سال کار در اداره پلیس بازنشسته شده و حالا می‌خواهد همینجا مستقر شود. او قصد دارد پرورشگاه سگ دایر کند. فقط چهل و هفت سال دارد. در اداره پلیس منطقه کار می‌کرد. خودم هم پلیس بودم.

لبخند زدم:

— پس این در خانواده شما موروثی است.

— بله، حتی پدر من هم نماینده پلیس بود.

احساس کردم همین حالا تمام عکس‌های خانوادگی شان را به من نشان خواهد می‌دهد. در سایه روشن خانه صدای لرزان زنم را می‌شنوم که به فرانسه می‌گوید:

— اگر سگ را به آنها بدهی از اینجا می‌روم!

لبخندم گشاده‌تر می‌شود. خیلی دوستانه از او می‌خواهم که ساکت شود.

— ژان، من دارم سربه‌سرشان می‌گذارم.

«پدر کروچن» خیلی خوشحال شد:

— شما فرانسوی هستید؟

— بله، در «وردن» به دنیا آمدم. همان معجزه «مارن»...

— من در سال ۱۹۱۷ در فرانسه بودم. سرباز داوطلب مادلون^۱ مارشال فوش^۲... ولی این جوان ترم نمی‌کند!...

صدای زنم را که در سایه روشن خانه ایستاده است می‌شتم، که بالهجه امریکایی به فرانسه می‌گوید:

«پیر مرد اخمعق هیچ یک از کلیشه‌ها را جا نمی‌اندازد.» واقعاً لحن صحبتش خنده‌دار بود!

— جداً برای سگ شما متأسقم. ولی پیش من نیست!
به مردک نگاه می‌کنم.

— سگ شما واقعاً خوب تربیت شده.

ولی فراموش کردم که برای این مرد «نیکک»، این مسئله بسیار عادی است و به هیچ عنوان خودش را سرزنش نمی‌کند و اشاره نیشدار من هم به او بر نمی‌خورَد. برایم توضیح می‌دهد که او سگ پلیس است و البته یکی از بهترین آنها.

— پسرم خودش او را تربیت کرده است. تخصص اصلی او در اداره پلیس، آموزش سگ‌ها بود. او همیشه سگ‌ها را دوست داشته، حتی پدر و مادر آن را هم خودش تربیت کرده بود... «فیدو»، دو نسل سگ پلیس را پشت سر دارد. بعد از هشت سالگی این سگ‌ها را بازنشست می‌کنند. خیلی خواهان دارند.

ناگهان ژان وسط حرف من دوید:

— فکر کردی چارلز^۳ - که این جمله را از گفت و گویش با بلموندو^۴ در فیلم آخرین نفس^۵ به یاد آورده بود.

آن را ترجمه کردم:

— بیخشید، همسرم حتی یک کلمه هم انگلیسی نمی‌تواند صحبت کند... می‌خواهد بداند آشاییدنی میل دارید؟

ژان از من پرسید:

-
- | | | | |
|----------------------|------------------|------------|-------------|
| 1. La Madelon | 2. Maréchal Foch | 3. Charles | 4. Belmondo |
| 5. A bout de souffle | | | |

— بیسم، با گوش‌هایت کاری نمی‌کنی؟

این جمله رمزی است بین ما. آن را مديون هنرپیشه‌ای به نام ماریو داوید^۱ هست. یک روز او را در فرودگاه مادرید، سری میز رستورانی دیدم و با عجله به طرفش رفتم. از فرط علاقه و دوستی، شیشه‌ای را که روی میز بود برگرداندم، سعی کردم آن را بردارم که پا روی پای پیشخدمت رستوران گذاشتم، برگشتم، آرنجم به چشم «ماریو» خورد و وقتی بعد از تمام اینها خواستم معلمات خواهی کنم، روکش طلایی دندانم افتاد درون بشقاب سوپی که او می‌خورد. «ماریو» با نکته‌سنجه از من پرسید: — رومان^۲ بیسم، با گوش‌هایت کاری نمی‌کنی؟

به او پیشنهاد کردم:

— اسکاچ؟

— نه ممنونم... سگ را به کسی بخشیدید؟

— بله، چه می‌شد کرد... چون دیدم کسی او را نمی‌خواهد، به یکی از دوستانم که به سگ علاقه‌مند شد و...

— نشانی او را دارید؟

چنین وانمود کردم که دودلم. آقای پلیس حالت جدی به خود گرفت. خیلی رسمی شد.

از شما خواهش می‌کنم که نشانی دوست‌تان را به من بدهید. یه او گفت: «گوش کنید. از شما می‌خواهم کمی در این باره فکر کنید. اصلاً انتظار نداشتم که سگ شما و دوست من اینقدر شباهت‌های غریزی با هم داشته باشند. واقعاً مثل دو تا حیوان... این را هم اضافه کنم که دوست من افریقا بیست ... یعنی او سیاهپوست است ...

پدر بزرگ کروچن خشکش زد. سبب آدمش مانند آسانسوری بالا و پایین رفت، لبخندش ناپدید شد، ولی هنوز بهتر زده دهانش بازمانده بود. در زندگی یک زوج، موقعي وجود دارد که تصویر زندگی مشترک آنها به طور غیرمتوجهای نمایان می‌شود، و آن اینکه یکی از زوج‌ها به زبان دیگری صحبت می‌کند. ناگهان ژان با

لحن تقدیر و حتی ستایش به من گفت:

— خوکچه من، باز چه شده؟

این اصطلاح را خیلی وقت پیش در طول دوران خدمتم در لژیون خارجی آموختم. و هیچ وقت پیش نیامده بود که آن را از دهان همسر دلربایم بشنوم.

این مرا کمی دلگرم کرد و خیز برداشتیم و چنین ادامه دادم: «دوستم دانشجویی افریقایی است که از دانشگاه سی‌ال‌رای بورس تحصیلی گرفته است. وقتی با سگ شما برخورد کردم، یک بار دیگر هم گفت، انگار دوستی آنی بود... بله، یک اتفاق غیور مترقبه؛ می‌شد گفت آنها «یک روح در دو بدن‌اند. باور نمی‌کنید... دیگر آنها را نمی‌شد از یکدیگر جدا کرد: ...»

«پدر کروچن» کم کم جان گرفت. نمی‌دانم کجا غرق شده بود ولی از دهائیش نمی‌شد حرفی کشید، و از اینکه موضوع بحث واقع شود پرهیز می‌کرد، «سریاز علمیات خطرناک» امیریکا را چنین آدمهایی به وجود آورده‌اند. صدایش کمی خشن‌تر شد:

— دوست افریقایی شما سگ را به افریقا برده؟

— بله، من خودم بله‌یت هواپیمای آنها را خریدم. نمی‌خواستم آنها را از هم جدا کنم. بعضی از کارها عملی نیستند.

دخلتر کوچک مشت‌های نحیف‌ش را جلوی چشم‌هایش گرفت و گریست. بالهای جان‌خراس تکرار می‌کرد:

— من فیدو را می‌خواهم.

این را با صدای ظریفی که قلب انسان را به دو نیم می‌کرد، می‌گفت.

باید با ضرایحت بگویم که این تنها مشاهده‌ای آنی است. چون از گریه او همان‌قدر متاثر شدم که چنگیزخان برای «تیوه بختی سوفی»^۱ می‌توانست ناراحت شود. ولی چه باور کنید چه نه، ژان سیرگ دلش به حال این کوچولوها سوخت و با حالت ترحم آمیزی گفت: «کوچولوهای بیچاره!»

باید اضافه کنم که از وقتی که صاحب فرزند شد، دارم، بچه‌ها را خیلی دوست دارم،

اما وقتی این کوچولوهای دوستداشتی این چنین اشک می‌ریختند، غم سگ
گمشده‌شان بر من بی‌تأثیر بود. هر بار که به این کلانتر پیر خیره می‌شدم، از خود
می‌پرسیدم که چرا در هنگام شورش‌های نژادی، قربانیان اردوگاه‌های پلیس همه
نوجوانان چهارده تا هجده ساله‌اند؟

سکوت عمیقی بین ما ایجاد شد، سکوتی سفید...

کلانتر می‌فهمید. ما هم‌دیگر را در کم می‌کردیم.

— شما حق نداشتید در مورد این حیوان، خودسرانه تصمیم بگیرید.
خودم را «سازشکار» جلوه دادم.

— گوش بد هید، من به افریقا نامه می‌نویسم. مطمئنم از سگ شما در آنجا شاهانه
پذیرایی می‌کنند. او هیچ کمبودی ندارد. در افریقا دویست میلیون نفر افریقایی
زندگی می‌کنند. می‌توانید تصورش را بگشید؟

از جا بلند شد و دست‌های خشنیش را به نشانه پشتیبانی، روی سرها موطلاًی و
کوچولوی بچه‌ها قرار داد. این پست فطرت، پدربرگ فوق‌العاده‌ای بود. بدتر از
همه اینکه او پست فطرت نبود، بلکه خیلی هم دوستداشتی بود. به من گفت:
— ما وکیل می‌گیریم.

— پس او را خوب نگاه کنید و بعد برایم تعریف کنید!

همسرم او را تا دم در همراهی کرد (مهمان نوازی امریکایی!) و بعد به طرف من
آمد. دست‌هایش را به دور گردش حلقه کرد و گونه‌اش را بر صورتم قرار داد. مدتی
همان‌طور بی‌آنکه حرفی بزنیم گذشت؛ و من اشتباه کردم و درس عبرتی را که جز
درمان‌گی چیزی نبود به او دادم.

— ژان، فراموش کن. تو نمی‌توانی دست روی اصلی‌ها بگذاری. آنها دور از
دسترس‌اند؛ میلیون‌ها و میلیون‌ها نفرند؛ و دیگران، قلابی‌ها، متناظره‌ها و آنها بی‌که
آزدن دیگران برای شان به شکل حرشهای درآمده است، بسیارند. می‌دانم که خیلی
ناراحت‌کننده است. این وسط مانعی وجود دارد که به رنگ پوست مربوط نمی‌شود
ولی به همان اندازه در چشم دیگران است، آن شغل تومت... یک هنر پیشنهاد سینما،
هر قدر هم صادق و فداکار باشد، هر بار که به سراغ یکی از زخم‌ها و بیماری‌های
اجتماعی برود، باز می‌گویند: «او که هنر پیشنهاد است!» شما را انبوهی از تابلوهای

تبلیغاتی و عکاسان دوره کرده‌اند. مردم هم در اعمال شما نمی‌توانند چیزی جز رست تبلیغاتی و خودنمایی برای عکاسان بینند... مگر اینکه مینما را فراموش کنی و در تاریکی به کارت ادامه دهی – که در آن صورت از میان همه کسانی که دورت جمع شده‌اند دیگر کسی تو را نخواهد خواست، چون برای آنها تنها هنرپیشه بودن تو جالب است.

– می‌دانم، و برایم مطرح نیست... ولی مدرسه... سنی نفر بچه... آنها را نمی‌شود همین طور رها کرد... «بیل فیشر»^۱ باز هم از «مارشال تاون»^۲ یک چک پنج هزار دلاری برای ما فرستاده...

احساس کردم اشک‌هایم از گردنم سرازیر می‌شود.

– گوش کن، ژان. بیا کمی درباره این مدرسه بداصطلاح «عاری از تنفس» حرف بزنیم. اگر این بچه‌های بیچاره واقعاً بدون احساس خصوصت بزرگ شوند، در برابر دیگران هیچ سلاحی نخواهند داشت. چرا که آنها بی‌هویت بارمی‌آیند.

– می‌خواهم به آنها کمک کنم. می‌دانم که این حرفة لعنتی هنرپیشگی، کار را خراب می‌کند. از بازیگری دست می‌کشم!

– اگر دست بکشی، دیگر خودت را برای این ملامت نمی‌کنی که «ژان سیرگ» هنرپیشه مینماست، و به احتمال زیاد دیگر به آنها کمک نخواهی کرد.

– چرا؟ چون این موضوع به من تحرک ک می‌دهد؟
بلند می‌شود.

– نمی‌دانم، به هر حال من دیگر خسته شده‌ام. گورم را گم می‌کنم! دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. هفده میلیون سیاهپوست امریکایی حتی برای یک نویسندهٔ حرفه‌ای هم خیلی زیاد است. تنها چیزی که برای من دارد، باز هم کتاب است. من در مورد جنگ، دوران اشغالگری، دربارهٔ مادرم، آزادی افریقا، بمب، و نظایر اینها چیزهای زیادی نوشته‌ام. دیگر نمی‌خواهم کتاب یا مطالبی هم راجع به سیاهپوستان امریکا بنویسم. تو خوب می‌دانی وقتی به چیزی بر می‌خورم که نمی‌توانم آن را تغییر دهم، یا راه حل سازنده برای آن پیدا کنم، از بین می‌برم! آن را در کتابی که می‌نویسم دفع می‌کنم،

آن وقت از زیر فشار بیرون می‌آیم. شب‌ها بهتر می‌خوابم. همان موقع است که گورم را گم می‌کنم. نمی‌توانم چیز «سیاه» منتشر کنم ... من با این کار مخالفم. من ژان، ول کن. تو ده سال خارج از این چنچال‌ها زندگی کرده‌ای و به‌مخاطره ازدواج با من، فرانسوی هستی.

— می‌خواهم تا آخرین نفس امریکایی بمانم ...

— باشه، ولی من یکی نمی‌خواهم امریکا به‌دوش زندگی کنم!

زنگ می‌زنند. می‌روم در را باز کنم؛ پنج نفر خانم و آقا بالباس‌های محلی اند ...

به فرانسه داد می‌زنم:

— نه دیگر کافیه، لعنت ...

و در را بهم می‌کوبم. به سوی ژان برمی‌گردم. احساس می‌کنم حرف زدم به شکل فریاد کشیدن است! ولی هنوز مطمئن نیستم ...

— همه‌شان اینجا هستند! حاضر و آماده، این بی‌شرم‌ها اصرار هم می‌کنند. حالا که اینقدر پاشاری کردند، من هم مجبورم دست به این کار بزنم. از ظرفیتم خارج است، تو این را خوب می‌دانی. یک کتاب درباره بدبختی‌های سیاهان برای شان پس می‌اندازم؛ از همان ضربه‌های چوب جادوگران که به ناراحتی‌های سیاهان پایان دهد — مثل کتاب «در غرب خبری نیست»، که باعث شده جنگ پایان یابد! تمام کتاب‌هایی که برای تغییر جهان نوشته شده‌اند، دیگر به حساب نمی‌آیند. اسم یکی شان را بیاور تا پایه‌یت را بیوسم ... پس یا تو مرا از مشکل سیاهان در خانه نجات می‌دهی، یا من خودم را از شر آن خلاص می‌کنم. تمام هفده میلیون سیاهپوست تو را توی یک کتاب می‌گنجانم و دیگر راجع به آن صحبت نخواهد شد.

دفاع از حق ا

به طرف در می‌رود و آن را نیمه‌باز می‌کند:

— لطفاً کمی صبر بفرمایید، شوهرم دارد لباس عوض می‌کند.

به او می‌گویم:

— ای خدا! من می‌روم ...

— برو!

به گاراژ می‌روم و سوار ماشین می‌شوم. سؤال معروف پروست^۱ به ذهنم می‌آید: «کدام عمل نظامی را تحسین می‌کنید؟» به آن جواب می‌دهم: «فرار!» در زندگی خیلی جنگیده‌ام. من دینم را پرداخته‌ام. دیگر هم نمی‌خواهم چنین کنم. تنها چیزی که درموردش فکر می‌کنم. آن است که مرا راحت بگذارند تا چند سیگار بکشم... اما این حقیقت ندارد و چیزی وحشتناک‌تر از ناتوانی و ناامیدی نیست. چاره، بدون لحظه‌ای تردید، فرار است! از «سان میت بولوار»^۲ می‌گذرم و از «کلد واترکانیون» به طرف کشته‌نوج می‌روم. مزرعه را تا دم لانه سگ زیر پا می‌گذارم. — خدا حافظ «باتیوش».

به رویی حرف می‌زنم تا کسی نفهمد:
— برادر پیر من خوب گوش کن، از تو انتظار ندارم که تنها سیاهان را گاز بگیری، همه را گاز بگیر ...

احساس می‌کنم حرف‌های مرا درک می‌کند. سگ‌ها می‌توانند برادران هم نژاد خود را تشخیص دهند. یک سواک می‌خرم و سوار اولین هواپیما به مقصد «هونولولو»^۳ می‌شوم. بعد هم «مانیل»، «هنگ کنگ»، «کلکته»، «تهران»... در هر جا چند روزی توقف می‌کنم، تا کمی سمت و سوی فکریام را تغییر دهم، و از برابر چشمان خود دور شوم. در تعاس با این «رنگ‌های محلی» و یا بیگانه، اشکال تازه عجیب و غربت‌زدگی، بدون تعمیق در هیچ جا... چنانچه غیر از این باشد، باز دوباره خودم را با عنصر نالایق و ناپذیر فتنی خود مواجه می‌بینم.

این نوشهای را در «گوام»^۴، و در برابر برادرم اقیانوس می‌نویسم. صدای خروشش را، که مرا می‌گسلاند، در وجود احساس می‌کنم. ما هم‌دیگر را درک می‌کنیم ...

... تنها اقیانوس طبیعتی دارد که انسان را به خود باز می‌گرداند...

شب بود، درون هواییما بر فراز برنجزارهای «خمر»^۱ در پرواز بودم. همان لحظه در لوس آنجلس ساعت شش بعداز ظهر بود و ساندی زیرپایی ژان خوابش بوده بود، که ناگهان:

از جا بلند شد و با گوش‌های تیزکرده آهسته به طرف در رفت. چند لحظه بینی اش را به طرف زمین تزدیک کرد. بو کشید. بعد دمش را به علامت اینکه آشنایی آمده تکان داد. «باتکا» بود! او از قفس گریخته بود و تمام منطقه «سان فرناندو» و تپه‌های «بورلی هیلز» را دویده بود تا ترد دوستانش بازگردد.

ژان برایم تعریف کرد که در چشم ان سگ پیر چنان عشقی نهفته بود که او تاب و تحمل دیدن آن را نداشت. و گریسته بود. در خانه مانگهداری از سگی که برای دوستان سیاه‌مان یاد آور قرن‌ها برده‌گی است، امکان نداشت. بعد اضافه کرد:

— شب بدی را گذراندم، چون سعی می‌کردم تضادها را با هم آشتنی بدهم؛ و به عقیده من این کار نوعی جنایت پر زرق و برق و بی‌بند و باری اخلاقی به حساب می‌آید.

صبح روز بعد ژان با کار و ترز تماس گرفت تا او را نیز در جریان بگذارد.
— پس این طور، راه را پیدا کرده، عالیه! خوب از دستش خلاص شدم.

در لحن صدای کار و ترز بیش از حالت هم‌دردی، شادی احساس می‌شد.
— جک نمی‌شود شما را جزو کسانی به حساب آورد که قصد دارند دنیای بهتری

بازاند.

— زان، این حالت شما نتیجه همزیستی با یک نویسنده است. شما از سگی نگهداری می‌کنید و از او دنایی می‌سازید... هیچ می‌دانید آن روز چه اتفاقی افتاد؟ اینجا چند کارگر سیاهپوست کار می‌کنند، و جوانترین آنها سعی کرد سگ را مسموم کند. آنقدر در غذای او استرکنین ریخته بود که می‌شد بیست و دو بار او را کشت! سگ به غذالب نزد خوب معلوم بود... غذایی که آدمی سیاهپوست به او داده باشد...

— جک این امکان ندارد.

— البته که امکان ندارد، بیشتر اتفاق‌هایی که در این دنیا می‌افتد باورکردنی نیست. من موضوع «استرکنین» را نمی‌دانستم، چون من «ارباب»‌ام. به همین دلیل هم چیزی به من نگفتند. روز بعد این مرد که «تری»^۱، که هجده ساله است، به سراغ «بیل تاتوم»^۲ رفت، بیل مسئول غذادادن به سگ‌هاست چون آنقدر سفید است که انگار بُوی بدنیش برای سگ‌ها خوشایند است. این را از تملقات سگ‌هان نسبت به او فهمیدم. زان، شما بدون شک متوجه شده‌اید که ما سفیدپستان بُوی مطبوعی داریم! این موضوع را می‌توانم به کمک سگ‌هان به شما ثابت کنم!... «تری» از «بیل تاتوم» خواسته بود که سگی نژادپرست شما را مسموم کند. تاتوم هم به او جواب داده بود که هفتاد سال دارد و دیگر در وجود خود چنین نیرویی سراغ ندارد... او به ضعف پیری دچار شده بود؛ از طرف دیگر، قلباً هم شجاع نبود. من زمانی از قضیه باخبر شدم که بین «تری» و «کیز» درگیری پیش آمد. «کیز» واقعاً با جوانک بدرقتاری کرد. لازم نیست درباره علتیش از من سؤال کنید...

— درست نیست که تمام تقصیرها را به گردن این سگ بیاندازیم. کیز خودش باید آنقدر عاقل باشد که این موضوع را درک کند.

— نه، زان، شما اشتباه می‌کنید. کیز واقعاً خیلی عاقل تر از این حرف‌هاست. او بقدرتی عاقل است که گاهی به این نتیجه می‌رسم که اصلاً او به جای فکر کردن، دائمًا در حال محاسبه است. او آدم ژرف‌اندیشی نیست. او درباره کارهایش فکر نمی‌کند بلکه فقط تصمیم می‌گیرد... در هر صورت جوانک را خوب سر جایش نشاند. پریورز که

دیگر عالی بود! از محل رختکن صدای زد و خورد آمد. به آنجا رفتم. مرد که «تری» برهنه بود و کیز سلاحی به دست داشت. سلاح کمری مرا! «تری» آن را از دفترم دزدیده بود و زیر پیراهنش پنهان کرده بود. ظاهراً می‌خواست «پلیس» شما را خلاص کند. این هم وضع ما در این مملکت... واقعاً می‌بینید که ریشه این مسائل تا چه حد عمیق و چرکین است؟ این دیگر به مسئله نژادی و سیاسی مربوط نمی‌شود بلکه دیوانگی و مرض روانی است. حالا متوجه شدید که چرا اینقدر از فرار سگ شما خوشحال شدم؟...

— شما هم کمک کردید فرار کند؟

— نه، من نبودم. شاید «بیل تاتوم» یا سفیدپوست دیگری که با این سگ احساس برادری کرده، این کار را کرده باشد...

اگر همان لحظه در پاریس بودم، بی‌شک تلگرامی به دستم می‌رسید که در آن به من اطلاع می‌دادند «سگم از امریکا رسیده است»، و من باید برای آوردن آن به اورلی^۱ بروم. ولی در آن هنگام من در هنگ کنگ بودم. برای ژان این مشکل به طرز غیرمنتظره‌ای حل شد. نمی‌توانم به او ایراد بگیرم که خود را به تله انداخته، بدون تردید «من» او را به آنجا سوق داده بودم...

ساعت هشت یا نه شب بود. ژان خودش را برای فیلمبرداری شبانه فیلم «فروندگاه» در استودیو متروگلدورن مایر^۲ آماده می‌کرد. «باتکا» و شاندی در آشپزخانه غذایی حسابی زدند! ... و هر دو در سالن دراز کشیدند. ماشینی جلوی در توقف کرد. «باتکا» به سرعت رنگ پوست را تشخیص داد، و با یک خیز به طرف در پرید. به آرامی با دندان‌های نمایانش می‌غزید. هنوز صدای زوزه‌اش که گویی از قصر تاریخ بر می‌خاست به گوشم می‌رسید.

ژان صدای قدم‌هایی را که به خانه تزدیک می‌شد، شنید. صدای زنگ هنوز بر نخاسته بود که تغییر عجیبی در سگ به وجود آمد: دمش را بین پاهایش قرار داد و از جایش عقب‌نشینی کرد. اما دائماً پارس می‌کرد. این بار در حالت صدایش توسر و

۱. Orly نام یکی از فرودگاه‌های پاریس. (م.)

2. M.G.M.

ضعف احساس می‌شد؛ صدای ناله‌های بریده‌ای که بین دو پارس محکم شنیده می‌شد. همچنان به غقب می‌رفت. ژان، بی‌آنکه زنجیر در را بکشد، آن را باز کرد.
«کیز» بود. لبخندی بر لب داشت و حرکاتش بسیار موزون بود!
دندان‌های مرتب و نوک تیزش را می‌توانم مجسم کنم ...
سلام.

سلام. یک دقیقه صبر کنید تا سگ را در گاراز بیندم. لبخندش گشادتر شد.
نه، لزومی ندارد، او با من کاری ندارد.
گوش کنید ...

خانم سیرگ، من حیوانات را خوب می‌شناسم. به شما گفتم که با من کاری ندارد.
هنوز کاملاً دوست نشده‌ایم ولی کم و پیش اوضاع فرق کرده. ای ... پیشرفت
کوچکی به وجود آمده ... اگر یک دقیقه وقت داشته باشید ...

ژان در ابتدا تردید داشت در را باز کند، چون قبلاً رفتار «باتکا» را با سیاهپوستان دیده بود. این تغییر به نظرش عجیب می‌آمد. کیز به وسط اتاق نزدیک شد و سگ سفید با پارس‌های مکرر به دور او می‌چرخید. هر بار که می‌خواست به طرفش خیز بردارد، گسویی مانع روانی که نمی‌توانست از میان بردارد او را از عملش بازمی‌داشت. این حرکت با همه تعالیم گذشته او تضاد داشت و به کلی با روحیه‌اش مغایر بود. این حالت او، به خصوص در ناله‌های تلخی که بین دو پارس خشمگین می‌کرد، به خوبی احساس می‌شد. به نظر سگ سفید، این کار او خیانت بود. ژان جلوی دری که بر روی شب گشوه بود، ترسش را فرو می‌نشاند. سیاهپوست امریکایی در وسط اتاق همچنان ایستاده بود. به آرامی سیگاری را از پاکت بیرون آورد و آن را بین دندان‌هاش قرار داد.

متوجه شدید که او عوض شده؟ حالا دیگر «آنها ترسیده‌اند ...» بله، خیال‌بافی نمی‌کنم. ژان کاملاً مطمئن بود که این جمله را شنیده است. اگر مفهوم واقعی این جمله شیطانی نتواند آدم را دست کم تا اندازه‌ای در برابر قرن‌ها برداگی که در ضمیر سیاهان نقش بسته قرار دهد، معلوم می‌شود که نه تنها آدم از بدبهختی سیاهان روگردانده، بلکه از وجودان پسری نیز بویی نبرده است.

افراد حرفه‌ای سگ‌های پلیسی چون باتکا را سگ حمله می‌نامند. بیشتر این

سگ‌ها چندین نسل پی در پی به همین صورت تربیت شده‌اند. تا آنجاکه چنین رفتاری جزو طبیعت آنها شده است.

سگ سفید اکنون دو برابر مرام اجدادی و طبیعت خویش به پا خاسته بود ... سگ سفید می‌خواست از خود دفاع کند. هنوز نوعی خصوصیت در میان بود ولی ترس مانع از حمله او می‌شد. گاهی اوقات با جهش‌هایی کوتاه چند سانتی‌متر به کیز نزدیک می‌شد اما بلافضله در جایش میخکوب می‌شد. و تنها با زیتم پارس خود کمی پیش‌تر می‌آمد. موهاش راست بر بدنش ایستاده بود. گوش‌هایش را خوابانده بود و در انعکاس زوزه‌هایش دگرگونی روانی و خیانت به اجداد و ارزجار از خود محبوس بود. سگ سفید حقیقت خیانت اجداد خود را نفس می‌کرد ... کیز سیگارش را روشن کرد ...

ژان برایم تعریف کرد که در این ماجرا رذالتی نهفته بود، و اول از همه خنده کیز که نشان از پیروزی او داشت، و اینکه این پیروزی چیزی در حد پیروزی‌های ترویریم بود. اولین سؤالی که به ذهنم خطور کرد، این بود که او چگونه سگ را به چنین روزی انداخته است. آیا با شکنجه چنین کاری کرده است؟ حالت وحشت‌زده و گیج سگ از هر چیزی زجر آور تر بود. چون او خود از عکس‌عمل‌های خود سریچی می‌کرد. وحشت‌زده و سرگردان بود. انگار او را در تله انداخته باشند. این سگ تاریخی ... با انسان‌ها می‌جنگید. واقعاً منظره‌ای تحمل ناپذیر بود. در آن لحظه غیرمستقیم از «کیز» منتظر شده بودم چون نسبت به همه چیز حالت ارزجار داشتم. نباید همیشه تقسیر را به گردن جامعه انداخت. مواردی هم وجود دارد که خود آدم بد است. علت نجات این سگ، فقط مسئله‌ای فرعی بود و به خود انسان‌ها مربوط می‌شد.

ژان به سردی گفت:

— می‌یشم که شما خاطره‌ای فراموش نشدنی برای او به جا گذاشته‌اید.
— دفاع از حق، ولی فقط یک بار واقعاً کنکش زدم، دیگر کنترل خودم را از دست داده بودم. حالا او به من عادت کرده، همین، بارها شده بود که بالباس محافظت دو تا سه ساعت درون قفس تنها بمانم و حالا او رام شده ... فهمیده که با من نمی‌تواند کاری داشته باشد و از دستم رهایی نخواهد یافت و باید به این وضع عادت کند. او

می‌داند که دیگر نمی‌تواند مرا بترساند و در واقع بازی را باخته است ...
برایم بارها اتفاق افتاده که از دوستانم سؤال کنم آگر جای ما بودند چه می‌کردند.
داستان این سگ همه‌جا پیچیده بود. خیلی‌ها با نیت‌های مختلف به ژان تلفن
می‌کردند و خواهان نگهداری این سگ می‌شدند. اما چنین کاری امکان نداشت و
پیشنهاد آنها یاوه‌ای بیش نبود.

از بیشتر دوستانم که می‌پرسیدم «اگر جای من بودید چکار می‌کردید»، آنها
یک‌صدا جواب می‌دادند «او را می‌کشیم ...»
... احساساتی بودن هم حدی دارد! ...

البته من با این عقیده مخالفم، و دلایلی برای خشک بودن بیش از حد احساسات
اطرافیانم دارم. برای همین هم با کشن احساسات شدیداً مخالفم و نمی‌خواهم ارزش
خود را در برابر تورمی که در آن صد فرانک ارزش یک فرانک را دارد، پایین
بیاورم. به گفته دیگر، آگر دیروز، یک جنازه کافی به نظر می‌رسید، امروزه به صد
جنازه احتیاج است ...

ژان مرد بود، بارها پی برده‌ام که اشخاص سخاوتمند نیاز به اعتماد کردن دارند —
و این ضعفی بیش نیست.

من انسان با گذشتی نیستم، کسی را نمی‌بخشم و هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم. اما
برایم بسیار اتفاق افتاده که به دزد ماهری اجازه بدhem که سرم کلاه بگذارد، آن هم
تنها به این خاطر که چهره‌اش کریه بوده و می‌خواسته ام از این راه خود را به خاطر
حسن تنفر غریزی‌ای که نسبت به او پیدا کرده بودم ملامت کنم.

— البته آگر بخواهید این سگ را بفروشید حدود هشتصد دلار گیرناد می‌آید. او تنها
یک سگ نگهبان نیست، سگ حمله است؛ و این سگ‌ها خیلی خواستار دارند.
— آه، کیز، کافی است. مرا بیش از این تحریک نکنید. می‌دانید که من خودم از این
چیزها خبر دارم.

کیز، حالت محترمانه‌ای، به دور از هرگونه تمخر، به خود گرفت.
— می‌دانم شما و افرادی چون برت لنکستر، پل نیومن، مارلون براندو و برخی دیگر،
خیلی به ما کمک کرده‌اید ... خوب می‌دانم ...

درونش از خنده لبریز شده بود، اما همواره روی عقیده‌اش استوار بود. نفرت و

کینه توزی قدرت فوق العاده‌ای دارد که با آن می‌توان کوه‌هارا از جای کند و شهرهای زیبایی بنا نهاد. ژان تصمیم خودش را گرفته بود. بار دیگر اعتماد می‌کرد. این از خصوصیات سیرگ است، کاری هم نمی‌توان کرد.

— باشد، می‌توانید سگ را به مزرعه ببرید. ظاهراً هم برای این کار به اینجا آمده‌اید. ولی به شرط آنکه جک او را قبول کند.

— قبولش می‌کند. فعلاً او پرسنل ماهر کم دارد و برای خزندگان، کسی جز من را نمی‌تواند پیدا کند. سال‌ها طول می‌کشد تا کسی در برابر سه آنها مصونیت پیدا کند. اگر افعی هم مرا نیش بزند روی من اثری ندارد. در کالیفرنیا فقط دو نفر هستند که اگر دندان‌های نیش افعی به بازوی شان فرو بروند خم به ابرو نمی‌آورند.

— حالا چرا اینقدر اصرار می‌کنید؟!
سرش را با خنده تکان داد.

— اینجاست که مرا گیر انداختید. از دوران بچگی حیوانات را دوست داشتم. انتخاب شغلم هم به این علت بود.

... بهزادی خودم یک مرکز تربیت حیوانات به وجود می‌آورم. من حرفه‌ای به تمام معنا هستم. اگر حریف سگ شما بشوم، معلوم می‌شود که از من بالاتر کسی نیست. بله خانم ...

تمام این جریان در فضایی آغشته به عطر گل سرخ رخ داد. وقتی به مسافت می‌روم، انگار پشت سرم خلاً عجیبی به وجود می‌آید. چون به جای من از هر سو ده‌ها دسته گل سرخ یا کارت‌های ویزیت سرازیر می‌شود.

چقدر عجیب است: وقتی که آدم همسر خود را ترک می‌گوید، افراد بی‌شماری به گل فروشی‌ها هجوم می‌برند تا با عطر گل‌ها جای خالی آدم را پر کنند!

— کیز، یک موضوع دیگر وجود دارد. می‌دانم یکی از دستیاران شما قصد کشتن سگ را داشته. مطمئن هستید که این موضوع تکرار نمی‌شود؟

— «تری»؟ نه، او حالا فهمیده. خوب حالی اش کردم. الان بیرون توی ماشین نشته است. می‌خواهم او را به خانه برسانم. می‌خواهید با او صحبت کنید؟

مردک جوان به راستی آنجا بود و به ماشین تکیه داده بود. آیا ستاره‌ها را می‌شمرد؟ هجده سال؛ این نسلی است که هنوز باید رشد کند ...

«خانم سیرگ، خیال تان راحت باشد. کار احتمالهای کردم ولی قول می‌دهم دیگر تکرار نشود. می‌توانید به من اعتماد کنید.» و به این ترتیب ژان روز بعد باتکارا به مزرعه برد. اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم. سیرگ بعضی وقت‌ها به سادگی شکست را می‌پذیرد. منظورم موقعی است که به انسان اعتماد می‌کند. از نظر او سرخوردگی، خیانت و تمسخر چندان اهمیتی ندارد. باید همواره به انسان ایمان داشت. مهم آن است که بگذارید حیوانات کینه‌توز به حساب شما از این چشمۀ مقدس ایمان بنوشنده، و نه اینکه شاهد خشکیدن آن باشید.

شکست خوردن در مقابل «خود را باختن» اهمیت چندانی ندارد. در همین لحظه من بر فراز پنوم پن^۱ و آنگور وات^۲ در پرواز بودم.

بخش دوم

۱

چهل و هشت ساعت از بازگشتم به پاریس می‌گذشت، که از «فرانس - سوار»^۱، به من اطلاع دادند که برادر هجده ساله زان در سانحه اتومبیل کشته شده است. بی‌درنگ سوار هواپیما شدم ... و در «مارشال تاون» به خانواده سیرگ پیوستم. در شهر آیوا^۲ که در قلب میدل وست^۳ جای دارد، و بی‌شک اصیل ترین نقطه امریکاست، آدم‌های نیکی برای ابراز همدردی به دیدن این خانواده آمده بودند. در مراسم تشییع جنازه می‌شوم که فاجعه بزرگی بار دیگر این شهر کوچک را سیاهپوش کرده است، و آن اینکه «دختر خانواده محترمی با فردی سیاهپوست ازدواج کرده!...» پدرش از غصه دق کرد. حال مادرش هم بهتر از او نبود! آنها انسان‌های خوبی بودند اما از اینکه ازدواج مختلط را فاجعه‌ای برابر با مرگ یک نوجوان می‌دانستند، موی بر تهم راست می‌شد. سعی می‌کنم حرفی نزنم، اما سکوت نشانه رضایت است و نمی‌توانم با حالت غمزدهای اینجا بایstem و با دیگران تنها به‌خاطر پوست کم و بیش «سفیدم» - که مرا پنهان می‌کند - ابراز همدردی کنم. به عقیده من برانگیختن احساسات، زیباترین شیوه دفاع از حقیقت است. رو به اطرافیانم می‌گویم که بیش از هر کسی این فاجعه (!) را درک می‌کنم، زیرا در ازدواج اولم در سال ۱۹۴۱، همسرم سیاهپوست افريقيایي بود و هنوز هم بر هنره راه می‌رفت!... تقریباً این موضوع حقیقت داشت. در شاری^۴ به هنگام جنگ، ازدواج با مراسم قبیله‌ای برگزار می‌شد. پدر خانواده، دخترش را در قبال یک سلاح شکاری، بیست متر پارچه و پنج شیشه خردل

1. France-Soir 2. Iowa 3. Middle-west 4. Chari

به عقد من در آورده بود! حیرت، پرده‌ای از سکوت بر حاضران می‌کشید؛ تا به حال آنها تصور می‌کردند که ران با «مردی حسابی» ازدواج کرده است! بنا به عادت همیشگی، قضیه را هرچه شورتر می‌کنم. می‌گویم «از آن زن سیاهپوست پسر بیست و شش ساله‌ای دارم»، که نام جادویی «دوگل» در دهانم می‌شکفت، و آنها را از فرار بازمی‌دارد. مسئله چنان اوچ گرفته که می‌توانم بگویم «دوگل هم خون سیاه در رگ‌هایش جاری است!» اما از گفتش خودداری می‌کنم. من اجازه ندارم فرانسه را تحت نفوذ «کلیمیت» درآورم — متوجه که هستید!... و به این خاطر تنها اضافه می‌کنم «دوگل» شاهد ازدواج من در «بنگی»^۱ بوده و پدرخواندهٔ پسر سیاهپوست کمونیست فرانسوی‌ام است!

با شنیدن این حرف سکوت «سفیدی» همه را در برق می‌گیرد. آنها صمیمانه تأثیرات خود را به خانواده ران ابراز می‌کنند. چگونه به آنها خُرده بگیرم؟ آنها قرن‌ها بر دگی پشت سر دارند. منظورم سیاهان نیست. راجع به سفیدها صحبت می‌کنم! که نزدیک به دو قرن است برده افکاری تحمیلی‌اند — پیش‌داوری‌هایی که همچون آیه‌های مقدس از پدران خود به ارث برده‌اند؛ یا عقایدی تحمیلی که دست و پای آنها را می‌بندد و افکار آنها را چون قالبی شکل می‌دهد — درست شیوه کفش‌های چوبی قدیمی که از کودکی به پای زن‌های چینی می‌کردند تا پاهای شان را به تدریج از شکل بیندازند.

برای چندین بار سعی کردم خودم را در برابر این حرف که «شما در ک نمی‌کنید، چون فرانسه هفده میلیون سیاهپوست ندارد...» کنترل کنم.

اما داشتن پنجاه میلیون فرانسوی هم کار ساده‌ای نیست — «قصد آزردن سیاهان را ندارم زیرا همیشه سعی شده که آنها از تمام حقوق شان بهره‌مند شوند، ولی اختلاط نژادی هم هیچ‌گاه میسر نبوده است.»

آن شب سعی کردم همسرم را، که اشک می‌ریخت و بیقراری می‌کرد، دلداری دهم. پریشانی او سرزنشی بود که خود را سزاوار آن می‌دیدم. مردانی که قدرت خود را در نیاز به پشتیبانی کردن می‌بینند، مرا در ک خواهند کرد. تمام نیرویی که از من

مرد می‌سازد، در برابر عامل پست «تقدیر» به پا خاسته است. اتا مبارزه بیهوده‌ای است، چون از قبل بازنده‌ایم ...

در روزهای اخیر، بار دیگر گفت و گویی درباره اتفاقی ناگوار می‌شном و این بار حادثه‌ای اجتناب‌ناپذیر رخ می‌دهد: افسارم رها شده است و رو به صاحبخانه می‌گویم که با این چهره دست خورده‌اش که همچون بیشتر سفیدپوستان به بشقابی خالی می‌ماند و با آن «کله گردن» باید آرزو کند که سیاهان به ایل و تبارش کمی رنگ اعطا کنند. درحالی که روح همچون ظرف چینی شکسته‌ای شده بود آنجارا ترک کردم. از مزارع ذرت که می‌گذشم سعی کردم به خود بقبولانم که پنجاه و چهار سال دارم و با وجود تمام جرایمی که روح از آن سرشار است، می‌بایست تابه‌حال «تسلیم شدن» را آموخته باشم. آیا گوشیدگیری بازندگی عادی زناشویی سازگار است؟ یا شاید این هم مانند رشد فکری نیاز به گذشت زمان دارد؟ بر اساس تحقیقات روان‌پژوهی، ثابت شده است که ترس روانی از مسائل جنسی در روابط سیاهان و سفیدپوستان نقش پنهانی عجیبی دارد. روايات مسخره‌ای درمورد مردهای سیاهپوست بر زبان‌هاست. در سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۶، که کنسول فرانسه در لوس‌آنجلس بودم، گزارشی درباره مسائل نژادی در کالیفرنیا تهیه کردم. از آنجا که شنیده بودم علت وحشتی که سیاهان در بین سفیدپوستان به وجود آورده‌اند درواقع احساس حقارتی است که سفیدپوستان نسبت به آنها دارند، به سازمان منجش افکار مراجعت کردم و از بیش از یکصد روسپی سفید و سیاه لوس‌آنجلس آماری تهیه کردم. نتیجه آمار – هر چند چیزی را ثابت نمی‌کرد – بسیار عجیب بود.

اغلب حرفاً‌های سفیدپوست به این سؤال که «آیا شما تفاوتی بین مردهای سیاه و سفیدپوست می‌بینید؟» جواب ثبت داده بودند. اما روسپی‌های سیاه تفاوتی بین این دو دسته نمی‌دیدند و می‌گفتند «بستگی به اشخاص دارد». سفیر ما در آن زمان، آقای «کوو دو مورویل»^۱، تنها گزارش‌های روشن و دقیق را می‌پذیرفت و من توانستم نکته بارز و مشخصی را در این مورد به او متذکر شوم. بهترین جواب رازنی داده بود که بی‌درنگ تصمیم به دیدنش گرفتم. او روی کاغذ آمار نوشته بود «کیفیت منهم تر

از کمیت است (۱) ابته احساسات هم شرط است...، قسمت اول جواب او به غرور حرفهای و سلیقه‌اش مربوط می‌شد اما جمله «احساسات هم شرط است» در من تأثیر فوق العاده‌ای گذاشت. پنداشتم که بدون شک شریک زندگی ام را یافته‌ام.

بعد از تلاش بسیار، توانستم نام و نشانی او را از «پل سرویس» بیابم؛ و برای صرف شام او را به رستوران «رومانوف» دعوت کردم. دختر زیبای بیست و سه ساله‌ای بود و وقت آزادش را در دانشگاه کالیفرنیا به تحصیل در رشته باگبانی می‌گذراند. ملاقات با یک روسی که در «سوربن»^۱ – یا دانشگاهی همراه دیف آن – به تحصیل اشتغال دارد، برای فردی روشنفکر به راستی تکان‌دهنده است. مشغول خوردن طالبی که بودیم، صحبت از ادبیات بود؛ و هنگام صرف دسر، «اگزیستانسیالیسم»^۲ در گفت‌وگوی ما جای گرفت. روسی‌های امریکایی بیست سالی تأخیر دارند. در فرانسه آنها دیگر از «استروکنورالیسم»^۳ و «میشل فوکو»^۴ بحث می‌کنند. از او نپرسیدم که چرا این حرف را انتخاب کرده است، شاید (به نظر او) هیچ‌کاری عار نباشد! به خصوص وقتی این دختر زیبا توضیح داد که ازدواج کرده و مادر دختر پنج ساله‌ای است و شوهرش – که آن زمان تهیه کننده تلویزیون نیویورک بوده – خود شخصاً او را با تاکسی نزد مشتری می‌برد، هرگونه توهمنی را از ذهنم دور کردم. احساس «شکست» می‌کردم. پیر شده‌ام و نسل جوان از من پیشی گرفته است. هنگام صرف دسر در یافتم که این دختر روزی ده تا دوازده مشتری دارد، و نه سیگار می‌کشد و نه قهوه می‌خورد (۱) چرا که از پیروان کلیسای مورمون^۵ است و در مردم آنها قهوه و توتون تحریم شده است. با شنیدن این حرف‌ها دیگر قدرتی در وجودم نمانده بود. سال ۱۹۵۹ بود اتا این زوج ده سال از زمان خود جلوتر بودند. از دوستم، استاد «گلدلبرگ»^۶، پرسیدم: «چرا ۹۰ درصد از روسی‌های سفید فکر می‌کردند که سیاهان قوی‌ترند؟ و به چه علت تقریباً همین نسبت از همکاران سیاه پوست آنها عقیده داشتند که بین سیاهان و سفیدپوستان تفاوت چندانی وجود ندارد؟» به گفته این روان‌پژوه معتبر، سیاهان از ترس سفیدپوستان نمی‌خواستند

1. Surbonne

2. Existentialisme ۳. مکتب اصالت وجود ۴- Michel Foucault ۵. Mormon Church ۶. Goldberg

باعث بوجود آمدن تضادی بین خود و آنها شوند. سفیدپوستان هم از روی کینه شخصی نسبت به مردان خود، سعی می‌کردند که آنها را بی‌ارزش جلوه دهند. شاید برداشتی چنین باشد اما من نتوانستم آقای «کوو دو مورویل» را متلاعده کنم. صریح بگویم: «او از گزارش من هیچ سر در نیاورد!» متوجه که چگونه هنوز هم چند همسری مرام این کلیاست.

چنین گزارش‌هایی در امریکا حتی در میان نویسنده‌گانی چون دوبلر^۱، جیمز جویس^۲، فالکنر^۳، همینگوی^۴ و فلیپ روت^۵ نیز به چشم می‌خورد. پرداختن آگاهانه به این گونه مسائل، انسان‌های بی‌شماری را به بیهودگی کشانده است.

نمونه رقت‌بار این گرایش در یکی از داستان‌های همینگوی به نام «پاریس، شادمانی است» به روشنی دیده می‌شود. این داستان درباره «اسکات فیتز جرالد»^۶ است. گویا او نیز تصور می‌کرد که مرد ضعیفی است و از این موضوع رنج می‌برد. اتا همینگوی سعی می‌کرد پیشگام خود را تسلی ببخشد و به او اطمینان دهد که «هیچ این طور نیست». بعد هم برای رفع هرگونه شباهه، او را به موزه لوور^۷ برده بود، تا پیکره‌های یونانی را به او نشان دهد.

چگونه این نویسنده‌های خردمند و نامی، کارشان به اینجا کشیده شده؟ این چه وحشت عمیقی است که بر جنون امریکایی — که نظریش را در هیچ جای دیگری ندیده‌ام — پرده می‌کشد؟ پدر مقدس، شارل، متوجه شده بود که همینگوی خود نیز درک نمی‌کرد که تفاوت این پیکره‌ها و انسان، در آن است که انسان زنده است! در امریکا چون از نوآوری صحبتی به میان می‌آید، مردم شیفتۀ قوی‌ترین، آخرین و بهترین مدل‌اند. امریکایی‌ها در عالم پیچیده‌ای قرار گرفته‌اند که از درکش غافل‌اند. آنها در هزارتوی زندگی، در برابر جامعه ماشینی حاکم بی‌دفاع‌اند، و در تلاطم حیات از پیش ساخته مصنوعی، روز به روز از درک حقیقت حیات دورتر می‌شوند و برای تسلی خاطر خود می‌کوشند که قدرت‌های ابتدایی خود را کشف کنند. انسان امریکایی سرگردان است و ناتوان از تأیید خود؛ و به سگهای می‌ماند که در داخل

1. De Maler 2. James Joyce 3. Faulkner 4. Hemingway
5. Phillip Rout 6. Scott Fitzgerald 7. Louvre

دستگاه تقسیم اجتماعی انداخته باشند تا از آن طرف وسیله‌ای در خور احتیاج بیرون بیاید — از قبیل: موجودی در خدمت ماشین، انسان خطوط پیاده‌رو و بوروکراسی ... چنین اشخاصی در زندگی دیگر نیرویی برای اثبات وجود خود در زندگی نمی‌یابند. این موج عکس‌های برهنه که همه جا مشاهده می‌شود، هنرپیشگانی که خود را به هنگام نمایش عریان می‌کنند، کوششی برای تحریک قدرت‌های ابتدایی و تأیید اراده‌های سست است.

از بعد ایدئولوژیکی و فلسفی و اخلاقی، این کارها مبارزه‌ای است در برابر عقیم شدن «رؤیای امریکایی». این اعلامیه‌های سکی به راستی نمونه‌ای در هم ریخته از ترس و عدم اطمینان است. ارزش‌ها در حال پایمال شدن‌اند و تنها لذت بردن قطعی‌ترین چیزی است که باقی می‌ماند.

به خاطر می‌آورم که در روزهای تیره و تار جنگ سربازان لحظاتی قبل از کشته شدن چون از عشترکده‌ها بیرون می‌آمدند، می‌گفتند «سربازهای نازی این را دیگر نمی‌توانند از ما بگیرند».

در چنین وضعیت روانی، «تحول سیاه» پیست‌های خاکستری رنگ استادیوم‌های ورزشی و مسابقات فوتبال و بیس‌بال، این افریقاپی که تنها سه نسل از جنگل و بیر و پلنگ دور شده است، تبدیل به نمادی می‌گردد که مورد حسد و در عین حال ترس و نفرت همگان قرار می‌گیرد. نمایش بدن عریان، یکی از حالات مسخره «بازگشت به سرچشمۀ زندگی» است که بی‌شک ریشه در رؤیاهای دیرینه انسان و آرزوی بهشت از دست رفته دارد. آنجا که شعور آدمی از رمق می‌افتد و قاطعیت خود را از دست می‌دهد، آمیزش حلال مشکلات است. با مطالعه ادبیات معاصر امریکا مطمئناً این تصور پیش می‌آید که همه «فلیپ روت»‌ها و «نورمن میلر»‌ها و افراد پراستعداد دیگر، در خفا به خود می‌نگرند و می‌گویند "«مامان جان نگاه کن، من مردی سرخشم!»

سه روز بعد از مراسم تشیع جنازه، به خاطر فیلمی که ژان می‌بایست فوراً در آن بازی کند، «مارشال تاون» را ترک کردیم. اما برادر از دست رفته فراموش نشده است. اشک‌های ناگهانی ژان گویای این مطلب است. هر بار که در بن‌بست قرار می‌گیرم، مشت‌های گره کرده‌ام همان‌طور خالی می‌مانند.

مریبی کودکانی که در وجودم پنهان شده و خود را حامی جهان و بازوی راست حقیقت می‌داند، بار دیگر با حالت خشم و ارزجار از خود — مانند عصیانگران در بن‌بست — زمزمه می‌کند: «مگر چه انتظاری داری؟ می‌دانی که کاری نمی‌شود کرد.» دستش را برای نسلی می‌گیرم و می‌پرسم با غوش‌مان در چه وضعی است، و می‌شنوم که فرزند پنج ساله‌مان مثل پدرش از روی کنجدکاوی — شاید هم به پیروی این پند سقراط که «خودت را بشناس» — یک نوار پنج متری را بلعیده است و او را به سیارستان برده‌اند. گربه‌ها همه حال شان خوب است.

— «باتکا» چطور؟

چهره ژان دگرگون می‌شود. هنوز عکس‌العمل‌های صادقانه دوران کودکی را با لبخندی سریع و غم انگیز حفظ کرده است.

— نمی‌خواهم درباره آن صحبت کنم.

برایم تکان‌دهنده بود. «کیز او را کشته؟»

— نه.

دیگر حرفی نزد و به کوه‌های سرخ و خاکستری نگریست.

— گوش بد ژان ...

— ابتدا او را گرسنه نگه داشت. یعنی با تکا چیزی نمی خورد — البته اگر از دستان سیاهپوستی به او داده می شد — و از گرسنگی چندان نحیف شده بود که استخوان هایش پیدا بود. بین کیز و جک کار و ترز دعوای شدیدی درگرفت. چون جک می خواست برای سگ غذا بیرد و «کیز» اصرار داشت که «یا باید از دست من غذا بخورد یا چیزی نخورد ...» جک به من تلفن کرد. پایی تلفن فریاد می کشید. صدای شت هایش را که به میز می کوفت، می شنیدم. فریاد می کشید، با دست، تق! تق! به میز می زد و می گفت: «ازودتر این حیوان کلیف را از آنجا ببر، و گرنه همین امشب می کشممش ... ژان! می گویم، مرا از شر این سگ خلاص کنید ...» «مرا از شرش خلاص کنید!» — لحظه ای فکر کردم که مشکل بتوان هفده میلیون سیاهپوست را دوباره به افریقا بازگرداند ...

— خوب، چی شد؟

— به او جواب نیست دادم. ماشین را بوداشتم و به پرورشگاه رفتم. اما حالا کیز نمی خواهد که سگ را از او جدا کنیم!

— چی؟ واقعاً؟

— او نمی خواست سگ را به ما بازگرداند. وقتی به آنجا رسیدم، کیز وارد دفتر جک شد. در یک آن فکر کردم هر دوی آنها دیوانه شده اند. جک که بی احساس و چون کوه بخ بود چنان دستخوش هیجان شده بود که فکر کردم دیوانه شده ... می توانی تصورش را بکنی؟ معلوم است که نه. اما من این منظره را دیدم. کیز هم حالش هیچ از جک بهتر نبود. جک فریاد می زد و حرکات عصبی وحشتناکی روی چهره نیمه فلجه دیده می شد. کیز هم هر بار دهانش را باز می کرد؛ و چون نمی توانست جمله ای بروزبان بیاورد، تکه تکه حرف هایش را بده هم می چسباند. جک فریاد می کشید: «کسی حق ندارد حیوانی را در خانه من از گرسنگی بکشد! من این روش را به هیچ عنوان نمی پذیرم.» کیز هم چنان عربده می کشید و کم مانده بود گلویش پاره شود: «پس چه روشی را قبول دارید؟ همان روشی که در جنوب این سگ ها را تعلیم می دهند!» پیش خودم تصور کردم که «جک» سکته می کند، صورت به هم چسبیده اش چنان تیره شده بود که هر آن ممکن بود منفجر شود. تمام چهره اش به مشت گره کرده ای می مانست. می خواست صدایش را پایین بیاورد. می دانی، درست

مثل کسی شده بود که می‌خواهد از عکس‌العمل‌های خود جلوگیری کند. صدایش از ده‌متری زیر زمین هم به گوش می‌رسید.

— گوش کنید کیز، شما می‌توانید به من تهمت نژادپرستی بزنید. به شما حق می‌دهم. کیز ایستاده بود و از تعجب دهانش بازمانده بود.

— من نژادپرستم ولی نه مثل شماها، سفید و سیاه. نژادپرستم چون دیگر نژاد انسان بوی تعفن گرفته — حالا چه زرد و چه سبز و چه آبی یا شکلاتی! سی سال است که من حیوانات را اشخاب کردم ... هر دو کمی آرام گرفتند.

کیز گفت:

— شما باید این سگ را رها کنید. باید او را معالجه کرد.

— کیز! این سگ بد تربیت شده، و شما هم این موضوع را خوب می‌دانید. نجات او عملی نیست. نمی‌شود او را عوض کرد.

— بگذارید من کارم را بکنم.

— تو که داری او را تشنگ و گرسنه، شکنجه می‌دهی. این سادیسم است. می‌خواهی با این کار از اربابانش انتقام بگیری؟ کیز از خشم کنترلش را از دست داد:

— لازم نیست تلافی اربابانش را سر این سگ دربیاورم ... من با خودشان طرف می‌شوم ... با تفنجک ...

سعی کردم مداخله کنم ولی کار آسانی نبود. جک انگشتش را به طرف من نشاند گرفت: «می‌خواهم که او این سگ را از اینجا ببرد. در غیراین صورت حیوان تلف می‌شود. و همه این موضوع را می‌فهمند و می‌گویند که «جک کار و ترز» حیوان‌ها را با شکنجه تربیت می‌کند. سازمان حمایت حیوانات هم به جانم خواهد افتاد. مأمور آنها در این باره از من سؤالاتی کرده است. مجبور شدم به او دروغ بگویم. گفتم این سگ مریض است و چیزی نمی‌خورد. این موضوع به شهرت من لطمه می‌زند.» به نظر می‌آمد که این دلایل برای کیز کافی باشد چون به علامت تصدیق سرش را تکان داد:

— می‌دانم ولی تنها تقاضایی که از شما دارم، این است که پانزده روز دیگر به من مهلت بدهید. این سگ نمی‌میرد. خیلی مقاوم است.

بعد کیز حرف عجیبی زد. او گفت: «سگ زیبایی است.» و این جمله را چنان

صادقانه به زبان آورد که جک ظاهراً از جواب دادن بازماند.
— خیلی خوب.

بعد کیز از آنجا رفت. و جک رو به من گفت: «شما چیزی از این موضوع فهمیدید؟ یعنی واقعاً او به این سگ علاقه‌مند شده؟ ولی چرا؟ چرا نمی‌خواهد او را معالجه کند؟ کیز که مسلمان است. پس در پی اثبات چه چیزی می‌گردد؟ اینکه می‌توان تنفس را درمان کرد؟ ولی این نتیجه یک عمر تربیت است. چرا نمی‌خواهد اول خودش را معالجه کند؟ به او گفتم که به عقیده من تنفس فقط یک اصطلاح روان‌پزشکی است؛ نوعی افسردگی عمیق و واگیردار...

— متوجه که هستی؟ اما جک که به حرف من گوش نمی‌داد، گفت: «این سگ همه را دیوانه کرده است»...

من خودم را در جبهه کیز می‌دانستم. به جک گفتم:
— من یقین دارم سگ را می‌توان معالجه کرد.

فکر می‌کنم به ندرت تا این حد اشتباه کرده باشم. من کیز را در افکار ایده‌آلیست و حساس خود جای داده بودم و از این جهت سخت به او احساس دوستی و یگانگی می‌کردم. با چشم اندازی آن جمله انجیل را که «یکدیگر را دوست بدارید»، که (میان یک سگ و سوسک کوچکی) که بر پشت افتاده — و آن را بر می‌گردانیم — تفاوتی نمی‌بیند)، بدیاد می‌آورم؛ همچنین دعای «درود به حضرت مریم» را که هم‌اکنون بدل به احساساتم شده است. هرگاه به چاپ این کتاب می‌اندیشم حس می‌کنم این حروف را به حساب رقت احساساتم خواهند گذاشت. حتی می‌توانم صدای خنده تمثیل آمیز «منطقی‌های» افراطی و آدم‌های واقعاً بی‌احساس را — که این جهان را بنا کرده‌اند — بشنوم. فراموش نکنیم که دنیا را انسان‌های قوی ساخته‌اند، اما کاش همه می‌دانستند که نجات بشر تنها به دست جنس لطیف تحقق می‌یابد...

در شبکاگو هواپیمای مابه زمین می نشیند. دو مغازه بزرگ – از آن فروشگاه‌های ارزان قیمت – در اطراف محله سیاهان در حال سوختن است. در سالن انتظار فرودگاه چند تن از مسافران سیاه و سفید مشغول تماشای دود غلیظ سیاه رنگ آتش بر صفحه تلویزیون هستند. مهماندار جوان در پشت پیشخان اطلاعات نشسته است و در چشم انداش اشک حلقه زده.

«این مسائل به کجا ختم می شود؟ فرهنگ ما رو به زوال است»... در این مملکت کلمه «فرهنگ» به جای «تمدن» به کار می رود.

من ابتدا سعی کردم جنبه مشتبه مسئله را در نظر بگیرم. یک زن جوان اهل «میدل وست» در پشت پیشخان یک شرکت هواپیمایی درجه سه، با من درباره «فرهنگ» صحبت می کند و دقیقاً هم به مفهوم آن واقف است. با هم فروشگاه‌هایی را که بر صفحه تلویزیون می سوزند تماشا می کنیم. این مسئله امروز صبح اتفاق افتاد. خبر کاملاً تازه‌ای است. چقدر احساس آرامش می کنم... به این خاطر که امریکا را دوست دارم. می بینم که از درد به خود می پیچد. باشد که این امیدی برای نوعی بیداری باشد. جنگ و یتام هر چند برای آن کشور بدترین واقعه بود، برای امریکا بهترین بود. با این جنگ فصل جدیدی آغاز شد که با تجدید نظر تحول افکار و پایان توهمات همراه بود.

نمی دانم امریکای جدید چگونه خواهد بود، ولی یقین دارم که مبارزة حق جویانه سیاهپستان، بنیان‌های کهنه و تشکیلات مخرب زیرزمینی را از بین می برد.

مقاومت‌های سیاهپوستان، امریکا را از بند می‌رهاند. مبارزه‌ای که «توینبی»^۱ درباره آن چنین می‌گوید: «تمدن‌ها در برخورد با هم، یا اصلاح می‌شوند و یا از بین می‌روند.»

کارگر سیاهپوستی در کنار بانوی مهماندار ایستاده بود و سوش را تکان می‌داد: «باز آنها این کار را کردند.

آنها؟ پس فاصله می‌گیرد! مهماندار جوان اشک‌هایش را پاک می‌کند. و نگاهی پ्रاطمینان به من می‌اندازد — انگار من اروپایی، حکمت کهن ادوار گذشته را در خود جای داده‌ام. می‌خواهم تاج فرانسوی‌ام را بردارم و آن را جلا بدhem، تا بیشتر از اینها بدرخشد...

— شما فکر می‌کنید اوضاع بهتر شود؟

من اصولاً به چیز‌هایی که خود به خود درست می‌شوند، بدگمانم. زیرا باعث شکست هر دو طرف به جای یکی می‌گردد.

به او می‌گوییم: «می‌توانید خیال‌تان را راحت کنید چون اوضاع به خودی خود سروسامان نمی‌گیرد. جنگ‌های جدایی طلبانه امریکا هم خوشبختانه به خودی خود پایان نگرفت. اکنون اقلیت سیاهپوست سعی دارد سفیدپوستان را از برده‌گی نجات دهد و زنجیرهایی را که از دو قرن پیش به گردن خود بسته‌اند بگسلاند. کار آسانی نیست... به هر حال دو احتمال وجود دارد: یکی آنکه سیاهان پیروز شوند و امریکا تغییر کند، و دیگر آنکه شکست بخورند که باز امریکا تغییر می‌کند. در هر دو صورت شما باز نده نخواهید بود.»

چندین سیاهپوست، و دو برابر آنها سفیدپوست، به تماشای آتش‌سوزی خانه‌ها نشسته‌اند. همه ساکت‌اند.

روزنامه‌ها به این‌گونه مسائل هیچ اشاره‌ای نمی‌کنند. در فرانسه به زبان «روزنامه‌نگاری» به آن «جهه‌گیری» می‌گویند. در اینجا اخبار یا محدود به گزارش زد و خورد، ناشیگری پلیس و خشونت است، یا حاوی شایعاتی برای تحریک افکار عمومی، اما هرگز بحثی صورت نمی‌گیرد...

— می خواهم به اروپا بروم.

و همسرم بی درنگ نشانی منزل مان را در پاریس به او می دهد. ترس بزم می دارد. خانم سیبرگ نشانی ما را به تمام جوانهای ناکامی که هنوز در رویایی «آتلانتید»^۱ به سر می بردند، داده است. به یاد دارم روزی شش تن از این جوانان ولگرد با کیسه خوابهای شان وارد آپارتمان ما در خیابان «باک»^۲ شدند. چهار سال پیش یکی از این جوانان نشانی مان را از زان گرفته و به دوستانش داده بود! واقعاً که بعضی ها حرکات نمادین را در ک نمی کنند!

بعداز ظهر به واشنگتن رسیدیم. درختان گیلاس با شکوفه های شان از ما استقبال می کردند. واشنگتن نیز همانند لوس آنجلس در آنجایی که باید باشد نیست، و نمی توان نام شهر به آن داد، بلکه مجموعه محله هایی است که در پی شهری می گردد. آخرین بار که به اینجا سفر کردم زمانی بود که هنوز کنسول فرانسه در لوس آنجلس بود. «کوو دو مورویل» اولین سفیر دوران کنسولگری من در امریکا بود. تصور می کنم تنها کسی باشم که با دیدن شکوفه های گیلاس به یاد او می افتم. یک لحظه احساس دلتگی کردم. تصور می کنم که دلم برای او تنگ شده باشد. کوو دو مورویل مردی نیست که کسی به خاطر او چنین احساسی بکند. ولی از حالت سرد و رفتارش خوش می آمد. به نظر می رسید همیشه بر خشمنی پرده می کشید و آشتگی های درونش را هرگز بروز نمی داد...

همان شب درون تاکسی ای که ما را برای شام به رستوران می برد از رادیو شنیدم که «مارتن لوٹر کینگ» را کشته اند! چنان رنگ چهره زان سفید شد که راننده سیاهپوست در مقایسه با او به نظرم تیره تر از معمول آمد... درحالی که فرمان را محکم در دست گرفته بود دوباره نشانی را از من پرسید. آن را تکرار کردم. اما او همان طور به راه خود ادامه می داد. این بار با صدایی گرفته سوال کرد: «چه آدرسی فرمودید؟» احتیاجی نیست که آن را تکرار کنم. منتظر می مانم تا راننده به هوش بیاید. تا موقع بیداری او، ما به دور درختان پرشکوفه گیلاس، با چراغ هایی که به آنها

۱. Atlantide کشور رویایی افلام‌من

2. Bac

روشنایی سحرآمیز می‌بخشید، می‌چرخیدیم.
— چه آدرسی فرمودید؟

مالکوم ایکس به دست عالیجاه^۱ — که چند تن از وفاداران خود را کشته بود، و مبارزات مالکوم ایکس او را تهدید می‌کرد — به قتل رسیده بود. گویا یکسی از میلیاردرهای دارنده چاههای نفت از جبهه راست افراطی که نماینده نژاد سفید و حقوق آن در امریکاست، مبلغ هنگفتی برای ایجاد جبهه نژادی سیاهان بر ضد سفیدپستان خرج می‌کرد.

ژان پرسید: «آیا قاتل، سفیدپست است؟»

راننده جواب نمی‌دهد. از او تقاضا می‌کنم ما را به هتل بازگرداند. احساس می‌کردم حتی پشت خمیده او نیز از ما بیزار است؛ البته نه به دلایل شخصی بلکه تنها به این خاطر که ما اولین سفیدپست‌هایی بودیم که بعد از مرگ لوترکینگ می‌دید. نور چراغ‌ها درختان گیلاس را به آدم‌هایی شبیه می‌کرد که از صبح برای شرکت در جشنی که روز بعد آغاز می‌شد لباس به تن کرده بودند.

راننده ما را جلوی هتل پیاده کرد. می‌خواستم به‌خاطر اینکه سیاهپست است، و مارتبین لوترکینگ هم کشته شده، انعام بیشتری به او بدهم، اما خودداری کردم.

ژان می‌گوید: «قیام خواهد شد....»

درست روز بعد از این واقعه زد و خوردها شروع شد. ساعت ۲ بعداز ظهر بیش از هفتصد مورد آتش سوزی اعلام کردند که بسیاری از آنها فاصله چندانی با کاخ سفید نداشت. بدینختانه جوان‌های طغیان‌گر مثل همیشه خانه خود را به آتش می‌کشند. در ازای هر مغازه‌ای که سفیدپوستی صاحب آن است، پنج خانوار سیاهپوست بی‌خانمان می‌شوند. یهودی عتیقه‌فروشی که مغازه‌اش را غارت کرده‌اند بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شود: «- به آنها ایراد نمی‌گیرم، باید در کشان کرد...»

اصولاً یهودیان هدف قرار می‌گیرند، به این علت که نصف مغازه‌ها به آنها تعلق دارد و دیگر آنکه سیاهپستان هم مثل سایرین باید تقسیم را گردن یک نفر بین‌دازند... سفیدپوست دیگری که معلوم نیست یونانی یا ایتالیایی یا ارمنی باشد، جلوی مغازهٔ زیر پراهن دوزی که هنوز شلوار زیر بلندی در ویترین آن آویزان است، چنین اعتراض می‌کند: «چرا پلیس تیراندازی نمی‌کند؟ واقعاً ننگ است که آنها در ماشین نشسته باشند و مغازه‌ها جلوی چشم شان غارت شود.» او می‌خواست بچه‌های پانزده شانزده ساله به‌حاطر چند زیر‌شلواری کشته شوند! یعنی تنها به‌حاطر کمی پارچهٔ اعلا؟ ...

شهردار واشنگتن که سیاهپوستی به‌نام «واشنگتن» است، پلیس را از تیراندازی منع کرده است... مگر در صورتی که زندگی کسی در خطر باشد.

برايم خبر آوردند که یکی از دوستانم به‌نام «سلوین درسلر»^۱ در حالی که مشغول

فیلمبرداری از داخل باجه تلفن بود به ضرب چاقو کشته شد. چه کار احمقانه‌ای، مگر برای مخفی شدن جایی بهتر از باجه تلفن وجود نداشت؟ خوب معلوم است، آدم مثل موش توی تله می‌افتد. تلویزیون صحنه‌های غارت مغازه‌ها را، که فیلمبرداران سیاه تهیه کرده بودند، نشان می‌دهد. در عرض چند ساعت چنین احساس می‌شود که شهر مبدل به کنگوی^۱ افریقا شده است. هتل هیلتون که در آن اقامت گزیدیم، شبیه کشتی بسیار لوکسی است که در حال غرق شدن است. کارمندان آن، که همگی سیاهپوست‌اند، ترسیده‌اند از خانه‌های خود بیرون بیاپند. شهرهای بزرگ امریکا بسیار ظریف‌اند؛ مثلاً با کوچک‌ترین کولاک برف در شهر نیویورک نوزادان بدون شیر خشک می‌مانند و زندگی فلنج می‌شود. رستوران‌ها به علت نبودن خوراک تعطیل می‌شوند و زباله‌ها در اطراف خیابان انباشته می‌گردد — که این خود، اولین نشانه تمدنی رو به زوال است. دود غلیظ ناشی از آتش‌سوزی، به محله‌هایی که از «خطر محفوظ‌اند» سرایت کرده است، اما در آنجا شایع می‌کنند که «آشوبگران پراکنده شده‌اند». رفت و آمد ماشین‌ها در هم ریخته است؛ هر کس که وسیله‌ای دارد سعی می‌کند از شهر بگریزد زیرا تنها ۴۷ درصد از جمعیت را سفیدپوستان تشکیل می‌دهند. رقم جنایت نیز در پایتخت بسیار بالاست. خانم محترم پنجاه و پنج ساله‌ای که به‌خاطر میهمانی‌های باشکوهش به معروف‌ترین «میزبان شهر» شهرت یافته، روزِ روشن به هنگامی که سگ‌های خود را در میدان مرکزی شهر به گردش برده بود، مورد تجاوز سیاهپوستان قرار گرفت.

او زن شجاعی است و در درددلی که با سفیر ما می‌کرد گفته بود: «چون سیاهان تهدید کرده بودند که سگ‌های او را می‌کشند، چنین اتفاقی افتاد!...»

در سالن هتل هیلتون، توریست‌هایی که به دیدن فستیوال درخت‌های گیلاس آمده بودند، حالا روی چمدان‌های شان نشسته‌اند و منتظر ماشین هستند تا آنها را به هواپیما — که اکنون ارزش بلیت آن چند برابر شده است — برسانند. چهره‌ها گرفته و عکس‌العمل‌ها در برابر خطر موهومی که تهدیدشان می‌کند، غیرعادی شده است. می‌توان گفت که امریکا سرخپوستان جدیدی یافته است! اما آنچه مسلم است، این

است که آشوبگران پیشگامان تمدن جدید نیستند...

خوشنختانه هنگامی که از کنار درختان گیلاس می‌گذشتم، به یک زوج امریکایی بربوردم — همان‌گونه که همیشه تصور می‌کردم و دوست‌شان داشتم. سن‌شان می‌توانست جمعاً صد و پنجاه سال باشد! پیرزن از درخت گیلاس تنومندی عکس می‌گرفت و به نظر می‌رسید که درخت در مقابل دوربین او ژست گرفته است! شوهرش به درخت خشکی می‌مانست که تمام پوسته آن چروکیده است و دیگر هیچ بهاری او را نمی‌شکوفاند.

با چشم ان آبی شادش نگاهی پر از مکر به من انداخت.

— باور می‌کنید که ما با وجود تمام این هرج و مرج‌ها در اینجا راحتیم؟ حالا دیگر تمام این پارک متعلق به ماست ...

به آنها گفتم: «چقدر شما را دوست دارم...» و آنها را بین درختان گیلاس رها کردم.

عصر اوضاع و خیم‌تر می‌شود، به حدی که دوازده هزار سرباز ایالتی به پایتخت می‌آیند و حکومت نظامی اعلام می‌کنند. چند لحظه پیش که از کنار کاخ سفید می‌گذشتم، با صحنه‌ای تاریخی — که هیچ یک از ناظران حاضر به فراموش کردن آن نیستند — مواجه شدم. مسلسلی بر پله‌های کاخ ریاست جمهوری قرار داشت و لوله آن خیابان را هدف گرفته بود. البته چند دقیقه پس از ظهور مسلسل بر روی پله‌ها، به دستور «جانسون» آن را از آنجا برداشتند ولی من آن را دیدم. خیلی زیبا بود...

هیچ چیز به اندازه مسلسلی که مدخل مرکز حیاتی بزرگ‌ترین و قوی‌ترین کشور دموکراتیک جهان را هدف بگیرد، تکان‌دهنده نیست. پس امریکا نیز کشوری است که واقعه نوظهوری می‌تواند در آن رخ دهد.

حتی ماشینی در خیابان به چشم نمی‌خورد. در پیاده‌رو واقعه تأثیربرانگیزی شاهدم: سفیدپوستان و سیاهان در خیابان از کنار یکدیگر عبور می‌کنند بدون آنکه حتی به یکدیگر نگاه کنند. حالت‌شان به انسان‌های گناهکار شباهت دارد. آنها نمی‌دانند که در مهم‌ترین مقطع تاریخ کشورشان قرار گرفته‌اند. تمدن جدید، پا به عرصه وجود نهاده، گو اینکه هنوز کاملاً شکل نگرفته است. اگر روس یا چینی بودم از صمیم قلب آرزو می‌کردم که امریکا در این بربور دیروز شود. به آن دسته از

زردپوست‌ها و سرخپوستانی که صحبت از «به خاک سپردن» امریکا می‌کنند، یادآور می‌شوم که امریکا قاره بزرگی است و برای به گور افکندن چنین جنازه عظیمی، محل بزرگی لازم است، یعنی تمام کرده زمین...

در حالی که از راهروی خالی هتل عبور می‌کردم، در مقابل در گشوده‌ای منظره رقت‌باری را شاهد بودم: زن چاقی که فقط لباس زیر به تن داشت، روی تختی نشسته بود و رو به شوهرش که دیده نمی‌شد—ولی به نظر می‌رسید نمونه کامل شوهر امریکایی است—فریاد می‌زد:

—می‌خواهم به خانه بروگم. می‌خواهم از اینجا بروم.

—عزیزم، مطمئن باش که این موضوع تمام می‌شود. همه‌چیز به حالت عادی برمی‌گردد. پس تصور هرگونه خطری احتمانه است.

شایعاتی در سالن هتل شنیده می‌شد؛ از این دست که سیاهان به هیلتون می‌آیند و آن را به آتش می‌کشند، تمام راه‌های خروج را به روی مشتری‌ها می‌بندند، و همچون موش همه را در دود خفه می‌کنند. البته فکر جالبی است چون مثل موش زیرکانه است. تمام این حرف‌ها ناشی از وحشت درونی است و هیچ ارتباطی با دنیای خارج ندارد. آنچه که اتفاق می‌افتد ریشه در حس گناهی دارد که «مادر» تمام توهمات است. اما مسئله اصلی اعتمادی است که ناگهان واژگون شده است، امریکا که «سیاهان» خود را به خوبی می‌شناخت اکنون قادر به شناسایی آنها نیست—و ترس هم از همین جاریه گرفته است.

داستان دریانورد «دیبنکو»¹ را که نگهبان باوفای «تزارویچ»² بود شنیده‌اید؟ این ملاع سال‌ها از شاهزاده مراقبت می‌کرد—آن هم با چنان از خود گذشتگی ستودنی‌ای که ملکه کاملاً به او اطمینان داشت. به هنگام سرنگونی کاخ و به اسارت کشیده شدن خاندان سلطنتی، وقتی یکی از خادمان بی‌خبر وارد اتاق تزارویچ شد، مشاهده کرد ملاع روی صندلی راحتی لمیده و شاهزاده وحشت‌زده را با فحش وادار به درآوردن چکمه‌هایش می‌کند.

پس می‌توان نتیجه گرفت که هرگز نمی‌توان به زیردستان کاملاً اعتماد کرد...

از آغاز تظاهرات سعی کردم با شخصی که در اینجا او را به نام یازدهمین و آخرین فرزندش «رد» می‌نامم، تماس بگیرم. با او در پاریس آشنا شدم. درست پس از آزادی فرانسه از یوغ آلمانی‌ها بود. در دانشگاه «سوربن» تحصیل می‌کرد، در ضمن دلال محبت هم بود – هرچند خود پیش از دیگران به محبت احتیاج داشت. دخترهای محله پیگال^۱ به انتظار پلنگ‌های سیاه نشسته بودند تا دریابند سیاه واقعاً زیاست. در زیبایی جسمانی این جوان کالیفرنیایی خاصیتی بود که اجتماع آن را طرد می‌کرد؛ از این رو او به بهره کشی از مردم روی آورده بود. همان‌گونه که وزنه برداران سیاه پوست برای نیل به آزادی مجبور به شرط‌بندی روی ماهیچه‌های شان می‌شوند. آدم باید یا موجودی پست و ریاکار، یا معلم اخلاق کثیفی باشد که به مالکوم ایکس و «رد» بدخاطر دلالی محبت خرد بگیرد.

در شرایط کنونی پاریس، سیاهان اقبال چندانی برای به دست آوردن شغل ندارند. از طرف دیگر قبل از متهم کردن آنها به کارهای خلاف اخلاق، باید به یاد آورد که در افریقا سفیدپوستان یک قرن تمام به مستخدمان سیاه خود می‌گفتند «امشب برای من یک دختر بیاور...». هر کس که شاهد دوران استعمار جنسی در هندوچین و افریقا بوده است، باید قبل از آنکه به تمام سیاهان اروپا برچسب «دلال محبت» بزنند، به خاطر بیاورد که استعمار با آنکه خود مرحله‌ای از تکامل جامعه بوده است لکن تنها نیم قرن پس از پیدایش، با بلندپروازی‌هایش روزگار سیاهان را به تباہی کشاند.

درست است که کارهای مثبت بی‌شماری هم برای سیاهان انجام شد، اتا نباید آنها را عجولانه به میز محاکمه کشاند.

در سایه استثمار جنسی، مؤسسه مفتضحی به نام «بچه‌های خوشگل» به وجود آمد که باعث قتل عام روحی کودکان سیاه می‌شد – عملی که موجب گردید نژاد سیاه از انسانیت طرد شود. اشخاص سیاه بختی که به این کار خویی گرفتند حتی مرض همجنس‌بازی هم نداشتند. کافی است به زندگینامه «کلود براون»، «کلیور» و عده‌ای بی‌شمار دیگری نگاه کنید، تا بی‌درنگ متوجه شوید این شرایط روانی، اخلاقی و اقتصادی است که جوان سیاهپوست محله‌های مطرود را می‌شکوفاند یا نابود می‌کند. به جرأت می‌توان گفت که هر رهبر سیاسی، نویسنده یا وکیل سیاهپوست، در عنفوان کودکی، دلال محبت، مجرم، قاچاقچی مواد مخدر یا معتاد بوده است... کمتر سیاهپوستی است که یکی از مادرانش روسپی نباشد. بهندرت می‌توان کودکی یافت که اجدادش از تعرض سفیدپوستان بی‌وجدان در امان مانده باشند. سیاهپوستی که از گفتن «مادرم روسپی بوده» شرم داشته باشد بسیار نادر است – هرچند فاحشه‌های واقعی را باید در جامعه سفیدپوستان جست.

در چنین شرایطی اگر کسی دلال محبت باشد، باید گفت که تنها در برابر حکم قوی‌تر از خود سر فرود آورده است. زنان و مردان سیاهپوست تنها برای تأمین معاش به فحشا، ورزش و آدمکشی روی می‌آورند – چهار پنجم جنایاتی که در امریکا رخ می‌دهد به دست سیاهپوستان انجام می‌گیرد. آنان نیز مانند یهودیان به حکم اجبار رباخواری می‌کنند.

زمانی که «رد» در پاریس سل گرفته بود به او خیلی کمک کردم. این پسر را خیلی دوست داشتم. از من ده سال جوان‌تر بود. درونش چون اقیانوسی در تلاطم بلوغ و بی‌وطنی می‌جوشید. ما هر دو در زندگی خود آزمون‌های مشابهی را از سر گذرانده‌ایم. من نیز همانند او برای زیستن می‌باید می‌جنگیدم. «رد» به سرعت زبان فرانسه را آموخته بود و بالهجه بازی امریکایی، به‌خوبی اصطلاحات عامیانه را به کار می‌برد.

— «رد»، جمله مقدسی را که در سال ۱۹۵۹ هنگام نمایش آثار پیکاسو^۱ می‌گفتی خوب به یاد می‌آورم. در حالی که به علت بیماری — ناشی از عواقب کار — پنی سیلین فراوانی خورده بودی، فریاد می‌زدی — «بهزودی جوانان با اجتماع به گوندای که پیکاسو حقیقت را قطعه قطعه می‌کند، رفتار خواهند کرد...» به سلامتی تو، «رد»! دو پسر اول او دوقلو بودند و یکی از آنها پیش من آمده بود و در اتاق مستخدمان به سر می‌برد.

یا بهتر بگوییم: مخفی شده بود.

فکر می‌کنم در میان سیاهان هرگز به آدم‌های دوقلو برخورده باشید! دلیلش آن است که در نظر شما همه سیاهان شیوه به یکدیگرند.

ساعت ۳ بعدازظهر پس از تعاسی که بالوس آنجلس گرفتم، شماره تلفن «رد» را به دست آوردم. آقای واشنگتن، شهردار شهر واشنگتن ساعت ۵/۴ بعدازظهر حکومت نظامی را اعلام کرد. فرصت چندانی نداشت.

صدای گرم او را پس از گذشت سالیان دراز به مخاطر آوردم...

— آقای «رنگ پریده»، تو نمی‌توانی تنها به اینجا بیایی.

— «رد» باید حتماً تو را ببینم.

— در این شرایط؟

— دقیقاً به مخاطر همین شرایط... حرف مهمی ندارم. ولی باید حتماً ببینم.

— خیلی خوب، چند تا از بچه‌ها را می‌فرستم.

لهجه امریکایی اش غلیظتر شده بود، هنوز هم پیگال را به یاد می‌آورد.

انتظار دو آدم غولپیکر را داشتم، ولی دو جوان لاغراندام درون سورلت کهنه‌ای نشته بودند. پانزده یا شانزده ساله بودند، ولی به نظر می‌رسید در کارشان خبره باشند. زیرا در بین راه جوانانی که بد گربه^۲ معروف‌اند — و بطری‌های بزرین در دست داشتند، با شنیدن جمله «برادر هم روح من» — که هم‌اکنون تمام امریکا را در بو گرفته است — از جلوی ماکنار می‌رفتند. این جمله به مفهوم یگانگی بود. کلمه «روح» در زبان سیاهان نفوذ گسترده‌ای دارد؛ جملاتی از قبیل مرکز نشر اخبار روح، که

ایستگاه رادیویی سیاهان برای هم‌نژادان آنهاست، و موسیقی روح که موسیقی سیاهان است.

به‌خاطر بیاورید که تا سال ۱۸۶۰، در روسیه کلمه «روح» در موزد رعایا به کار می‌رفت و مقیاس خرید و فروش بود. قیمت آن در زمان روح‌های مرده گوگول^۱ به ۲۵ روبل می‌رسید که برابر با پنج هزار فرانک قدیم بود. در روسیه نمی‌توانستند افراد خانواده‌ای را جدا از یکدیگر بفروشند. اما در امریکا برده‌های سیاهپوست را عمداً از خانواده‌های شان جدا می‌کردند. این برده‌ها با اراده اریابان خود برای تولید برده‌های جدید ازدواج می‌کردند. درست مانند پرورشگاه اسب‌های «هامیل»، «برادران هم روح، برادران هم روح»... و جوانان به کنار می‌روند.

خانه‌ای می‌سوزد. و کسی به آن اهمیت نمی‌دهد. اما در پنجاه متري حادثه، مردم بر صفحه تلویزیون، خانه در حال سوختن را تماشا می‌کنند. حقیقت در دو قدمی آنهاست، ولی مردم ترجیح می‌دهند آن را در پشت صفحه کوچک تلویزیون بینند. چون این وسیله را به همین منظور برای شان برگزیده‌اند، تا آنجا که حتی آنچه در آن می‌بینند، حقیقی تر از خانه‌ای است که جلوی چشم آنها در حال سوختن است. تمدن تصویر در اوچ قدرت است. سه دلیل روانی برای توجیه قیام سیاهان وجود دارد. دلایلی که بی‌تر دید اجتماعی‌اند و علت انفجار سیاهان را روشن می‌سازند. قیاسی که برخلاف نظریه اف. بی. آی: کسی رهبری آن را به عهده ندارد. نخست اینکه منشاء این قیام — هرچند که بی‌اهمیت جلوه داده شده — آن است که سیاهپوستان نمی‌دانند که تنها یک اقلیت اجتماعی‌اند. آنها در بین صدها و صدها برادر هم‌نژاد خود در محله‌های سیاهنشین زندگی می‌کنند و جز سیاهپوستان کسی را نمی‌بینند. و فکر نمی‌کنند که جمعیت سفیدپوستان بسیار بیشتر از هم‌نژادان آنها باشد.

دوم، به‌خاطر احساس ملالت سیاهان است که هر توریستی شاهد آن «صحنه تجمع سیاهپوستان در برابر خانه‌ها یا کنار پیاده‌روهاست». آنها به دلیل نداشتن کار، زمین بازی و فضای سبز و به‌خاطر روزهای تعطیل خالی از تنوع شان و بی‌بهره بودن از وسیله نقلیه و امکان تفریح، دور هم جمع می‌شوند. شدت گرمای آفتاب همه را از

پای درمی آورد. همه متظرند، ولی در انتظار چه؟ – اتفاق؟ – حتی کوچکترین حادثه آنقدر حیاتی است که آتش‌سوزی بدل به نمایش هیجان‌انگیزی می‌گردد. «بسوز، فرزند، بسوز...» و آتش، قدرت ماقبل تاریخی خود را برای انسان اولیه بازمی‌یابد. بدراستی چقدر دیدنی است.

از میان ما چه کسی در برابر شعله‌های آتش – حتی بخاری دیواری – لحظه‌ای احساس رضایت و آرامش نکرده است؟ مغازه سفیدپوستی را به آتش می‌کشیم و خانهٔ حقیر سیاهپوستی است که می‌سوزد. اما چه اهمیتی دارد. این فشارهای روحی، کینه، نومیدی و محرومیت‌ها، همچون نیشی است که عقرب به خود می‌زند. مشکل اساسی سیاهپوستان امریکا و طبقات مرقه و رهبرانشان، احساس انرجاری است که نسبت به یکدیگر دارند – و دلیل مسلم آن بیزاری از شرایط زیستی هم‌زادان آنهاست.

سیاهان برای رهایی از خلأیی که زندگی خارج از زمان برای آنها به وجود آورده، روزهایشان را به خواب می‌گذرانند. وقت‌گشی با خواب... دربارهٔ شکنجه‌های پیرحمانه و مسخره و کشتار جنگ‌های گذشته و حال، که افریقا دستخوش آن است، انتقادهای زیادی شده است. اما این قربانی که هم‌اکنون از درد به خود می‌پیچد، بیش از هر چیز نمایش تفریحی است. فیلم عجیب «قربانی بر هنر» که به غلط برچسب «نژادی» به آن زده‌اند، گویای این حقیقت است. در این فیلم، سفیدپوستی را به گل آلوده‌اند و به سیخ کشانده‌اند و می‌سوزانند. او حالت مسخرهٔ خوکی در حال کباب شدن را دارد و همه از دیدن این منظرهٔ مضحك به خسته افتاده‌اند. این نکات، نشانگر این مسئله است که سیاهپوستان افریقا، همچون اقلیت سیاهپوست امریکا، در یک منطقه با هم تشابه دارند – و آن نیاز میرم به داشتن فرهنگ است.

در آپارتمان «رد» ده نفر حضور دارند. نیمی از زنان لباس‌های محلی افریقایی به تن دارند و کلاه‌گیس‌ها را از سر برداشته‌اند.

در ده سال اخیری که در امریکا به سر می‌برم تابه‌حال به زن سیاهپوستی برخورده‌ام که کلاه‌گیس به سر نگذاشته باشد. زن‌های افریقایی زیادی را دوست داشته‌ام ولی لحظه‌ای تردید نمی‌کردم که موهای صاف و زیبایشان از آسیا و از

هنگ کنگ آمده است. مشکل زن‌های سیاه از چندین نسل پیش تاکنون موهای وزکرده شان بود — و حتی به‌خاطر آن مورد انزجار همگان بوده‌اند.

مرا با حالت تمسخر آمیزی به‌داخل راه می‌دهند. غرورشان را می‌توان احساس کرد. برخورد آنها شیوه به رفتار نظامیان با غیرنظامیانی است که از روی گمراهی وارد مراسم خط اول جبهه شده‌اند — حالتی توأم با تمسخر و در عین حال پشتیبانی...

«رد» ده دقیقه دیرتر از من به آنجا می‌رسد. او دیگر مرد چهل و شش ساله‌ای است که در چهراش ۲۰ سال مبارزه برای احراق حقوق سیاهان نقش بسته است.

هنوز تنومندی و درشتی هیکلش یادآور سال‌های پر مشقت تلاش جسمی و تجسم استثمار به مفهوم واقعی آن است. از دوران جوانی مان تاکنون تغییری نکرده است. «ماشینی از نوع انسان». او از آن دسته آدم‌هایی است که پهناهی شانه‌ها و قفسه سینه و کمر آنها به قامت بلندشان می‌چربد. خطوط بدنش ظرافت پیشین را ندارد اما به همان شکل باقی مانده است. تنها رفتارش کمی خشن‌تر شده است. اما این مربوط به ماهیچه‌ها و استخوان‌بندی‌اش نیست. حالتش تغییر کرده. او نگران است... همسرش همین روزها وضع حمل می‌کند، می‌ترسد که بیمارستان را به آتش بکشد.

— می‌فهمی، وحشت‌تاکت است. ممکن است پلیس‌ها بیمارستان را به آتش بکشند و تقسیر را به گردن ما بیندازند... فقط کمی زبان فرانسه‌اش افت کرده است.

— «رد»، فکر نمی‌کنم این کار را بکند.

— بله احتمالش ضعیف است. شاید خیالاتی شده‌ام. نه؟

— من هم فکر می‌کنم خیالاتی شده‌ای.

با خشم به من خیره می‌شود. البته که این توهمنی بیش نیست. بر روی صندلی می‌نشینم.

من هم می‌توانم خیالپردازی کنم...

— اگر شما خودتان بیمارستان را آتش می‌زدید و آن را به پلیس نسبت می‌دادید، چطور؟

— این در صورتی بود که بیمارستان سفیدپوستان باشد.

بسته سیگاری به من تعارف می‌کند — سیگارهای «گلواز»^۱ فرانسوی — و هر دو می‌خندیم.

— خوب، وضع حمل کی خواهد بود؟

— هر لحظه سکن است، او همسر دوم من است و دوازدهمین فرزند مرا به دنیا می‌آورد. می‌خواهم قصه را ادامه بدهم. سیگارم را روشن می‌کند:

— می‌فهمی؟!... برای سیاهان تنها راه غلبه بر سفیدپوستان، آن است که تا آنجایی که می‌توانند بچه به دنیا بیاورند.

بزرگترین مبارزه، مبنع زنان از استعمال قرص‌های ضدبارداری است. هرچه بیشتر بچه پس بیندازیم، به پیروزی نزدیک‌تر شده‌ایم. آمار نشان می‌دهد که اگر تا آنجایی که ممکن است بچه‌دار شویم، ده سال دیگر جمعیت ما به پنجاه میلیون می‌رسد... یعنی یک‌چهارم جمعیت امریکا، حتی باید زن‌های روسی را هم از خوردن چنین قرص‌هایی منع کرد... در دهه آینده...

— ولی این که نامیدکننده است!

با تعجب به من خیره می‌شود: سیاهی که نامید شود، باخته است. در انگلیسی کلمه نومیدی به مفهوم «طغیان»^۲ نزدیک‌تر است. به همین خاطر قوت قلب می‌یابم. می‌توانی مسئله را از تمام جوانب بررسی کنی. تنها راه حل این است: «قتل عام یا عشق...»

— جو امع ثروتمند هرگز دست به قتل عام نمی‌زنند.

— راه حل مشکل سیاهان تنها در دست زن‌های سفید است.

— چرا عکس آن صادق نباشد؟

— هر کدام به نوبه خود... فکر می‌کنم در این اتاق کسی نیست که خون سفید در رگ‌هایش باشد. حتی قرص آنتی‌بیوتیک خاصی برای درمان این درد وجود ندارد. ولی در این موقعیت تمام این حرف‌ها رؤیایی بیش نیست. هرگز جنسیت، درگستن مرزها این چنین ناتوان نبوده است.

او درست فکر می‌کند. برخلاف آنچه تصور می‌شود، انسان‌ها — چه سیاه و چه

سفید، چه زن و چه مرد — هر قدر هم که روشن‌فکرانی معتقد و لیبرال باشند، باز در چنین شرایطی از اختلاط نژادی حذر می‌کنند تا در معرض انتقادات نژادپرستان قرار نگیرند — که می‌گویند: زنان سفیدپوست برای شرکت در مبارزات سیاهان به «بی‌بنده و باری جنسی» روبرویند، امروزه با وجود فرص ضد‌حاملگی و دیافراگم، هرگونه کوششی برای بھود نسل بشر بی‌نتیجه است. اماً اکنون تعداد زن‌های سفیدپوستی که با مردان سیاهپوست روابط نزدیک دارند بیشتر است. مسئله رقت انگلیزی که متوجه شده‌ام آن است که، سیاهی که خون سفید در رگ‌هاش جاری است هرگز نمی‌گوید «پدر بزرگ من سفیدپوست بوده است...» و همیشه مادر بزرگ یا مادر اوست که سفیدپوست بوده است. چرا؟

آه! حقیقت چقدر تلغی و احمقانه است. از دیدگاه روان‌شناسی هیچ‌کدام از جوانان سیاهپوست نمی‌خواهند قبول کنند که مادرشان مورد تجاوز سفیدپوستی قرار گرفته است. اماً وقتی می‌گویند پدر بزرگ‌شان به زن سفیدپوستی تجاوز کرده، احساس خشنودی می‌کنند.

ناگهان «رد» به شانه‌ام می‌زند.

— متوجه هستی! سه ربع است که داریم بحث می‌کیم، بدون آنکه با هم حرف زده باشیم!

شانه‌هاش را بلند می‌کند.

— وحشتناک است، مگر نه؟

— تا حدی، بله!

در امریکا این بحران به جایی رسیده است که تا سفید و سیاهی به یکدیگر برمی‌خورند، هر قدر هم صمیمی باشند، صحبت‌شان به مسئله نژادی می‌کشد. آقای «رالف الیسون»^۱ در کتاب معروف سیاه امریکایی را «مرد نامرئی» نامیده بود. ولی امروزه که مرئی شده‌اند چه؟ او هویت جدیدی یافته است که شخصیت او را پنهان می‌سازد: بازگشتن حیرت آور به نقطه عزیمت. تاکنون سیاهپوست امریکایی به دلیل رنگ پوستش تحفیر می‌شد و به حساب نمی‌آمد. اکنون نیز خود را در پوست سیاهش

زندانی می‌کند، زیرا سیاه بودن به او قدرت می‌دهد. قدرتی که مشکل اجتماعی جدیدی به وجود آورده است: «سیاه حرفهای» که به زورِ رنگ پوستش خود را در محافل سفیدپوستان جاگرده است. به «رد» می‌گوییم که «مای» مریض شده و از زمانی که در واشنگتن هستم هر روز به «بورلی هیلز» تلفن می‌زنم.

— فکر می‌کنم می‌میرد؛ پشت تلفن صدایش خیلی ضعیف بود...

می‌خندید: مگر تابه‌حال شنیدهای که کسی از صدای شاد گربه‌ای حرف بزند؟ در چنین شرایطی که به‌خاطر مرگ لوترکینگ خشونت همدجا را گرفته است، از اینکه می‌بینم «رد» چنین حرفی می‌زند، احساس خوشبختی می‌کنم.

— قلبم را نوازش بده، از گربه مریضت حرف بزن... حالاً موقعش است.

پشت سر من انفجاری رخ می‌دهد: یکی از سیاهان بطری‌ای به طرف تلویزیون پرتاب کرده است. تلویزیون کمی فش می‌کند و بعد خاموش می‌شود.

— حرامزاده‌ها...

او حق دارد. پس از قتل مارتین لوترکینگ، تمام ایستگاه‌های تلویزیونی از او تجلیل می‌کنند. شش هفته پیش از آن، «ادگار هوور»^۱ رئیس ابدی و تغیرناپذیر اف. بی. آی. در مصاحبه‌ای او را «بزرگترین دروغگوی روی زمین» خوانده بود و «باب کندی» رئیس دیوان عالی کشور به مقامات ایالتی دستور داده بود تا تلفن او را صحیح ناشب کنترل کنند. اما در مراسم تشییع جنازه، کندی را در کنار بیوه لوترکینگ و در پشت تابوت نشان دادند. شش هفته پیش از این حادثه، «کارمایکل»^۲ در حالی که به‌خاطر خدیت خود با سفیدپوستان در اوج شهرت بود، لوترکینگ را «سیاه کثیف» خوانده بود — که از تمام اصطلاحات نژادپوستان حتی «سیاه زنگی»^۳ بدتر است. تهضیت پیامبر «ضد خشونت» پس از مرگ او و به خاک سپرده شدنش پایان یافته قلمداد می‌شد. اما مرگ او را جاویدان کرده بود. تلویزیون هم به راستی متوجه‌کننده بود، چرا که بی‌وقنه صفت طویل سفیدپوستان و سیاهانی را نشان می‌داد که برای مردی که برای اولین بار گفته بود «سیاه زیباست»، مدیحه‌سرایی می‌کنند. صدای غم‌گرفته گوینده‌ها همچون عطر گلاب از رادیو پخش می‌شود. آنها به همان روش

1. Edgar Hoover 2. Carmichael 3. Nigger

قدیم، وجدان خود را بازخرید می‌کردند و داده تقصیر کاری سرمی دادند. تمام عمرم هرگز ندیده بودم مردمی که چهل و هشت ساعت پیش از مرگش موردنظر همه بوده یکباره. تا این حد محبوب گردد. من وفاحت زنی را که در سالن هتل پس از مرگ لوتوکینگ می‌گفت: «بالاخره کاری اساسی انجام گرفت»، بالرزش تر می‌دانم. «رد» به کودکانی که در خیابان با بطری‌های پنزین می‌دویند نگاه می‌کند:

— تاکتیک شما در این موقعیت چیست؟

سرش را تگان می‌دهد:

— تاکتیکی وجود ندارد. همه کارها از روی عکس العمل است. ملت ما همیشه در معرض تحریکات مختلف بوده است: رفاه سفیدپوستان در برابر فقر بیست میلیون سیاهانی که حقوق شان به تاراج رفت... فکر می‌کنم این ما بودیم که قیام «واتس» را با سی و دو نفر کشته راه اندختیم! عاملان اصلی مغازه‌داران سفیدپوستاند، که اجناس شان را به مردم محله‌های فقیرنشین تا ۳۲ درصد گران‌تر از محله‌های اعیان‌نشین می‌فروشند. علاوه بر این به‌خاطر نبودن وسائل نقلیه عمومی، سیاهانی که ماشین ندارند، اگر هم کاری پیدا کنند نمی‌توانند خود را به آن برسانند.

— تو چه کار می‌کنی؟

— برای ویتمام داوطلب جمع می‌کنم.

متوجه نمی‌شوم. گواینکه «حماقت»، معرف موقعیت فعلی سیاهپوستان است. در این لحظه رابطه‌ام با حماقت، یا شاید حقیقت، قطع می‌شود. اما چه فرقی می‌کند؟...

— چه می‌گویی؟

— من برای ویتمام داوطلب جمع می‌کنم.

به نظر می‌رسد حالت وحشتناک چهره‌ام را به‌خوبی می‌بیند، چون با اشاره حرف خود را تأیید می‌کند و می‌گوید: «بله». برای چند لحظه ساکت می‌شویم. از او سؤال می‌کنم:

— ویتمانی‌ها در این میان چه گناهی دارند؟

— آه، بله. بگذار برایت تعریف کنم. ویتمانی‌ها در زمان حاضر اصلاً بواهم سطوح نیستند. تنها برادرانی که تا پایان مبارزه می‌شناسیم سیاهان هستند. بقیه‌شان را به درّک می‌فرستم. مهم آن است که حاصل جنگ ویتمام، ۷۵ هزار جموان دوره‌دیده

جنگ‌های چریکی خواهد بود. تاکتیک‌های نظامی امریکا در ویتمام، خواه و ناخواه با روش‌های مبارزه خیابانی و جنگلی و شیوه‌های نفوذ نظامی، پایه‌های یک ارتش تعليم دیده سیاه را تشکیل خواهد داد. فکرش را بکن! حداقل چهل هزار کادر نظامی، که هر کدام گروه مبارزی را در اینجا تشکیل می‌دهند! پس می‌فهمی چرا هر سیاهپوستی را که از رفتن به جبهه سر باز می‌زند، خائن می‌نام؟ اگر همین حالا جنگ ویتمام خاتمه پیدا کند، این برای ما فاجعه بزرگی است. برای بدست آوردن مهارت کافی، باز باید سه تا چهار سال انتظار بکشیم.

— خوب بعد؟

— آن دیگر در حیطه ماوراء الطیعه است!

کمی تأمل می‌کند.

— ولی برایت می‌گوییم که چه می‌خواهیم، و چه بدست خواهیم آورد — هرچند کمی دور از ذهن باشد: حکومت مستقل سیاهان که با پول سفیدها تا ۳۰ سال تأمین مالی خواهد داشت. می‌توانی مجسم کنی؟ با وجودی که بدون کمک سفیدپوست‌ها نمی‌توانیم کاری بکنیم، مجبوریم تا دم مرگ با آنها مبارزه کنیم.

وقتی رفیقی قدیمی مثل «رد» سرود ملی جمهوری جدید را سر می‌دهد و می‌داند که تشکیل این جمهوری با خارج کردن پنج ایالت جنوبی از چنگ سفیدپوستان، زمانی ممکن است که با یک انفجار اتمی صد میلیون نفر کشته شوند، این را نشانه‌ای از تحول اجباری تفکر میان روهای قدیمی مزایده تعصب می‌یابم.

— این را برای دیگران تعریف کن. جمهوری جدید افریقای تو تنها راه تحت فشار گذاشت. جامعه سفیدپوستان است. همین و بس.

متوجه نمی‌شود، اما صورتش دروغ می‌گوید. می‌دانم که او نیز به این مسئله عقیده ندارد؛ نمی‌تواند به آن عقیده داشته باشد.

— راه حل دیگری پیشنهاد می‌کنی؟

— بله.

... هردوی آنها را در اتاق مرتب زیر شیر وانی مخصوص مستخدمان در پاریس به حال خود رها کرده‌اند. یکی از آنها جوان سیاهپوست امریکایی است و دیگری دختر جوان سفیدپوست فرانسوی. آن جوان پسر «رد» است و ۲۲ سال دارد. از خدمت

زیر پرچم امریکا به آلمان فرار کرده بود. او می خواست به ویتنام برود، اما نه به بهانه های دوستان دیگر شد. او سرباز فراری راه عشق بود. «بالار»^۱ در «ویسبادن»^۲ با دختر ساده فرانسوی که با فرزندی از یک خاتواده آلمانی معاوضه شده بود و اکنون برای گذراندن تعطیلات تابستانی به «پاریس» نزد خانواده اش بازمی گشت، آشنا شد.

دو ماه پس از آشنایی شان، «بالار» از خدمت زیر پرچم فرار کرد. اکنون «او» جلوی چشم من ظاهر می شود؛ روی تخت نشسته است و مدال «هیپی ها»^۳ را بر سینه برهنه اش آویزان کرده. صدایش معرف حقیقت وجودی انسانی است که از هر سو طرد شده است. در حالی که من و «رد» ساکت نشسته ایم، صدایش به گوشم می رسد، تا حدی که سکوت را با همه وسعت آن در هم می شکند.

— فلاں فلاں شده ها.

کینه ای التیام ناپذیر از قانون ظالمانه ای که انسان بر ضد انسان وضع کرده است، داد سرمی دهد. انگار می خواهد بگوید که «آیا طبیعت به قدر کافی ظالم نیست؟!» — همه شان بمبینند. من نمی خواهم که زرد پوستان به خاطر آنکه من بعداً سفید پوستان را بکشم، کشته شوند، آن هم به این خاطر که سیاه پوستم. تنها من که رنگین پوست نیستم. و سیگارش را از پنجه بیرون می اندازد ...

— حالا او را بچه دار کرده ام.

«مادلن»^۴ در ظرفشویی زیر پنجه مشغول ظرف شستن بود. پوست صورتش مات بود، شبیه به سایه خورشید — اگر سایه ای می داشت ...

بدن ظریفی داشت. موهای طلایی اش شبیه به موهای اغلب فرانسوی های الجزایر بود. چقدر «آلبر کامو»^۵ آنها را دوست می داشت ... والدینش اهل «تولوز»^۶ بودند و رستورانی در آنجا داشتند. چند روزی بود که به پاریس آمده بودند؛ «پاسیاهانی»^۷ به نام «سانچز»^۸ که از نژادهای منطقه «اورنی»^۹ بودند. کسی قبل از آنها نگفته بود که «بالار» سیاه پوست است. آنها را به خانه ام دعوت کردم و به آنها گفتم: «بینید، قضیه

1. Ballard 2. Wiesbaden 3. Hippies 4. Madeleine 5. Albert Camus
6. Toulouse

7. Pieds-noirs 8. Sanchez 9. Auvergne

نامی است که به فرانسویان الجزایر داده اند!

این طور است که او افریقا بی است.» پدرش گفت: «پس این طوراً و مادرش که لبخند عصبی بر لب داشت و دندان‌های طلایی اش نمایان بود، نه تعجب کرد و نه تغییری در حالتش ظاهر شد. جمله‌ای که پدر «مادلن» به زبان آورد، این بود که نجات‌بخش «انسان رنگین پوست» است.

— می خواستم او را بینم.

اصولاً برای ما، همچنین برای امریکایی‌ها، کلمه «افریقا بی» معنای مشخصی دارد و گویای هویت کامل یک فرد است. ولی این فرانسویان الجزایر انگار احساسات والاتری داشتند.

او را دیدند. چیزی که آنها را عذاب می‌داد، فرار «بالار» از خدمت زیر پرچم بود. آقای «سانچز»، که اسمش در اصل این نیست، می‌گفت: «باید در حق وطن چنین کاری کرد.» و در چهره «بالار» بیچارگی موج می‌زد. خود را در برابر دیالکتیک‌های گوناگونی یافتم که با یکدیگر تصادی بی وقه داشتند. پاسیاهان رانده شده از الجزایر، حسن وطن‌دوستی را در یک جوان سیاه امریکایی برمی‌انگیختند، درحالی که گروهی از سیاهان خواستار حکومتی مستقل مانند الجزایر بودند.

— پس از خاتمه جنگ، عفو عمومی اعلام خواهد شد.

— بله، ولی تا آن روز چه خواهد شد؟

— مدارک لازم را برای اقامتش تهیه می‌کنیم.

... من و «رد» دیگر حرفی نمی‌زنیم. آیا بدون آنکه از من سوالی کند به من اجازه رفتن خواهد داد؟

پرسش را نمی‌بخشد زیرا او نمی‌خواست به حساب ویتمانی‌ها تعلیمات نظامی بینند تا پس از بازگشت به امریکا مبارزات چریکی «حکومت سیاهان» را آغاز کند. او نسبت به «بالار» کینه‌ای در دل دارد — مثل همه مبارزان کهنه‌کار. از اینکه فرزندش حاضر به جنگیدن نیست، احساس شرم می‌کند.

— از «فیلیپ»^۱ خبری داری؟

آرامش در چهره‌اش ظاهر می‌شود. ابتدا لبخندی می‌زند و سپس غرورش را در

پس خنده‌ای پنهان می‌کند.

— او دارد آماده می‌شود. بعد از آنکه دو سال در نیروی دریایی خدمت کرد، حالا کماندو شده است. درست مثل کلاه‌سوزها. از این حماقت سرم گیج می‌رود. این عقاید بی معنی، دیوانگی است؛ البته دیوانگی منطقی این غرور پدرانه مرا به خشم می‌آورد. اما خشم من از شخص معینی نیست.

هر بار که قصد داریم مسائل اجتماعی را حل کنیم، ایدئولوژی مشکلات فکری ما را به خوبی رفع می‌کند. از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده‌ام که منطق ما دستخوش اشتباهاست که از والدین مان به ما رسیده است، و خود از آن بی‌اطلاعیم. ولی در مورد «رد»، این عقل اوست که داد «نجات»، سر داده است، چون این حالت غرور و رضایت پدرانه او — از اینکه فرزندش در ویتنام و در «گروه کماندویی» خدمت می‌کند و روزی از بهترین مبارزان قدرت سیاه خواهد شد و بر ضد همان برادران نظامی که به بهای خون ویتمانی‌ها تعلیم نظامی دیده‌اند، خواهد چنگید — چنان دور از حقیقت است که آن را می‌توان زاییده تخیلات انگاشت. این توهم خونین از بنبست‌های بدون راه گریز برمی‌خizد.

بار دیگر به اطرافم می‌نگرم: همه لباس‌های افریقا بی به تن دارند. در قالب این لباس‌ها اصیل‌ترین آدم‌های امریکا را می‌یابم: سیاهان. ترکیبی از ایده‌آلیم و ساده‌پنداری — که در گذشته برچسب «رؤیای امریکا» بود. می‌خواهم حقیقت را بر آنها فاش کنم، چراکه واقعیت را در مورد پسر «رد» که رهبر آینده سیاهان امریکاست، می‌دانم. او قهرمان است، شکی نیست. اما اجازه ندارم؛ قول داده‌ام. اگر فاش کنم از دوستی‌مان چیزی نخواهد ماند، زیرا «رد» دیگر حاضر به حرف زدن با من نخواهد بود. بعضی از نامه‌هایی را که فیلیپ به برادرش در پاریس نوشته بود، خواندم. هنوز هم در برابر دیدگانم است. تاریخ نامه‌ها سپتامبر ۱۹۶۷ است. در آن زمان «بالار» هنوز در آسمان به سر می‌برد. و این ترجمه آن است:

«می‌گویند بعضی‌ها از خدمت زیر پرچم فرار می‌کنند. ولی ما چنین نیستیم، حتی یک نفر. بی‌شک فراری‌ها سربازان جوانی هستند که مبارزه نکرده‌اند و از ایمان بی‌بهره‌اند. اینجا افراد داوطلبانه نزد ما می‌آیند. آنها قصد مبارزه دارند و از نازپرده‌های شهری نیستند.»

مطلوب اینجاست. فیلیپ قصد دارد در ارتش بماند و درجه‌دار شود. در نامه‌هایی که به «بالار» می‌نویسد، هر بار این موضوع را تذکر می‌دهد. نمی‌دانم در ابتدا هدفش چه بود، ولی همین قدر می‌دانم که سیاهپوستی باکشن ویتمانی‌ها به سفیدپوست‌های امریکا، ادای برادری می‌کند. این امری طبیعی است. برادری برای سگ صفتان به وجود نیامده است. تمام کسانی که همچون من سال‌ها آدمکشی کرده‌اند، می‌دانند که برادری در جبهه اتحاد و مبارزه به وجود می‌آید. در لژیون تفاوتی میان «گولو آها»^۱، الجزایری‌ها، یهودیان، یونانیان و سیاهان وجود ندارد. همه برادرانی هستند که می‌کشند و کشته می‌شوند...

تابه‌حال چنین موج ناگهانی ترحم و علاقه در من به وجود نیامده بود. در همان حال «رد» همچنان با غرور از فرزندش که در آسیا در حال یادگیری حرفه مبارزه بود، حرف می‌زد. امید داشت که او روزی «چه گواراه»^۲ قدرت سیاهان گردد... دیگر تحمل شنیدن چنین حرف‌هایی را ندارم.

این حرامزاده دیگر برایم نامه نمی‌نویسد. حتماً سرش خیلی شلوغ است. شاید دلیلش سانسور نظامی است. در هر صورت نمی‌تواند آنچه را که فکر می‌کند به قلم بیاورد، چون او را فوراً اخراج می‌کنند. می‌دانی «فیل»، مرا به یاد که می‌اندازد؟ «بن بلا»، افسر ارتش فرانسه که پس از پانزده سال خدمت، فرانسه را از الجزایر بیرون کرد.

— «بالار» چکار می‌کند؟

— می‌خواهد با او ازدواج کند.

— او هم به عاقبت من دچار می‌شود: دلالی محبت...

— فکر نمی‌کنم.

شانه خالی می‌کند:

— برای تأمین معاش، زنش را در مجله «بیگان» وادار به خودفروشی خواهد کرد. مگر آدم سیاهپوست می‌تواند در پاریس کار پیدا کند؟! این احمق کوچک توین شانسی ندارد. در حالی که می‌داند بازنه است، دست به قمار زده است.

— خانواده دختره به آنها می‌رسند.

تعجب می‌کند.

— آنها موافق‌اند؟

— بله.

دیگر حرفی نمی‌زند، فرانسه که از جنس سنگ نیست. همه مردم آنجا ناجنس نیستند.

— می‌دانی «فیلیپ» افسر می‌شود؟

لبخندش توهین‌آمیز است ولی غرورش هنوز پابرجاست. عصبانی می‌شود:

— پاز هم در بین ما احمق‌هایی هستند که خواهان خاتمه جنگ ویتمان‌اند. با کسی تعمق، می‌شود فهمید که این جنگ بهترین شанс ماست. هر بار که صحبت مصالحة با «هانوی» در میان می‌آید، بیمار می‌شوم. بهترین آموزش نظامی جهان ویتمان است.

چک‌کنندی خودش انگشت روی مبارزات خیابانی و چریکی گذاشته بود.

زمانی که این نوشه‌ها را به تحریر می‌آورم، زیر دستم چندین نامه از فیلیپ دیده می‌شود. او بارها آن را تکرار می‌کند... «ما هرچه از دست‌مان برآید برای این ویتمان‌ها انجام می‌دهیم. ما داریم به جای آنها می‌جنگیم. این مردم هیچ کمکی به خودشان برای تشکیل حکومت دموکرات نمی‌کنند... «ما»...»

و این «سیاه امریکایی» است که سخن می‌گوید. کهن‌ترین یگانگی جهان، مرگ است — چه در کشتن و چه در کشته شدن.

درون اتاق کوچکی که دیوارهایش بیش از حد گرم است، ترس وجود مرگ را فرا می‌گیرد. همیشه این حس «گریز از بند» در من وجود دارد. گویی یک چیز به اشتباه در وجودم زندانی شده...

— تو را تا خانه می‌رسانم.

از پله‌ها که پایین می‌رویم، بالحن تمخر آمیزی از من سؤال می‌کند:

— راستی از سگ سفید چه خبر؟

می‌ایstem.

— تو دیگر از کجا...

— یک ماه پیش که در لوس‌آنجلس بودم، ژان درباره آن به من چیز‌هایی گفت. حیوان بیچاره...

— می خواهیم او را از نو تربیت کنیم.

به آرامی می گوید:

— ما همه آنها را از نو تربیت می کنیم.

بعد سرش را با ناراحتی تکان می دهد.

— حتی فکر عجیبی به سرم زد.

... به ژان گفتم روی سگ بزرین پاشد و آتشش بزند... بیچاره ژان، داد زد... عجیب است که این موضوع تا بدین حد پیچیده شده ...

اصلًا از حرفهایی که می زند سردرنمی آورم. ولی موقع مناسبی هم برای سؤال کردن نیست. مانمی توانیم هر روز شاهد زوال تمدنی در اوج قدرت و ثروت باشیم. در حالی که مردم ویترین مغازه‌ها را با تیشه می شکستند، پلیس‌های مسلح در ماشین‌های شان گرم صحبت‌اند و سیگار می کشند و می خندند. وقتی برخورد های تزادی به اوج می رسد، «هر که به فکر خویش است». غارتگران کوچک و بزرگ بر سر تقسیم کالاهای دزدی، به جان هم می افتد. خانم‌های خانه‌دار هم با حالتی که انگکار سرگرم خریدند، در میان قفسه‌های مغازه‌های درهم شکسته پرسه می زند. مادرهای دوراندیش نیز به این محله‌ها می آیند تا به دقت مایحتاج اولیه خود را انتخاب کنند. و تمام اینها زیر نظر پلیس انجام می گیرد! پلیسی که دستور اکید دارد مداخله نکند. این هجوم مردم، واکنشی ناگریز به جامعه‌ای مصرف‌کننده است که در مردم انگیزه مصرف به وجود آورده، بدون آنکه کوچک‌ترین قدرت خریدی به آنها بدهد. به عقیده من چنین جامعه‌ای را باید «جامعه محرکه» نامید. وفور کالا و گسترش اقتصادی، این اجتماع را وادار به نمایش اجناس مصرفی و تحریک مردم به خرید آنها می کند. تبلیغات، ویترین‌های لوکس و انبوه کالاهای مصرفی، در همه حال مردم را وسوسه می کند، و در آنها نیازهایی کاذب و شاید هم حقیقی به وجود می آورد. نیازهایی که وسایل رفع آنها از مردم گرفته شده است. جای تعجب نیست که سیاهپوست جوان محله‌های سیاهنشین که مغرض را با تبلیغات دیوانه‌کننده رادیو و تلویزیون پر کرده‌اند، احساس می کند که نمی توانند از این اشیاء چشم بپوشد. از مجلات تبلیغاتی وستینگهاوس و جنرال موتورز گرفته تا لباس‌های مدرن و دیگر وسایل خوب شیخی مانند کالاهای سمعی و بصری، از هیچ کدام نمی توان صرفنظر کرد.

—مگر آنکه مغز آدم معیوب باشد! پس اگر این جوان با مشاهده اولین ویترین شکسته به طرف قفسه‌های مجلدوب کشته کالاها هجوم برد، باز جای تعجب خواهد بود؟

به بیان دیگر، همان‌گونه که ویترین مغازه لوکس فروشی «خیابان پنجم» نیویورک بر فکر جوان‌های بیکار محله هارلم تأثیر می‌گذارد، مرخص کامیابی امریکای سفیدپوست، طبقات فقیر جهان سوم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. به همین دلیل من این جامعه را «محرك» نامیده‌ام. این، جامعه‌ای است که با نمایش زندگی ایده‌آل و مرفه، انگیزه «داشتن» را اشاعه می‌دهد و توده‌های مردم را در داخل و خارج از مرزهایش به جنون ارضاء احتیاجات مصنوعی و اولیه مبتلا می‌سازد. این پدیده نو — یعنی تحریک همه‌جانبه مردم — را می‌توان دعوتی آشکار به هتک حقوق انسان‌ها قلمداد کرد. در این محله‌های بسته که در آن آتش دامن گسترده است، از هیچ چیز گذشت نمی‌شود. منظور این جوان سیاهپوست از ربودن مانکن برهنه داخل ویترین که لباسش را قبل از دزدیده‌اند، چیست و آن را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ و این یکی که هفت سبد کاغذی را زیر بغل گرفته؟ باز کار آن پسری که چندین لوله کاغذ توالت را با خود می‌برد، توجیه پذیر است! بچه‌ها صورت‌های شان را به مربا آغشته‌اند و شیشه‌های کنسر و را می‌شکند تا محتويات آنها را بی‌لعنده. خانم چاقی هم زیر پیراهن توری سیاهرنگی را برداشته و با تحسین نگاه می‌کند. در همان حال خانم دیگری به جواهرات بدل دراگ استور خیره شده است، گویی این جواهرات او را به یاد زینت‌آلات جادویی قبایل سیاهپوست دوران «استانلی»¹ و «لیوینگستون»² می‌اندازد. بعراستی تحسین‌انگیز است: این انسان‌ها دزدی نمی‌کنند. آنها موجوداتی فرمانبردارند و در برابر فشار هجدۀ ساعت تبلیغات در شبانه‌روز مقاومتی نشان نمی‌دهند. اما همین وسائل تجاری همچون رادیو و تلویزیون‌اند که مردم را دعوت به انقلاب می‌کنند.

«رد» درحالی که شورولت خود را آهسته همچون حلزونی به جلو می‌برد، با سوش به جوانانی که در خیابان به سوی ویترین مغازه‌ها طالبی پرتاپ می‌کنند، اشاره

می‌کند:

— می‌فهمی؟ آنها حتی نمی‌دانند چه کسی آتش روی باروت انداخته!
ناگهان می‌ایستد و به سرعت به عقب برمی‌گردد.

— باور نمی‌کنی؟! بگذار از آنها سؤال کنیم.

سرش را از ماشین بیرون می‌آورد و از جوان شانزده هفده ساله‌ای که درست مثل گربه‌های ولگرد لاغر و استخوانی است و لب‌های پهنش در ذهن آدم‌های سفید،
بوسهٔ متزجر کننده‌ای را زنده می‌کند، می‌پرسد:

— پسرم می‌دانی «مارتن لوتر کینگ»، چه کسی بود؟
بچه که نگرانی بر چهره‌اش نقش بسته، می‌گوید:

— نه قربان.

— تو چطور؟

— نه قربان.

پسر سومی خود را وارد بحث می‌کند: «او را کشته‌اند.»

— می‌دانی او که بود؟

بچه کمی مکث می‌کند. بعد درست مانند ضبط صوت حرف‌هایی را که شنیده است، تکرار می‌کند
او «عمو تام» بود.

عمو تام کلمه‌ای است که سیاهپستان برای تحقیر یکدیگر به کار می‌برند. در کتاب «کلبه عمو تام» که در برچیدن نظام برده‌داری نقش عظیمی داشت، «عمو تام» بوده خوشروی بود که از فرط خوبی همه را به گریه می‌انداخت؛ درست مثل دختر کوچولوهای شیرین داستان‌های «چارلز دیکنز». اما امروز «عمو تام» واژه‌ای منفور است و آدم را به یاد جاسوس‌های زمان جنگ، در فرانسه می‌اندازد.

«رد» در ماشینش را می‌بندد و با رضایت خاطر راه می‌افتد. «او عمو تام بود» چهره «کورتا لوتر کینگ»^۱ شاید زیباترین صورت زنانه‌ای باشد که به عمرم دیده‌ام. این

چهره مرا به یاد خدایان افسانه‌های یونانی، از «روت»^۱ اگرفته تا ملکه‌های اورشلیم و مصر، می‌اندازد. عکس جاودانی او، درحالی که در چهره دردمندش عظمتی نهفته است که میکل آنژه، بلینی‌ها و نقاش‌های تصاویر مریم غمگسار هیچ‌کدام قادر به نقاشی چنین حالتی نبوده‌اند، در معرض دید جانیان قرار گرفته است. احساس از جار می‌کنم. درست مثل سگ‌هاری که در پی گردن برهنه‌ای بگردد. هر بار که در برابر بزرگ‌ترین قدرت روحی تمام ادوار – یعنی حماقت – قرار می‌گیرم، چنین احساسی در من به وجود می‌آید.

— «رد»، فکر می‌کنی مارتین لوتر کینگ را سیاهان کشته‌اند؟
متوجه نمی‌شود و به راه خود ادامه می‌دهد.

— اگر هم چنین چیزی باشد، کار سیاهانی است که سفیدها اجیر شان کرده‌اند.
— اگر این کار به دست سفیدپوستی انجام شده باشد که مزدور سیاهان است چه؟
— آن هم ممکن است. «سیاهان» را شما سفیدها به وجود آورده‌اید.
— راستی؟!
— پس چه؟

— اولین بار است که مرا در این جریان دخالت می‌دهی.
— حالا یک چیزی گفتم.

از دراگ استوری که در حال غارت شدن است، گروهی نوجوان با دست‌هایی پر از نوار بهداشتی خارج می‌شوند. خنده‌ام می‌گیرد. «رد» نگاه سریعی به من می‌اندازد.
— خنده ندارد. نوار بهداشتی بهترین وسیله ساختن کوکتل مولوتوف است – چون بتزین را در خود نگه می‌دارد.

از خیابان‌های خالی عبور می‌کنیم. «رد» ناگهان به عقب بر می‌گردد. آنچه را که در ادامه این داستان خواهید خواند، حقایقی درباره «استاکلی کارمایکل»^۲ است. من خودم او را دیدم. جلوی معازدای ایستاده بود و در میان یک گروه سیاهپوست فریاد می‌زد. فقط انعکاسی از صدای او را که بهترین سخنور مبارز دوران خود بود، می‌شوم. او تنها متفکری است که توانسته با توده مردم ارتباط برقرار کند. او با آنکه

سیاهپوست است، اما پوست روشنی دارد. در عین حال از آن کسانی است که هرگز نمی‌گویند «پدر بزرگم سفیدپوست بوده است.» ولی همیشه از زن‌های سفیدپوست اجدادشان حرف می‌زنند. آنها نمی‌دانند با این حرف‌ها چیزی عایدشان نمی‌شود، چراکه نشان می‌دهد در گذشته سفیدپوستی مورد تجاوز سیاهپوستی قرار گرفته است. از آنجا فاصله زیادی داشتم و حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. از این رو تنها گزارش روزنامه‌نگاران معروف سیاهپوست را که در روزنامه‌ها چاپ شده است، نقل می‌کنم.

خلاصه داستان به قرار زیر است:

یک: استاکلی کارمایکل در خیابان و در میان جوانان ظاهر می‌شود.
دو: او وارد فروشگاهی می‌شود و همه کارکنان آن را وادار به ترک محل کار و بستن مغازه می‌کند.

سه: به خیابان بازمی‌گردد و سلاح کمری خود را به جوانان هیجان‌زده نشان می‌دهد و می‌گوید: «چرا همین طور دست خالی ایستاده‌اید؟ به خانه‌های تان برگردید و سلاح شوید.» در همان لحظه، یکی از جوانان سلاحی کمری از جیبش بیرون می‌آورد. ماشین‌های پلیس در پنجاه‌متрی ایستاده‌اند. عکس العمل استاکلی چنین است: «نه، نمی‌خواهم حتی یک قطره از خون سیاهان هدر رود.» به‌نظر من این بخش از داستان اهمیت خاصی دارد. بیانگر لحن تند متفکران مبارز سیاه نیست. من در پاریس، در آپارتمانم بارها و بارها با چنین حرف‌هایی رو برو شدم. آنها به من می‌گفتند: «دنیا زمانی نجات پیدا می‌کند که دیوهای سفید از روی زمین محو شوند.» قبل از افتادن در دام کینه متقابل باید چند دلیل روانی را در نظر گرفت. وقتی اشخاصی چون «راب براون»^۱، «کلیور»^۲، «هیلیار»^۳ و کاتالیزورهای دیگری چون «شاه جونز» مردم را به کشت و کشتن دعوت می‌کنند، این در حقیقت بخاری است که از آگزوز «ماشین کینه» هفده میلیون انسان فراموش شده خارج می‌شود. جوانان با شنیدن حرف‌هایی از این دست، که تا پانزده سال پیش حتی فکرش را هم نمی‌کردند، احساس غرور می‌کنند و چنین است که این «لحن تند» از بروز خشونت جلوگیری می‌کند. سخنان تند رهبران محله‌های سیاه‌نشین مانع بروز خشونت می‌شود - اما کدام

خشونت؟ در کلام، چنان قدرتی نهفته است که اگر کسی جرأت ابراز آن را پیدا کند از بند می‌رهد. داستان محله‌های بن‌بست از نیاز به «جرأت کردن» به وجود آمده است... و تمام اینها به جوهر افریقاًی آمیخته است. دوستان افریقاًی من اولین کسانی هستند که پذیرفتند در قاره افریقا، گفتار جای عمل را می‌گیرد و کلام به جای حرکت می‌نشینند. میل به «گفتن» به حدی است که نیازی به «وقوع» آن احساس نمی‌شود. در مورد سیاهان امریکا سخنان کینه‌توزانه‌ای که بر ضد سفیدپوستان ابراز می‌شود کوششی برای بازیافتن شهامت و مردانگی است.

حرکت «استاکلی کارمایکل» نیز به همین منظور بوده است. او به این خاطر جوانان را به خانه‌های شان بازمی‌گرداند که می‌داند از هر ده نفر، نه نفرشان سلاح خود را در می‌آورند. می‌گوید: «نه! نمی‌خواهم حتی یک قطره از خون سیاهان به هدر رود». و به این ترتیب به عنوان حمایت از سیاهپوستان از ریختن خون آنها جلوگیری می‌کند. این «تورم گفتار» تمام کره زمین را از این قطب تا آن قطب فرا گرفته است. این پُرگویی‌ها، تلاش برای بازیافتن حقیقتی فراموش شده است: رابطه کلام با حقیقت. سوگنهای دروغین تبلیغات سیاسی و تجاری رابطه‌شان را با حقیقت گسته‌اند. کالایی که عرضه می‌شود، چه دثودورانت باشد و چه ایدئولوژی، و یا هر حقیقت دیگری، ارزش واقعی ندارد؛ از خمیر دندانی که نجات‌بخش دندان‌های غرب است گرفته تا تبلیغات چینی‌ها که می‌گویند بتهون دشمن اجتماع است. با کمال تأسف پاپ پل ششم هم، برای آنکه از قافله عقب نماند، گفته است: «ازدواج کشیش‌های هلندی مانند به صلیب کشاندن کلیسا است». اما حق با چه کسی است؟ نمونه بی‌پرواپی عصیانگر کلام، و این «تورم گفتار» و صعود آن به «حقیقت تفسیری» که از حقیقت بسیار به دور است، دعوت مردم به کشت و کشtar است که از جانب رهبران سیاهپوست اعلام می‌شود.

«رد» مرا جلوی هتل پیدا می‌کند. می‌خواهم به او بگویم، «رد! مواطن باش!» ولی به نظرم حرف بی معنایی می‌رسد چرا که مرا به یاد نصایح مادرم می‌اندازد که در زمان جنگ، در حالی چند روزی برای مخصوصی، میدان توب‌ها و بمب‌های

«مرشیت»^۱ را ترک کرده بودم، به من می‌گفت «وقتی سوار هواپیما می‌شوی دور
گردنت شال بیند...»

— «رد» حقیقت چیست؟

— حتی اگر بیست هزار سرباز حرفه‌ای از ویتمام برگردند هشتاد هزار متخصص
سفیدپوست، همراه و همزمان با آنها بازخواهند گشت.

صورتش گرفته است. تابه‌حال او را اینقدر غمگین نمی‌دانم. مدت‌ها بود که اندوه
و غم برای او مفهومی نداشت. این غم با پدرشدنش ارتباط دارد...

— خوب، در صورت باختن چه؟

کمی دودل است. فکر می‌کنم احساس خیانت می‌کند. ولی ما بیست سال است که
با هم دوستیم.

— شاید ما نا آن وقت زنده نباشیم. منظورم از «ما» آدم‌هایی است که «افراطی» شان
می‌خوانند. ولی این ما هستیم که راه را برای میاندروها باز می‌کنیم. بدون ما، آنها
کارهای نیستند. به هنگام قیام، جبهه افراطی است که برای میاندروها کار می‌کند...

— خدا نگهدار!

و ماشینش را روشن می‌کند.



۶

به آپارتمانم برمی‌گردم. ده دقیقه پس از رسیدنم مجبورم خونسردی خود را حفظ کنم تا با یک تیپا به بزرگترین هنرپیشه هالیوود آسیبی نرسد. او از آن «ابرمرد»‌هایی است که در افسانه واهی وجود خود به سر می‌برند و تنها از این وحشت دارند که برای چند لحظه کسی توجهش به چیزی غیر از آنها جلب شود. فیلمی که قرار است زنم در آن بازی کند برای مدتی متوقف شده است. هنرپیشه اول آن مرد چهل و دو ساله‌ای امیت و همبازی همسرم است. چند روزی است به‌خاطر فیلم دیگری که من کارگردانی آن را بدهده دارم در واشنگتن دور و بر ژان پرسه می‌زند. او می‌خواهد درباره شخصیت‌های فیلم بحث کند! از آن پس انداخته‌های شگفت‌آور «اکتورز استودیو» است. آنجا زیر عنوان «تعلیم هنرپیشگی» – از طریق تلقینات روانی – داوطلبانی را خرد می‌کنند و آنها را به انجام حرکات ناماؤس وامی دارند. داوطلبان، به تقلید از عارفان، حالتی متفکرانه به خود می‌گیرند. نتیجه کار هم معلوم است: آنها هم با هنر و هم با حقیقت قطع رابطه می‌کنند. چند روزی است اجرای یک صحنه عشقی او را به وحشت انداخته است. می‌خواهد آن را با ژان تمرین کند تا بتواند «آن را بهتر درک کند». و هم‌اکنون سیاه‌مست، در آپارتمان من به سر می‌برد. بار دیگر بر صفحه تلویزیون صفحه طویل هواداران و دوستداران «مارتن لوترکینگ» را در مقابل تابوت او نمایش می‌دهند. ولی این «ابرمرد» فکرش جای دیگری است. چشم‌هایش روشنی ملایمی دارد: آبی شفاف. مثل الکلی‌های دائم‌الخمر نگاهی خیره دارد. او گله می‌کند. می‌خواهد این نمایش پرشکوه عشقی را بدون وجود «سرخر» (۱) تمرین کند. و نمی‌فهمد علت آنکه ژان بر حضور کارگردان

تائید دارد چیست، به عقیده او «نیازی به وجود کارگر دان نیست». این صحنه بسیار محترمانه است. می پرسد که چرا همسر من، از رفتن به آپارتمان او (!) و تکرار این صحنه خودداری می کند. بعد برایم شرح می دهد که برای دو بازیگر، آگاهی از عکس العمل های یکدیگر در صحنه عاشقانه اهمیت حیاتی دارد. «باید حرکات هماهنگ باشند». به عقیده او یکی از هدف های مقدس «اکتورز استودیو» آن است که دو بازیگر، صحنه را کاملاً زنده احساس کنند و به هنگام فیلمبرداری، حضور ذهنی داشته باشند. او می خواهد بداند من که خودم نمایشنامه نویسم چرا نمی توانم رُان را وادار کنم تا به آپارتمانش برود. خلاصه آنکه این تفاله رو سپی زاده، از من می خواهد زنم را مجبور به عشق بازی با او کنم! صفحه تلویزیون چهره خاموش «لوترکینگ» را نشان می دهد. این «ابر مرد» حتی کوچک ترین نگاهی به آن نمی کند. سرایای وجودش را چنان شهوت گرفته که چیزی نمی تواند بیند. ناگهان میل بی قراری پیدا می کنم تا بطری ویسکی را چنان بوسرش بکویم که نقش بر زمین شود. تمام این کارها می توانست خیلی مضحك باشد، به شرط آنکه بر صفحه تلویزیون چهره خاموش پیامبر ضد خشونت را نشان نمی دادند. حالا که مسئله به سیاهان مربوط می شود، این «ابر مرد» خود را «ترقی خواه» جا می زند. و به این بهانه لیوانی پر از ویسکی به حلقوش می ریزد. او حتی کوچک ترین نگاهی به چهره «کورتا لوترکینگ» نمی داشته است. در زمینه «منافع هنری» حرفش را ادامه می دهد و می گوید که اجرای این صحنه با همسر من، بدون سرخر، اهمیت فوق العاده ای دارد. سعی می کنم جلوی عصبانیتم را بگیرم. مسالمت ... مسالمت ...

مشت هایم را گره می کنم. گلویم خشک شده است. «در همین حال عکس العمل های خشونت آمیز سیاهان تحقیر شده را به خوبی درک می کنم. مارتین لوترکینگ! تو، ای پیشوای ضد خشونت، آیا هیچ از این قدرت حیوانی که با روشی مسالمت آمیز به سیز با آن برخاسته ای، آگاهی؟... باز هم گذشت می کنم. اما مگر تیا در حکم خشونت است؟ آگاهی خیلی هم بجاست. و ریختن سطل آب پنج روی سر کسی، مگر چیزی جز خنک کردن اوست؟ هرچه از دستم برآمد کوتاهی نکردم. بعد هم به او کمک کردم تا از جای بلند شود.

فیلم به هوارفته بود. دیگر هرگز نمایش داده نمی شد. این تیا، گران ترین ضربه ای

بود که در دنیا وجود داشت. بودجه فیلم بالغ بر سه میلیون دلار بود. تلویزیون را خاموش می‌کنم. به نظر می‌رسد چشم‌های خاموش «لوترکینگ» هنوز مرا می‌نگرند. در سالن با مشت‌های گره کرده به دور خود می‌چرخم. این‌بار افسارم رها شده است. به‌هنگام خواب بود که جمله عجیب «رد» را به‌خاطر آوردم. و از ژان، در این باره سوال کردم.

— داستان پاشیدن بتزین روی سگ چه بود؟

— تو راجع به آن با «رد» صحبت کرده‌ای؟

وقتی ژان حالت تقصیرکاری به‌خود می‌گیرد، سش بیشتر از هشت سال نشان نمی‌دهد ...

— به تو چیزی راجع به آن نگفتم، چون طبق معمول باز هم عصبانی می‌شدی.

— خوب بعد؟

بیشتر دوستانمان از قضیه «سگ سفید» باخبر بودند. حتی همسایه‌های آردن. یک روز چند جوان به دیدن ژان آمدند. من در آن هنگام بر فراز نقطه‌ای میان تایلند و هند بودم.

... آنها چهار — پنج نفر بودند، به سرکردگی پسر یکی از کارخانه‌داران ثروتمندی که نخل‌ها و گل‌های معطر خانه‌شان حتی از کوچه دیده می‌شد. ژان آنها را به داخل خانه دعوت کرده بود — رسم مهمانداری امریکایی، صحبت کردن در جلوی در را عیب بزرگی می‌داند. مردم را به خانه دعوت می‌کنند؛ دلیل این‌همه جنایت هم روشن است.

— خانم سیرگ، ما عضو گروه س. د. س. و دانشجویان هواخواه دموکراسی اجتماعی هستیم. ما در تمام امریکا دست به تظاهرات زده‌ایم.

پسری که صحبت می‌کرد، بیست ساله به نظر می‌رسید. موهای طلایی بلندی داشت. عینک می‌زد. ژان می‌گفت که پسر زیبایی بود. شاید به نظر مسخره بیاید، اما به عقیده ژان، زیبایی ظاهری اشخاص، اصالت روحی آنها را می‌رساند! «ما می‌خواهیم دست به تظاهرات وسیعی بزنیم، تا با این کار احساسات مردم بیدار شود. اگر به ما فرصت دهید، دقیقاً برای تان شرح می‌دهیم. عقیده ما بسیار نو و متفاوت از دیگران است.»

— بفرمایید پنثینید.

آنها نشستند. ساندی، دائماً به دور آنها می‌چرخید. دمش را تکان می‌داد و دست دراز می‌کرد. باتکا آنجا نبود. ژان چند ساعت پیش او را به مزرعه برده بود. در هر صورت خطری این جوانان سفید را تهدید نمی‌کرد. بوی عطر خوبی از آنها به مشام می‌رسید.

— شما اطلاع دارید که بسیاری از دانشجویان برای اعتراض به جنگ ویتمام قربانی شده‌اند؟! تازگی‌ها یکی از دوستان ما با آتش خود را جلوی «پتاگون» قربانی کرد. البته، نتیجه‌ای نداد. این کارها عادی شده است. دیگر برای کسی اهمیت ندارد... عینکش را روی بینی اش میزان کرد و ساكت به ژان نگریست.

ژان می‌گفت درست در همان لحظه انتظار داشت به او پیشنهاد کند تا همچون راهبان بودایی خود را قربانی کنند، چون اگر هنرپیشه‌ای چنین کاری می‌کرد خبر آن بر تمام صفحات روزنامه‌ها نقش می‌بست و تأثیر بسیاری روی مردم می‌گذاشت. «بدنظر می‌رسید ظرف نفتی در ماشین آماده دارد، و همین حالا به من پیشنهاد آخرین سفر زندگی‌ام را می‌دهد...»

— شنیده‌ام که شما سگ مریضی دارید که خوشحال می‌شوید از دستش راحت شوید؟

ساندی کنار پسر مو طلایی ایستاده بود و دمش را تکان می‌داد. پسرک، سر او را نوازش می‌کرد و ساندی پنجه‌اش را به طرف او دراز می‌کرد. «این سگ همه را دوست دارد. این حرکات او به دور از شرم و حیاست!»

— نمی‌فهمم.

— مسئله بغيرنجی نیست. چندین سال است که در ویتمام، مردم را با بمب‌های ناپالم می‌سوزانند. روستاهای بسیاری سوخته‌اند. مردم این وقایع را به هنگام صرف صبحانه، سر میز، در روزنامه‌ها می‌خوانند. دیگر این حروف‌ها برای شان مفهومی ندارد. من و دوستانم می‌خواهیم آنها را بیدار کنیم. «احساسات را در آنها زنده کنیم». عده‌ای زیادی بر روی صحفه تلویزیون سوختن روستاه را تماشا می‌کنند، بی‌آنکه به آن اهمیتی بدهند. اگر روی سگ‌ها چنین کاری صورت گیرد، همه فریاد می‌زنند و قیام می‌کنند. به همین دلیل می‌خواهیم چند سگ پیدا کنیم. این نمایش را جلوی

دورین فیلمبرداران تلویزیون اجرا خواهیم کرد. مردم به خاطر علاقه‌شان به سگ‌ها از این وضع متوجه می‌شوند. ولی اگر این مسئله به انسان‌ها برگردد... حتی نظری هم به آن نمی‌اندازند. به این ترتیب، آنها می‌فهمند که در ویتمام چه می‌گذرد. خانم، ما این را می‌دانیم که شما هم طالب صلح هستید. به همین منظور فکر کردیم شما این نمایش را انسانی و بسیار مهم تلقی می‌کنید. آیا شما حاضرید با اهدای سگ‌تان در این تظاهرات شرکت کنید؟

... سال ۱۹۴۸ میلادی بود، اگر سنت را فقط از تاریخ تولد مسیح حساب می‌کردیم ...

— گور‌تان را از اینجا گم کنید ...

— اما شما در این مورد خوب فکر نکرده‌اید.

— بیرون!

— به جای آنکه عکس العمل بدون تفکر از خود نشان دهید، بد نیست با دقت به این موضوع فکر کنید. شما با این کار می‌توانید جنگ ویتمام را برای چند روز تقلیل دهید....

— من مارکسیست — لینینیست نیستم.

— البته، ما خبر داریم. فقط شما را دعوت به احساسات نوعدوستانه می‌کنیم. ژان از جا پرخاسته بود. خیلی دوست داشتم در آن لحظه آنجا باشم. صورت ژان برای تنفر ساخته نشده است.

— این حیله‌های شما بی‌شباهت به محاکمات استالین نیست. درست مثل به دار آویختن اسلام‌سکی در پراگ ... و به دار آویختن بیگناهان بسیاری که برای آرمان بلندپایه وطن خود گناهکارند ... نه، شما در خانه را اشتباه گرفته‌اید. من برای هدف شما به قدر کافی سیاسی نیستم.

از جا بلند شدند. یکی از آنها این جمله تحسین‌برانگیز را ادا کرد:

— ویتمام به سیاست مربوط نیست، موضوع اصلی، احساسات است.

فکر کرده‌اید در این ملاقات، دانشجویان حیله‌ای در سر داشتند و یا منظورشان تمسخر هنرپیشه‌ای بوده است که گستاخانه خود را وارد مسائل جدی می‌کند؟ مجبورم اینجا اشتباه شما را تصحیح کنم. این تظاهرات انسانی در اکثر کشورها و اخیراً

در برلن نیز بروپا شده است. فقط کافی است در این مورد کمی مطالعه کنید. جراید همگی در شماره‌های نوامبر سال ۱۹۶۸ خود از این موضوع بسیار نوشته‌اند.
من آنجا نبودم. و این ناخلف‌ها بی‌دغدغه از خانه ما خارج شدند.
روز بعد به لوس‌آنجلس بروگشتم و من از فرودگاه مستقیماً به طرف پرورشگاه رفتم.

تصدیق می‌کنم که فکر معالجه «باتکا» حالت نمادینی به خود گرفته بود. هیچ‌کس با بی‌تفاوتی و ساده‌اندیشی نمی‌تواند این موضوع را درک کند، مگر آنکه از انسان تصور موجود شریفی را در سر پررواند. من از آن دموکرات‌هایی هستم که هدف‌شان را در رساندن انسان به نجابت می‌بینند. باری امریکا تنها کشور جهان است که حکومت خود را بر پایهٔ دموکراسی بنا نهاده.

اعصابم که به «سختی» معروف بود، اکنون زیر و رو شده است. شب‌های بسیاری را از بیم آنکه مسکن است «کیز» یا «جک کارو ترز» در غیاب «باتکا» را کشته باشند، از خواب می‌پریدم و لحظه‌ای به یاد آن آلمانی می‌افتدام که هنگام برگشت از سوئد در سال ۱۹۳۷، داخل کوبه قطار با من همسفر بود. او می‌گفت: «قبول می‌کنم که مقصراً اصلی یهودیان نیستند. دو هزار سال است که مردم روی آنها تف انداخته‌اند و تحقیرشان کرده‌اند و همین باعث شده آنها به موجودات نفرت‌انگیزی تبدیل شوند. یهودیان به بد بودن خود یقین دارند، مطلب اینجاست که اکنون آنها پوسمیده‌اند، بوی تعفن از آنها بلند می‌شود. نمی‌توان نجات‌شان داد. این طور عادت کرده‌اند و از انسانیت به دور افتاده‌اند، باید آنها را از روی ترحم کشت، تنها با این کار می‌توان به آنها کمک کرد.» و من با بطری آبجو به جان آن مرد که افتادم و پنج روز هم در زندان دوسلدورف سر کردم.

هر روز به کارو ترز تلفن می‌زدم. دیگر او خسته شده بود. هر بار از او این جواب را می‌شنیدم: «من دیگر با او کاری ندارم. کیز مسئولیت سگ شما را بد عهده گرفته است، مرا راحت بگذارید.»

کیز!... در عمرم چنین آدمی کمتر دیده‌ام که حالت چهره‌اش... چگونه بگویم؟... اینقدر تقارن داشته باشد.

امروز یکشنبه است و کسی در مزرعه نیست. در بان آنجا، «بیل تاتوم» ژیمناست کهنه‌کار «رینگ بروش»^۱ — که حالا بیش از هفتاد سال دارد، به من اطمینان خاطر داد: «سگ شما حالش خوب است. از این بهتر نمی‌شود. کیز هر روز از او مراقبت می‌کند». و پیر مرد ساكت ماند. انگار می‌خواست جمله‌ای اضافه کند. ولی ناراحت بود. چند کلمه آهسته بروزبانش جاری شد، که کاملاً گویا بود. و کلید مسئله را در اختیارم می‌گذاشت. در یک آن بهار زیبا خزان شد...

باتکا فوراً مرا می‌شناسد. از بابت سلامتی اش خیالم آسوده می‌شود. بدنش همچنان سالم است و موهاش برق می‌زند. پس از آنکه هیجانش فرو می‌نشیند، به طرف قلاده می‌دود و بانگاه و پارس مدام، به من حالی می‌کند تا او را به گردش ببرم. او را برای دویدن به پارک «گریفتر»^۲ می‌برم. در حالی که از ظرافت طبیعت وحشی سرمست شده، یک ساعت تمام می‌دود. هنگام بازگشت برای خرید نزدیک مغازه «هوگز» می‌ایstem. سگ در ماشین است. خرید من یک ربع طول می‌کشد. وقتی به پارکینگ بر می‌گردم، می‌بینم باتکا از ماشین خارج شده. باید شیشه نیمه باز را با پوزه‌اش پایین کشیده باشد. کالسکه کوچکی در آن حوالی به دیوار تکیه داده شده است. مادر بچه که از آن زنهایی است که شلوار رنگارنگ به پا می‌کنند — بچه را در گوشه‌ای به امان خدا گذاشته و رفته. باتکا پاهای جلویش را به گهواره تکیه داده و به داخل آن نگاه می‌کند. لبخند می‌زنم و به طرف کالسکه می‌آیم. فکر نمی‌کنم در تمام عمرم به این شدت ترسیده باشم. بد نم بخ می‌کندا با پاکتها زیر بغلم، لحظه‌ای منجمد می‌شوم. بعد... باتکا از خوشحالی نگاه تندی به من می‌اندازد و بچه را نگاه می‌کند. دمش را هم تکان می‌دهد. کنار سگ می‌ایstem و به آرامی قلاده‌اش را میان انگشت‌هایم نگه می‌دارم. گوش‌هایش را تیز کرده، در نگاهش حالت اطمینان و شادی کسانی است که به همبارزی خود رسیده باشند. بچه تکان می‌خورد و می‌خندد. باتکا هم او را بو می‌کشد و سعی می‌کند او را بلیسد. به آرامی او را به طرف ماشین

می برم. در را می بندم، مدتی بی حرکت روی فرمان می افتم. دیگر نیرویی در بدترم تعانده است... کمی به خود می آیم و به طرف دره «سان فرناندو» حرکت می کنم ... گهگاه سر این سگ آرام را نوازش می کردم. معجزه را برای تاتوم پیر تعریف کردم. ولی پیر مرد خوشحال به نظر نمی رسید و باتکارا به طرز عجیبی نگاه می کرد. انگار از او می ترسید... حرکاتش توأم با احتیاط بود.

— «... حیوان‌ها!»

با بی تفاوتی اضافه می کند: «بله، می دانم، آدم هر کاری که بخواهد می تواند با آنها بکند.»

در خانه، با اشتیاق متظر برگشتن ژان بودم. می خواستم این خبر خوش را به او بدهم که «باتکارو به بهود است!» مسلماً آن بچه، سیاهپوست واقعی نبود بلکه فقط نوزاد بود. اما پیشرفت را نمی شد انگار کرد. به نظر نمی آمد که ژان به اندازه من خوشحال شده باشد. حرف‌های مرا تا آخر گوش داد. بعد کفش‌هایش را درآورد و بالحنی کم و پیش عصبانی به من گفت:

— «بله، درست است. با این حال، هفتاد و پنج سال طول می کشد تا باتکا کاملاً خوب شود. چه کسی می تواند اینقدر منتظر بماند؟»
روز بعد هم، جک کار و ترز همین عکس العمل را نشان داد. خیلی تعجب کردم.
— باید از گهواره شروع کرد.

پس هنوز جای خنده بسیار است. وقتی وارد اتاق کمک‌های اولیه شدم، در صورت جک از جار شدیدی آشکار شد. انگار پیش خود گفته باشد: «لعتی! باز هم که آمد!» تا مرا دید صورتش را جمع کرد، انگار سوکه مزه کرده باشد. حق داشت. اطراف او رفقای خوبی جمع شده بودند. جلوی میزش یک خانواده «چی هواوا»^۱ — که کمی درشت‌تر از موش بودند و آدم فکر می کرد که از ژلاتین صورتی رنگی ساخته شده باشند — وول می خوردند. جک با قطربچکان به آنها غذا می داد. در انتهای اتاق، یک دامپزشک با دستیار خود مشغول معاینه خانم «بو» بود — همان شامپانزه‌ای که هر شب برای تبلیغ خمیر دندان، در تلویزیون ظاهر می شود —

«خمیر دندانی که بهترین است و سرشار از آنریم‌های طبیعی است.»
خانم «بو» قوطی خمیر دندان را بلعیده بود و باید شکمش را شست و شو
می‌دادند.

— گاری، می‌خواهم چیزی به شما بگویم.
امریکایی‌ها همیشه اسم مرا اشتباه تلفظ می‌کنند — در روسی «گاری» مصدر فعل
سوختن است. اما با تغییر لحن صدا تبدیل به یک اسم متداول امریکایی می‌شود. به
این ترتیب من نیز همشهری می‌شوم ...
— شما حیوانات را دوست ندارید؟
— از دوستانم سؤال کنید، اگر ...

— این سگه تمام فکر شما را به خود مشغول کرده. از همان اول من متوجه شده بودم.
کیز هم همین طور. شمار و شنفکرها برای دیگران مثل مرض مسری هستند.
— بینید کار و ترز، حوصله روشنفکران شما را ندارم. اگر از آنها خوش‌تان نمی‌آید،
خودتان را نامزد شهرداری لوس آنجلس بکنید.
با حالت تحسین آمیزی گفت:

— بچه حرامزاده! واقعاً که هنوز مصمم هستی. شش هفته است که کیز، پسر
سنه‌ساله‌اش را در قفس پهلوی بانکا می‌گذارد.
— چه می‌گویی؟
— بار اول، واقعاً من را ترساند.

... روزی کار و ترز از بولوار «ماگنولیا» به مزرعه می‌آمد. از این طرف حصار
مزرعه به واسطه وجود خزه و گیاهان دیگر تا نصف پوشیده شده است. از دور، قفس
باتکا در ابتدای پرورشگاه سگ‌ها به چشم می‌خورد. و از آنجا گردن «ماتیلدا»^۱ی
رقاص که نام زرافه‌ای گوش‌گیر است، پیداست. هیچ چیز به اندازه آن زرافه، تنها
به نظر نمی‌رسد. به خصوص که از دور در افق دیده می‌شود. دروازه گود مارها هم با
تابلوی مسخره‌اش به چشم می‌خورد که روی آن با حروف قرمز نوشته‌اند: «اما، مار
سمی هستیم. حاضریم این را به شما ثابت کنیم! داخل نشوید.» خانه شامپانزه‌ها کمی

دورتر از در دست راست قرار گرفته، محل مجزا و مجللی است. در آنجا جک، شامپانزه‌ها را برای برنامه تلویزیونی تربیت می‌کند – به همین منظور هم مجبور شده است که محل راحت و زیبایی برای آنها در نظر بگیرد.

جک، تا پسرچه سیاهپوست را در قفس باتکا دید، ماشینش را که از جاده منحرف شده بود، بدسرعت صاف کرد، بعد سیگارش را که افتاده بود، برداشت و به طرف مزرعه برگشت. پس از دو دقیقه در برابر قفس ایستاده بود.

پیدا بود که پسرچه خودش داخل قفس نشده و کسی او را عمدآ در آنجا قرار داده است. سگ را با زنجیر بسته بودند و بچه هم با کمربندی به میله‌های قفس بسته شده بود، خطری متوجه آنها نبود. جک، با خانواده کیز آشنایی نداشت. در این لحظه نمی‌دانست این بچه فرزند خود کیز است. فریاد وحشتاکی کشید. وقتی جک داد می‌زند، واقعاً دیدنی است – منظورم فقط حرکات او نیست، فرهنگش را می‌گویم... او با اصطلاحات مذهبی و ادبی کاملاً آشناست؛ قدرت ابتکار خوبی هم دارد. در آن لحظه همه کسانی که صدای او را شنیدند، به طرفش آمدند. کیز هم چلوی آنها بود. با چنان عجله‌ای آمده بود که هنوز مار سمی دور بازویش بود. او که مشغول کشیدن سم بود، فرصت نکرده بود ما را به گود برگرداند. شاجرۀ پرسرو صدایی درگرفت. جک تازه فهمید که کیز از یک هفتۀ پیش، فرزندش را درون قفس سگ سفید می‌گذاشت. درحالی که این ماجرا را برایم تعریف می‌کرد، اولین فکری که در یک آن به ذهن من و جک خطور کرد – و باید اعتراف کنم جای هیچ افتخاری برای آن نیست – این بود که تصور کردیم کیز قصد تنبیه پرسش را داشته است. عصبانیت باتکا منظره‌ای وحشتاک داشت. در چنین لحظه‌ای که منطق راه گم می‌کند و دست به خیال‌بافی می‌زند، با خود فکر می‌کردم که کیز قصد تنبیه پرسش را دارد، او می‌خواهد پرسش به انعکاس تنفر عادت کند؛ تا خودش هم «یاد بگیرد». امیدوارم کسی مرا نویسنده ساده‌نویسی که به آسانی تحت تأثیر خجالتش قرار می‌گیرد، تصور نکند. همین فکر در جک کاروتز هم پیدا شده بود. عصبانیتش از همین جا بود، اما قضیه این طور نبود. کیز با روحیۀ سگ‌های قوی که حالت موقر دارند و از برتری خود به کوچک‌ترها – چه انسان و چه حیوان – مطمئن‌اند، آشنایی کامل داشت. پسرچه را خطری تهدید نمی‌کرد. با این حال برای احتیاط او را دورتر از سگ

بسته بود.

— اول بچه را خارج از قفس بستم. سگ فوراً نسبت به او ابراز دوستی کرد. چندروز پی در پی این کار را انجام دادم تا کاملاً مطمئن شوم. بعد «چوک» خواست با سگ بازی کند.

— چرا این کار را کردی؟

کیز به چشمان او نگریست و لبخند زد. جک می گفت: «نه، نمی شود گفت که به من نگاه می کرد. آدم فکر می کرد چشم هایش دشمنی را هدف قرار داده اند.»
— این کارها برای چیست؟

— می خواهم این سگ به بوی ما عادت کند.

می خواستم دیوانه وار با مشت بکوبیم. انگار به من فحش می داد. اما حرفم را بلعیدم. نمی توانستم اعتراض کنم. به یاد می آوردم که «بو» در بعضی نژادی، نقش عجیبی داشته است.

— حالا پیروز شدیم.

کیز، این طور نتیجه گرفته بود.

— می توانید وارد قفس شوید و هر دوی آنها را آزاد بگذارید. هم سگ و هم پسر بچه خوشحال می شوند. هیچ خطری وجود ندارد. مسئولیتش را خودم به عهده می گیرم.

— اگر این قدر دیوانه هستی، خودت این کار را بکن...

کیز دست خود را دراز کرد: «بفرمایید».

جک فوراً مار را برداشت. برایم توضیح می داد که در این حالت باید سریع عمل کرد و مار را از قسمت صحیح نگه داشت. «اگر لحظه‌ای تردید می کردم، کیز مار را همین طور به طرف من پرتاپ می کرد. فکرم متوجه مار شده بود. نمی توانستم جلوی این شیطان سیاهپوست را که ۸۰۰ دلار در ماه برایم تمام می شد، بگیرم. همان طور ایستاده بودم و مار هم به دور دستم می پیچید. کیز داشت داخل قفس می شد. چهار، پنج نفر به تماشا ایستاده بودند. همگی در جای مان خشکیده بودیم. چون هیچ یک از ما نمی دانست که کیز دیگر با سگ سفید کاملاً دوست شده. فقط کیز بود که می خندید. بالاخره کیز وارد قفس شد. بچه و حیوان را باز کرد و هیچ اتفاقی نیفتاد. پیروزی با ما بود. پلیس «شما» به بچه نزدیک شده بود و صورتش را می لیسید. بچه

هم می خندید و کیز با دست به پشت سگ می زد؛ خانواده خوشبخت... بعد از این جریان، دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. متوجه که هستی؟ می خواستی چه بگویم؟ من اشتباه کرده بودم. هرگز تصور نمی کردم سگ پیری را بتوان تربیت کرد. به نظر می رسید که کار از کار گذشته است و تربیت گذشته بخشی از وجودش شده ولی در اشتباه بودم. از آن به بعد، هر روز صحیح شاهد دوستی پسریچه و این سگ بودم. احساس می کردم به نسل تربیت کننده های قدری تعلق دارم. امروزه این کار پیشرفت های بسیاری کرده. اکنون در این قفس صحنه های شاعرانه ای رخ می دهد؛ بازگشت به بهشت برين. تنها مارها نمی خواهند تربیت شوند. می ترسند. من هم همین طور ...

من، تحت تأثیر خوبی و محبت آسمانی که بر کره خاکی دامن گسترده بود و فرشتگان سرود آن را می خواندند، قرار گرفته بودم.
— کیز واقعاً انسان فوق العاده ای است.

کسی نمی تواند ادعا کند که می تواند فکر کسی را در نگاهش بخواند. ولی نگاه جک به من معنایی واضح و روشن داشت. انگار به من می گفت: «احمق بیچاره!» در انتهای سالن، خاتم «بو» ناله های زنی در حال زایمان را سرداده بود. جک سیگارش را به زمین انداخت.

— کیز و سگ شما حالا رفیق شده‌اند. می توانید از نزدیک ببینید. من کار دارم.
به من پشت کرد.

آدم باید شادی کودکانه و سرمیستی آن را برای همیشه در وجود خود حفظ کند و نگذارد که سنین بلوغ آن را از بین ببرد. من وقتی دیدم کیز در قفس روی زمین نشسته و دارد کنه ها را از تن باتکا که شب پیش در طبیعت به گردش رفته بود می زداید، مسرت کودکانه ای در خود احساس کردم. سگ با پنجه های رو به آسمان به پشت خوابیده بود و با کمال میل می گذاشت تا کیز هر کاری می خواهد با او بکند. کیز سرش را بلند کرد و به من سلام داد. بعد دوباره به کار خود مشغول شد.

صحنه صلح و دوستی، روز آفتابی، درختان اوکالیپتوس، زیبایی شاعرانه، قدقد مرغ ها، مرغ های سفید... آدم واقعاً در این مملکت دیوانه می شود.
باتکا با حالت خلسه، پشت بر زمین خوابیده بود. کیز هم مشغول کنهزدایی از

بدنش بود، باتکا چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و محترمانه دمش را تکان داد، این سگ داشت لبخند می‌زد.

در عمرم تنها شاهد لبخند دو یا سه سگ بوده‌ام، باتکا یکی از آنها بود، سگ‌ها درحالی که دهان‌شان را به حالت پوزخندی بازمی‌کنند و دندان‌هایشان را نشان می‌دهند، لبخند می‌زنند، در روسی کلمهٔ دقیقی برای این حالت وجود دارد و اگر کسی مایل به دانستن آن باشد، باید بگوییم که این کلمه «اسکالیتر»^۱ است،
— موفق شدی؟!

هنوز شکم سگ را می‌خاراند.

— نه هنوز.

— از این بهتر نمی‌شود.

— چرا می‌شود.

او به سگی که زیر پایش خوابیده بود، به نظر دوستی نگاه می‌کرد: «از این بهتر هم ممکن است ولی احتیاج به زمان دارد.»

... هنوز هم او را جلوی چشم‌مانم می‌بینم که در وسط قفس ایستاده، با آنکه یک سال از این واقعه می‌گذرد، تمام جزئیات این ماجرا، درست آن‌طور که اتفاق افتاده بود — اما با ابعادی کم و بیش افسانه‌ای — از نظرم می‌گذرد. هرگز فرucht فراموش کردن آن را نخواهم یافت...

کیز، از آن امربکایی‌های لاگراندامی است که با سن کوچکی دارند و به‌حاطر راز طبیعت آنجا، بدن‌شان همین طور رشد کرده است. در بالای لب‌های ظریف‌ش، سیل کوچک سیاه‌رنگی داشت و از دور، نزد لاتین را به‌حاطر می‌آورد. نگاهش نه چیزی به آدم می‌داد و نه انتظاری از آدم داشت. نه اعتمادی، نه علاقه‌ای و نه کینه‌ای. نگاهی که همه‌چیز در آن روشن است و کاری با آدم ندارد، با وجود ظرافت خطوط چهره‌اش، حالت سختی داشت و عاری از احساس بود، تا جایی که می‌شد آن را به «سنگ» تشبیه کرد. درست حالت توحش جنگجویان قبایل افریقاًی یا حتی لژیونرهایی را که تصویرشان روی سکه‌های دوران رنسانس حک شده است داشت.

روی دست‌هایش هنوز آثار جراحت نیش مارها، دیده می‌شود. تاتوم می‌گفت که این مرد مخصوصیتی جادویی دارد. مثل اینکه در برابر زهرهای امریکایی، معجون ضد زهر مصرف می‌کند. پیر مرد سپس با چشم اشاره کنایه‌آمیزی کرد: «شاید به‌خاطر گیاهان مخصوصی باشد که راز آن را از پدرانش به ارث برده است. چه می‌دانم...» بی‌تر دید این مخصوصیت به‌خاطر استفاده همزمان از زهر و پادزهر بود. من در گود مارها او را در حال گرفتن زهر ماری که به دور دستش پیچیده بود، دیده بودم و شاهد بودم که دست خالی بین این خزندگان می‌لولید. افسوس که این کار با انسان‌ها، بسیار دشوار است... بعد از پایان کار با خونسردی در میان این‌همه مار، ایستاده بود. حالتی پیروزمندانه داشت؛ انگار مطمئن بود که دیگر هیچ خطری در دنیا تهدیدش نمی‌کند. به‌طرف سگ خم شد و شکمش را نوازش کرد. باتکا از شوق چشم‌هایش را بسته بود. لب‌هایم از خنده ملایمی ترشده بود. درست مثل دستمال‌های مرطوب انگلیسی دوران ملکه ویکتوریا.

— باز هم کارهای زیادی با این سگ مانده. گرچه حالا دیگر مرا قبول کرده. من خوراکش را می‌دهم. او را به گردش می‌برم و از او مراقبت می‌کنم. شکمش را می‌خارانم. خلاصه نازش را می‌خرم... به همین خاطر چاره‌ای ندارد جز آنکه با من مهربان باشد. من پادوی سیاه او هستم!

لبخندم محو شد — انگار دو نیم شده بود. این حرامزاده، چقدر یکدنده است. هنوز خاطرات اجدادی را به‌خاطر دارد. می‌دانید پادوی سیاهپوست چه مفهومی داشت؟ مستخدم سیاهپوستی بود که دائمًا به ارباب خدمت می‌کرد. در عوض ارباب هم با او با ملایمت رفتار می‌کرد و مقام ممتازی در میان غلامان به او می‌داد. امروزه مبارزان این اصطلاح را برای سیاهانی که در اجتماع سفیدپوستان مقامی دارند به کار می‌برند. «من پادوی سیاه او هستم.» کیز از قفس بیرون می‌آید. سیگاری روشن می‌کند و با اشتیاق دودش را می‌بلعد. و کبریتش را دور می‌اندازد. بی‌آنکه به من نگاه کند، می‌گوید:

— نمی‌خواهید او را به من بدهید؟

احساس می‌کنم حیله‌ای در سر دارد.

— چرا این قدر اصرار می‌کنی؟

پشتش را به من می‌کند:

— آخر از چنین سگی نمی‌شود گذشت.

— با همسرم در این مورد صحبت می‌کنم.

از میان تپه‌ها که عبور می‌کنم، جاده به طرف «کلدواتر» سرازیر می‌شود. از میان درختان نخل و اوکالیپتوس که می‌گذرم، احساس می‌کنم نگاه کیز همه‌جا به دنبالم است. او چیزی را از من پنهان می‌کند و نمی‌خواهد به من بگوید.

... کافی است ... نباید این حس کینه‌ورزی را به خودم تلقین کنم. اما آن را دقیقاً احساس کرده‌ام. جلوی خانه «استاس»^۱ می‌ایstem — همان سازنده شهر تخیلی ... به من گفته‌اند که او آخرین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند.

استقامت او تحسین برانگیز است.

مطمئنم اراده اوست که چنین نگهش می‌دارد. او می‌خواهد به هر قیمت که شده، شهر رویایی خود را تکمیل کند.

۸

سیاهپوستی جوان، در خانه‌ای را به روی من باز می‌کند. خانه‌ای با پایه‌های چوبی که در میان گیاهان انبوه لورل کانیون استار شده است.

«استاس» را در انبار خانه‌اش، در حالی که در برابر شهر افسانه‌ای خود نشسته است، می‌بایم. شهر بزرگ‌تر شده، خانه‌های فرهنگی، قصرهای کارگری، موزه‌ها، دانشگاه‌ها، مراکز تفریحی، ورزشگاه‌ها، کارخانه‌های واقع در بیرون شهر، فضای سبز و بنایی با نام «آزادی مطلق». محله نویسنده‌گان، موسیقیدانان و هنرمندان. استخرها و استادیوم‌های ورزشی بسیار زیبایی در آن ساخته شده. تنها، نمایشگاه بین‌المللی است که ساختمانش هنوز اصالت واقعی خود را نیافته است. گلدهسته‌های آن و منابر و ستون‌های تیزش با نمادها و نشانه‌هایی چون هلال و صلیب و تبر و تیشه و علائم ناشناخته دیگر ... بیشتر به انباری متروک شیه شده است.

استاس بسیار لاغر شده بود. لباس راحتی با رنگ‌های شاد و رو جوش به تن داشت. روی مبلی نشسته بود و با تلخی به شهرش خیره شده بود. او می‌گشت تا در نگاه‌های ما برای شهر افسانه‌ای خود تأییدی بیابد.

— خیلی زیاست. فقط چندتا زندان کم دارد! دور استادیوم هم باید سیم خاردار کشید. چون در زمان حاضر در تمام مسابقات فوتبال، کار به زد و خورد هایی خونین می‌کشد. باید توپ را از خطری که آن را تهدید می‌کند، حفظ کرد!
به من می‌گوید جوان سیاهپوستی که در خانه او به سر می‌برد، تحت تعقیب پلیس است.

جوان سیاهپوست، با ظرفی پر از چای وارد می‌شود.

استاس، بیش از حد چای می‌خورد؛ این یکی از علائم زجر آور بیماری اوست. جوانک که مجله «اگرامینر»^۱ را در دست گرفته، بی‌درنگ با خونسردی کامل، سر صحبت را باز می‌کند. مثل کسی که می‌خواهد خود را از بندهای روانی برهاند. موضوع ناراحتی‌اش خبری است که تنها در دو سطر روزنامه درج شده است. نوشته‌اند: «دو مرد امروز صبح به مغازه مشروب فروشی حمله کردند و مجرمان دستگیر شدند». اما از اسم و رسم آنها و تزادشان کلمه‌ای ننوشته‌اند. جوانک هم به این خاطر ناراحت است.

— جراید سکوت می‌کنند. آنها به ما فرصت تبلیغ نمی‌دهند. می‌خواهند مبارزه ما را به اسم اعمال جنایتکارانه به دور از مسائل تزادی تخطیه کنند. می‌خواهند قدرت سیاهان عقیم بماند. و ما را از ثمره‌های مبارزه‌مان محروم می‌کنند. آنها درباره این حقیقت که ما در همه‌جا دست به مبارزه زده‌ایم، سکوت می‌کنند. ما از آنها می‌خواهیم اگر یکی از برادران ما مرتکب جنایتی بشود، با حروف درشت بنویسند که «کار سیاهان است». در غیر این صورت مراکز خبری را منفجر می‌کنیم. آنها نمی‌خواهند بگویند کار سیاهان است. تنها می‌نویسند: «یا ن اسمیت» همین و بس. اما چرا؟

می‌خندد. صورتش به طرز عجیبی عرق کرده. روی صندلی نشسته و پشت سر هم چای می‌خورد. با خودم می‌گویم تابه‌حال سیاهی را ندیده‌ام که مثل روس‌ها چای بخورد. جوانک از شدت غصه‌بانست می‌لرزد. این تبسم‌ها، خشم‌ها و لرزه‌ای عصبی را به مخوبی می‌شناسم. اینها چهره پنهانی ترس است.

— برای چه قدرت ما را از توده سیاهان پنهان می‌کنند؟ چون اگر سیاهان به قدرت ما پی بینند مغروف می‌شوند و روحیه خود را باز می‌یابند. و به همین خاطر بیشتر به ما کمک خواهند کرد. آنها می‌خواهند گسترش نیروی ما را بپوشانند. ۷۵ درصد اعمالی که در اخبار عنوان « مجرم » به خود می‌گیرند، به دست برادران ما انجام می‌شود. این را باید همه بدانند، ولی جراید سفید پوستان این مطالب را درج نمی‌کنند، چون خوب می‌دانند این کارها مبارزات چریکی است.

همان‌طور مات و مبهوت می‌ایstem.

جراید امریکا درمورد نژاد افرادی که مرتکب قتل پا جرمی می‌شوند، سکوت می‌کنند. هرگاه یکی از مجلات این امر را نادیده بگیرد، مقامات سیاهپوست آن را به شدت به باد انتقاد می‌گیرند. چون این کار خدمتی است به مسائل نژادی. اما حالا قضیه وارونه شده است. مبارزان، می‌خواهند جرم‌ها را هم جزو اهداف سیاسی خود به حساب بیاورند. درست مانند آنارشیست‌های قرن نوزدهم که اعمال جناحتکارانه را نوعی قیام اجتماعی قلمداد می‌کردند. هرگونه بزهکاری تروریسم خوانده می‌شود. اگر سیاهپوستی به زن سفیدپوستی تجاوز کند، آن را باید به حساب هدف‌های سیاسی او گذاشت. «کلیور»، که یکی از رهبران مبارز سیاسی سیاهان است، خود اعتراف می‌کند که به خاطر «اهداف سیاسی» به زن سفیدپوستی تجاوز کرده است. در کتابش هم این مسئله را به خوبی شرح می‌دهد. به هر صورت، هرگونه جرمی را با تحلیل‌های روان‌شنختی، سیاسی بر می‌شمرند.

هرگونه جرمی فداکاری است. هیچ‌کس مجرم نیست، و همه قهرمانند. تفکر زیبایی است اما یک اشکال دارد: در نظر توده سفید و سیاه، و قانون مدنی، مبارزان، «مجرم» به حساب می‌آیند. به بیان دیگر: هرگاه خطاکاران قانون مدنی بخواهند از این راه قهرمان شوند، قهرمانان ملی را به آسانی می‌توان مجرم به حساب آورد.

به زبان لهستانی به «استاس» می‌گوییم: «این هالو دارد هذیان می‌گوید.»

نجیبزاده سلحشور آینده پرجلال و شکوه از میان سبیل طلایی‌اش، که مثل دم سگ‌های زردرنگ آویزان است، زمزمه می‌کند:

— او در درس‌های زیادی دارد.

حروف‌های این گم گشته را گوش می‌دهم، بسی آنکه به او نظری بیندازم. دست‌هایش می‌لرزد، عرق کرده، اما برخلاف تصور من این از چای خوردنش نیست. چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده‌اند و نگاهش خیره و بی‌حرکت است، اما دهانش می‌جنبد.

استاس به من می‌گوید: «پسرک دچار افسردگی عصبی است.»

— مگر چه شده!

استاس تردید دارد. نگاهش را به پایین می‌دوزد و موزه هنرهای مدرن را می‌نگرد و درحالی که در بهشت آینده خود غرق شده است، نالهای می‌کند ولی

جواب نمی‌دهد.

— می‌بینم که اعتماد حاکم است!

پیداست که پسرک وحشت کرده، او واقعاً می‌ترسد، مانند جزیر دریا.

— باید به او قرص مسکن بدھی.

— حرف‌های احمقانه نزن.

حق دارد، می‌فهمید که؟!... سفیدپوستی به مبارزی سیاه قرص مسکن تجویز می‌کند... این کار اهانت است. انگار به او گفته شود که کارهای نابخردانه از او سرمی‌زند، اشکال این جور آدم‌های هیجان‌زده آن است که حالتی مسری دارند، این است که من هم بی‌جهت عصبانی می‌شوم، باید روی این حرف انگشت بگذارم، چرا که معتقدم هیجانات دیوانه‌واری که فاجعه می‌آفرینند به بهمنی می‌مانند که از یک گلوله برفی کوچک شروع می‌شود، تنفس سریع می‌شود، دیگر مجبورم خود را کنترل کنم، به نظر می‌آید در نگاهم فکر زشتی خوانده است، چون بی‌درنگ فرمول حیرت آور نژادپرستان و ناسیونالیست‌ها را به زبان می‌آورد.

— شما چون امریکایی نیستید نمی‌توانید در ک کنید!

— پس شما با این فرمایش‌ها، خود را امریکایی به حساب می‌آورید؟

نگاهی به استاس می‌اندازد، درست مثل بچه‌هایی که کنک خورده باشند، استاس

می‌گوید:

— تو دیگر چرا از او رو بر می‌گردانی؟

— آیا باید او را تحمل کنم؟

ناگهان جوانک هیجان‌زده وسط حرف ما می‌پردازد:

«منظور تان من هستم!» به او می‌گوییم: «بله».

دیگر به لیم رسیده، از بس با سیاهان مثل زن‌های آبتن رفتار کرده‌ام، خسته شده‌ام.

استاس با نکته‌سنجه فوق العاده‌ای به من می‌گوید که بیرون از خانه کمی قدم بزنم، نمی‌خواهم، ولی سعی خود را می‌کنم.

جوانک عصیانگر با خشم به من می‌نگرد، تنفری آشکار در نگاهش موج می‌زند، به شما که گفته بودم «مسری» است، احساس می‌کنم روی چهره‌ام موجی از

کینه نمودار می‌شود. این نفرت اوست که به من سرایت کرده. چند لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد، آن هم درحالی که نیزه‌های خشم را به طرف یکدیگر پرتاب می‌کردیم.

بالحن تندي به او می‌گويم:

—اگر همان طور که ادعا می‌کنی «از آزادیخواهان مستفری»، چرا در خانه فردی آزادیخواه پنهان شده‌ای؟

حرکتی بر چهره‌اش مشاهده می‌کنم و بی‌درنگ با عکس العمل مشابهی به او پاسخ می‌دهم. باز هم —از درسی که آموخته — فرمول متداولی را با صدایی گرفته و بعض آلود برایم بازگو می‌کند.

—اين مشكل اوست ...

مپس سبب آدمش را می‌بلعد، من هم آب دهانم را فرو می‌برم.

—اگر بخواهد به ما کمک کند به خودش مربوط است. او خوب می‌داند که وسیله‌ای بیش نیست!

استاس به او می‌گوید:

—درست است، اما تو هم مرض خود آزاری داری. درست مثل لگن اتاق خواب ...

—شما لیبرال‌ها، با کمک به ما به خود می‌باید. ما چیزی به شما مدیون نیستیم.

با صدایی گرفته به استاس می‌گویم که از دست این جوانک احمق دارم اسهال می‌گیرم!

از عصبانیت در جا می‌خکوب شده‌ام.

احساس می‌کنم دلم می‌خواهد از آنجه که انسانیت نام گرفته است جدا شوم و تنها انسان باشم.

اما مانند همیشه، افکارم در جهت ناپدید شدن تلاش می‌کند. ناگهان احساس می‌کنم که باید با سگ چنین کاری کرد ...

به باتکا فکر نمی‌کنم. مقصودم همه ماست. چه کسی این بلا را بر سرمان آورد و چنین موجودی آفرید؟ خواهش می‌کنم فوراً جامعه را به رخم نکشید. این ساختمان مغزی ماست که معیوب است. جامعه تنها وسیله‌ای برای تعزیه و تحلیل است.

استاس زمزمه می‌کند.

— جان این پسر در خطر است.

— از دست پلیس؟

— نه.

استاس — که روحش آسوده باد — هم‌اکنون در حال ساختن شهر پرشکوه خود است، که بهشتی سبز و خرم و سرشار از شادمانی است. ولی آیا او با وضع مصیبت‌زده این جوانک آشناست؟

بهانه «تحت تعقیب پلیس» بودن، توطئه‌ای است که مقامات ترتیب داده‌اند. آنها با این کار می‌خواهند نشان دهند که در همه‌جا جاسوس دارند. ممکن است من در اشتباه باشم. چون تنها یک بار اسم این جوان را شنیده بودم. فکر می‌کنم نامش «راکلی»^۱ یا «ریگلی»^۲ یا چیزی شبیه آن بود. زیاد مطمئن نیستم. اما می‌دانم اسم کوچکش آلکس بود. جنازه «راکلی» را که بیست و سه سال داشت و بر بدنش علائمی از سوختگی ناشی از آتش سیگار و آب جوش و زخم‌ها و شکاف‌های بی‌شمار دیگر دیده می‌شد، در بهار سال ۱۹۶۹ در «کانه‌تیکات»^۳ پیدا کرده بودند. در ماه اوت همان سال «بابی سیل»^۴ به اتهام قتل دستگیر شد.

آلکس راکلی از جاسوسان اف. بی. آی. بود و «بابی سیل» بنای گفته پلیس او را شکنجه داده و بعد هم به همان روش قدیمی کشته بود. درست مانند ارتش فرانسه در الجزایر و فلانگاها...

راکلی تقریباً هشت ماه بود که جزو پلنگ‌های سیاه شده بود. اگر او همین پسر باشد، افسردگی او با ماجراهی تحت تعقیب بودنش تناسب داشت. و تغییر حالتش به این خاطر بود که احساس می‌کرد خیانت بزرگی کرده است.

اما هویت او چندان هم مهم نیست. اگر از همه جوانب به مسئله بنگریم، اعمال محرکی را می‌بینیم، از قبیل: جاسوسی، نفوذ در جبهه مخالف، وحشت و زجر، و... جالب اینجاست که این گونه داستان‌ها، قربانی سومی هم دارند: «جورج سامز جونیور»^۵ بیست و سه ساله. او بود که «بابی سیل» را تحویل پلیس داده بود. و... ده‌ها

1. Rackley 2. Rigley 3. Connecticut 4. Bobbyseale
5. George Sams Jr.

فرضیه هیجان‌انگیز دیگر... «بابی‌سیل»، آخرین رهبر پلنگ‌های سیاه بود: هنوز او را دستگیر نکرده بودند. مگر می‌شد او را به راحتی دستگیر کرد؟! به او خبر دادند که یک خائن در جنبش آنهاست. و به این ترتیب همان‌طور که پیش‌بینی شده بود توطئه دستگیری او عملی گردید. راکلی هم قربانی کسانی شد که از وجودش استفاده می‌کردند.

البته همان‌طور که قبل‌اً گفتum، این ماجرا فرضیه‌ای بیش نبود. من به این وسیله می‌خواستم محیط فاسد و پر از توطئه، وحشت، ناامنی و بدگمانی را که مبارزان سیاه در آن به سر می‌برند، تشریح کنم. از آنجا که خارج شدم، احساس گناه و نامیدی و انزجار می‌کردم. می‌بایست کوتاه می‌آمدم. ولی با خود گفتum: این هیجان مسری است. انسان باید آرامش ذهنی کاملی داشته باشد تا تحت تأثیر حرکات نامتعادل دیگران قرار نگیرد.

دیگر از مسائل سیاهان خسته شده بودم. فکر بسیار بسیار جالبی به نظرم آمد – سیاهان هم باید تابه‌حال به آن پی برده باشند – و آن احتیاج مطلق به تنها بی و ازوا بود. با خود گفتum باید دنیای جدیدی بناسازد. و من می‌خواستم به نوبه خود در این راه مؤثر باشم: تمام بعداز ظهرم به نوشتن گذشت.



هر بار که به پرورشگاه سگ‌ها می‌روم، حس می‌کنم که مزاحمم. دوستی زیبایی در حال شکل گرفتن است. هر وقت موبی او داخل قفس می‌شود، سگ روی دو پا می‌ایستد و می‌خواهد صورت مرد سیاه را لیس بزند. وقتی هم کیز صورتش را بر می‌گرداند، حیوان خود را به او می‌مالد و صداهایی سرشار از محبت در می‌آورد. هر بار بالبخت تحسین آمیزی این دوستی را استقبال می‌کنم و به خود اطمینان می‌دهم که هیچ کوششی بی‌نتیجه نیست. و احساس خرور می‌کنم. چون کار من عملی نیک بوده و با حالتی که انگار به انتظار پاداش هستم، در آنجا می‌ایستم.

هرگاه ماسه نفر درون قفس می‌رویم، باتکا با نکته‌سنگی با مارفتار می‌کند. وقتی مرا در حال آمدن می‌بیند، به نظر می‌آید لبخندی بر گونه‌اش نقش می‌بندد. دمش را به تندی تکان می‌دهد. بعد ریش مرا به همان عادت همیشگی از روی شوق گاز می‌گیرد. شاید به دنبال شیش پنهان شده‌ای می‌گردد؟ بعد به طرف کیز می‌رود و خودش را به او می‌چسباند. و دوباره به سوی من می‌آید. این کار همین‌طور ادامه می‌یابد. اگر کسی تخیل نویسنده‌ها را داشته باشد، فکر می‌کند که این سگ ما را دعوت به عقد برادری می‌کند.

به کیز می‌گوییم: «فکر می‌کنم وقت آن رسیده باشد که این سگ به جامعه باز گردانده شود. او کاملاً معالجه شده.» نه، باز هم در درسر درست می‌کند. او تنها مرا قبول کرده، و این استثناء است. بینید، هرگاه «تری» یا سیاهپوست دیگری نزدیک قفس می‌شود، باز همان داستان است. از خشم دهانش کف می‌کند.

— به شما گفتم که، من پادوی سیاهش هستم.

کیز خنده آرامی می‌کند. تمام دندان‌هاش پیداست.

— حالا او سیاه خوب و سیاه بد را می‌شناسد.

— نمی‌توانی از تفاوتی که میان غریبه و آشنا می‌گذارد، جلوگیری کنی، این یک حالت غریزی است.

— بله درست است. ولی این طبیعی نیست که تنها بوی بدن سفیدها را قبول کند.

— آه، دوست عزیز، خوب توجه کنید، واقعاً...

کیز روی پاشنه‌هاش می‌نشیند و دوستانه به پشت سگ می‌زند. بعد از جا بلند می‌شود.

— البته من فقط نظرم را گفتم. چون که می‌دانم برای تربیت سگ‌های پلیس از حس بویایی‌شان استفاده می‌کنم. و با این کار سگ‌ها تنها صاحبان‌شان را می‌شناسند.

ذر گفته‌هاش اصلاً تکبر نبود. بسیار آرام به نظر می‌رسید: «در کتاب‌های بسیاری خوانده‌ایم که سیاهان به سرعت تأثیر پذیرند. اما مبارزان از این مسئله مستثنی هستند. حتی سردی آنها در برابر مسائل، بسیار تکان‌دهنده است و حالت‌شان چنان می‌نماید که انگار مدت‌هast مرده‌اند.»

— منظورت چیست؟

— فکر می‌کنم که بهتر است شما کمتر به اینجا بپایید. این سگ موقعیت خود را در ک نمی‌کند. خوب نگاهش کنید. چه علتی دارد که شما هر روز اینجا باشید؟ می‌خواهید او را به اروپا ببرید؟ خوب، بعد؟ بگذارید پوست‌کنده با شما صحبت کنم؛ این سگ خیلی وقت مرا گرفته است. به‌حاطر او خودم را خیلی به زحمت اندخته‌ام.

— می‌دانم.

— اگر تمام اینها برای این باشد که روزی او را ببرید، پس خدا حافظ و مشکرم ...
باتکا در میان ما نشسته است و با دمش ماسه‌ها را جارو می‌کند. نگاهش از کیز به‌طرف من بر می‌گردد. انگار فهمیده باشد که تضمیمی جدی در کار است و مربوط به اوست. احساس می‌کنم همچون راهیان شده‌ام. غیرممکن است که بتوانم این سگ را با خود به دور دنیا ببرم. اگر هم به کیز بگویم که «او را بردار»، به‌نظرم این کار خیانت است،

— می خواهم ببینم شما این سگ را به من می دهید یا نه. از شما سؤال می کنم!
هنوز می‌باکتم. بدون آنکه کیز متوجه شده باشد، صراحتش جوهر شرقی مرا
مخدوش کرده است. از صراحت و تصمیم‌گیری غجولانه بیزارم.

چنین موقعیتی مرا به یاد رسم اجدادی ام می‌اندازد: در نظام خان‌سالاری کسی
حق ندارد از اشخاص وابسته به خود چدا شود. عقیدهٔ جالبی به نظرم می‌آید که از
فلات‌های مرتفع روسیه ریشه گرفته است. در زمان‌های قدیم اجدادم به هنگام مرگ،
اسب و شاهین و حتی زن خود را به سفر ماوراء هستی می‌بردند.

— پس چه شد؟

— حالا که اینقدر اصرار داری، این سگ در امریکا خواهد ماند.

— بله، اصرار دارم.

— بعد درباره آن صحبت می‌کنیم.

وقتی به آردن برگشتم، دنیای تخیلاتم زنده شد؛ سرگرم نوشتن یک رمان عشقی شدم. تا اینکه... شخصی که در اینجا او را «کلارا»^۱ می‌نامند، مرا از عالم رویا بیرون کشید. او همراه با دوستش آمده بود. از زمانی که در هالیوود بودم، رغبتی به دیدنش نیافته بودم. او را خیلی دوست داشتم و دلم برایش می‌سوخت. ولی از آن آدم‌هایی است که نمی‌توان به آنها کمک کرد؛ باید نجات‌شان داد. برای همین هم تا او را می‌دیدم، فرار می‌کردم... کلارا، کم و بیش هنرپیشه بود. بعد هم ستاره یکی از سریال‌های پر طرفدار تلویزیونی شد. حتی مبارزان سیاه او را «دوستدار سیاهان» نامیده بودند. در گذشته، این اصطلاح را سفیدها برای سحکوم کردن هواداران سیاهان به کار می‌بردند. ولی امروزه، هم سیاهان از آن استفاده می‌کنند و هم سفیدها.

تصور می‌کنم برای مبارزان، کسی پست‌تر از زن سفیدی که رفیق‌های سیاهپوست دارد، نباشد. هنگامی که کلارا شغل هنرپیشگی‌اش را با فیلم «حقوق مدنی» آغاز کرد، هیچ‌گونه انگیزه «خلاف اخلاق» در او نبود. حتی به یاد می‌آورم که در «بلیر»^۲، در جلسه جمع آوری اعانه برای سازمانی که نامش را به یاد نمی‌آورم، با حالتی مسخره این موضوع را تشريع می‌کرد. در این هنگام کلارا در اوج شهرت بود. دختر بلندقد و لاغراندامی بود که موهایی حنایی رنگ داشت. و صورتش پر از کک و مک بود—بعضی از زن‌ها حالت بچگانگی‌شان را تا چهل سالگی حفظ می‌کنند، بعد هم سن آنها کمی اضافی به نظر می‌رسد...

در میان زن‌ها و مرد‌هایی که در این جلسه شرکت کرده بودند، چند نفر سفیدپوست و بیست نفر سیاهپوست بودند. همه با لباس‌های افریقایی دور تا دور اتاق نشسته بودند و بر سر زن‌ها کلاه‌گیس نبود... این طور بدنظر می‌رسید که به بالماسکه آمده باشند و بخواهند غربت قبایل افریقایی را بروز دهند... اما مسیر شان راه دوری نمی‌رفت؛ این لباس‌ها ساخت کارخانهٔ نساجی «منچستر»^۱ بود. به عقیدهٔ من عاقبت این گونه کارها به حلقه‌های توی یعنی، بشقاب‌های توی دهان و جراحت‌های بدن و صورت قبایل بدوى افریقا منتهی می‌شود.

کلارا، با دست زدن، همه را دعوت به سکوت کرد. سخنانش تند و خلاصه بود:

— قبل از آنکه به اصل مطلب پردازیم، می‌خواهم به شرکت‌کنندگان در این جلسه نگاهی بیندازم. از زمانی که در این جنبش شرکت کردم خیلی‌ها می‌خواستند به من نزدیک شوند. و هر بار که به آنها جواب رد می‌دادم، مرا این گونه نکوهش می‌کردند که تحت تأثیر عقاید نژادی زادگاهم جورجیا هستم. خیلی خوب. می‌خواهم برای همیشه به این بحث خاتمه بدهم. اگر کسی فکر می‌کند چنانچه من با او باشم، به مبارزات سیاهان خدمت کرددام، من حاضرم!

— موافقید؟ ...

همه سخن دیدند. اما خنده‌ای که گناهکاری هریک را پنهان می‌کرد. بعد مسائل جدی مطرح شد، و کلارا برای تشویق دیگران یک چک چهل هزار دلاری امضا کرد. برای آنکه هنرپیش‌های در امریکا، چهل هزار دلار موجودی نقد داشته باشد، باید حقوقش دویست هزار دلار باشد. سه چهارم درآمد این دختر صرف کارهای اجتماعی و مبارزان می‌شد.

چگونه ممکن است آدم در کار مردانی که شجاعت‌شان را می‌ستاید، مبارزه کند، بی‌آنکه کوچک‌ترین احساسی نسبت به یکی از آنها در روی به وجود نیاید. کلارا یک دوست سیاهپوست پیدا کرد و بعد هم یکی دیگر. تصور می‌کنم او حتی فراموش کرده بود که آنها سیاهند. اما این موضوع در همان سالی اتفاق می‌افتد که «مالکوم ایکسن» را کشته بودند. و تعصب کور مانند همیشه تبدیل به حمایت و

دیوانگی شده بود. مبارزان سیاه بین خود عهد کرده بودند که از هواخواهان سفیدپوست همچون «وسیله‌ای استفاده کنند. و به خاطر بسپرند که آنها از «دشمنانند». سیاهان در بین خود این کار را «بازی دادن سفیدها» می‌خوانندند.

به سختی می‌توان تصور کرد که در ذهن یک مبارز سیاهپوست، چه هنگامی که با زن سفیدپوستی دوستی می‌کند و چه زمانی که به او تجاوز می‌کند، مسئله انتقام جویی به جنون و آزار رساندن تبدیل می‌شود. کلیور - رهبر مبارزان سیاه که در تبعید به سر می‌برد - در زندگینامه‌اش به نام «روح و بخ» صریحاً از تجاوزاتی که خود مرتکب شده بود، دفاع می‌کرد. بنابراین کلارا از هر سو مورد استفاده قرار می‌گرفت.

همیشه در ترد پیروان کلیسای پروتستان، وجودان گناهکارشان باعث خودآزاری آنهاست. کلارا نیز چنین حسی می‌کرد. او خود را گوسفند قربانی می‌دانست و می‌خواست انتقام زنان سیاهپوست را از سفیدپوستان بگیرد. او از آن گروه زن‌هایی است که در یک زوج «بیمار» دیده می‌شوند. من امروز به این نتیجه رسیده‌ام که مصاحبه او انعکاس ضمیر «گناهکار» ش بود. و می‌خواست به طریقی، خود را از بین ببرد. حرفة نویسنده‌گی، توأم با اعترافاتی است و گفت‌وگوی عاشقانه کلارا با مرد مورد علاقه‌اش می‌توانست این گونه آغاز شود.

مرا بوسید. از بدنش تنها پوستی روی استخوان مانده بود. حرکات و سخنانش مانند اشخاصی بود که مواد مخدر مصرف می‌کنند. هنوز زیبا بود، اما زیبایی‌ای که از پاییز عمر خبر می‌داد، نگاهی که فصل‌های بی‌شمار زندگی را دیده بود، می‌توانست حدس بزند که او از پنجاه سالگی تنها ده سالی عقب است. سیاهپوست جوانی که کت آبی پوشیده بود، او را همراهی می‌کرد. این جوان حرکات مسخره - اما محترمانه - ای داشت ... و بسیار راحت به نظر می‌آمد ... پس از بیست دقیقه بحث عادی درباره خشونت‌های پلیس و اتهاماتی که به «رون کارانگا»¹ نسبت داده بودند، و دو لیوان ویسکی، لحظه هضم ناشدنی فرا رسید. کلارا از آن هنر پیشگانی است که نمی‌خواهند قبول کنند جزو بایگانی شدگانند... او به من گفت که نقش‌های پیشماری به او پیشنهاد شده است اما او آنها را رد کرده. جوانک با شنیدن این حروف‌ها وانمود

می کرد که آنها را نمی شنود. چون ما همگی از وضع کلارا باخبر بودیم... کلارا اضافه کرد که به تازگی نقش اول فیلمی به اسم «واگن های تان را رنگ کنید» با کارگردانی «آلن ج. لوئیز»^۱ و هنرمندی، «الی ماروین»^۲ به او پیشنهاد کرده اند که بودجه فیلم ۲۰ میلیون دلار است و ۲۰۰ هزار دلار هم به او می رسد. ژان با نومیدی به من نگاه کرد. چون پانزده روز پیش قرارداد اجرای نقش اول این فیلم را بسته بود. ناگهان جوان سیاهپوست به طرف کلارا برگشت و فریاد زد:

— چرا ساکت نمی شوی؟

— ولی عزیزم ...

جوانک از جا بلند شد و گیلاس کلارا را از دستش ربود:

— تو به قدر کافی خورده ای!

چشم های سبزرنگ کلارا از اشک پر شده بود:

— تو حرامزاده ای ... همه تان حرامزاده اید ... حالا که دیگر پولی ندارم ...

جوانک به طرف با آمد. آدم خوبی بود. او هنرمند بود و اولین تئاتری که در آن بازی کرده بود، بهترین اثر دانشسرای هنری سیاهپوستان به حساب می آمد. اکنون این دانشسرای جایگزین «مکتب تئاتری یهودیان» شده، و نکته درخور توجه این مکتب جدید آن است که از هرگونه کینه ورزی دور است.

او به من می گفت معلوم نیست که حتی یک سنت از سیصد هزار دلاری که کلارا در این هشت سال می پرداخت، به کجا رفته است. بدون شک مقصد نهایی آن، چیزی اعضای حزب بوده است. بعضی از گروه های سیاه هدف شان آن است که سفیدپوست ها را از محنت پول های اضافی شان راحت کنند.

به این ترتیب، سیاهان پول های سفیدها را توی چیز هاشان جای می دهند؛ و سفیدها با دادن پول از بار و جدان شان سبک می شوند ... سفیدپوست «گناهکار»ی که به قدر کافی ثروتمند است، برای محبوب شدن، سازمان حمایت از سیاهپوستان تشکیل می دهد. در این مملکت از میان احزاب بی شمار تنها دوازده حزب معتبر وجود دارد. احزاب دیگر هدف شان کمک به خودشان است، نه به مردم. سعی

می‌کنم به کلارا نگاه نکنم. تازه او واقعاً در اینجا نیست. از او تنها اثری از قرص‌های محرك و الکل باقی مانده است. دختر دیگری را می‌شناختم که به کلارا شباهت داشت. او فوق العاده زیبا بود. نامش «لین» و اهل تگزاس بود. او با بازی در فیلم «نیزه و آتش»، موفقیت زیادی به دست آورده بود. تا اینکه ... یک شب بعد از خوردن قرص‌های مخدر، روی تخت فرنی خود به‌خواب رفت. سه روز بعد جسدش را در حالی که باسته شدن تخت به دیوار منگنه شده بود، پیدا کرده بودند ...

کلارا با حالت رقت‌باری می‌گریست، و به ژان می‌گفت: «پا باید رفیقه‌شان بود و یا باید با آنها همکاری کرد... هر دو کار را نمی‌شود با هم انجام داد.»

«مارک» فریاد زد:

— خفه شو!

ژان به او گفت:

— بگذارید حرف‌هایش را بزنند. این سبکش می‌کند.

— آدم هر وقت این دو کار را همزمان انجام دهد، همه فکر می‌کنند که بیمار است و هیچ کس باور نمی‌کند که عقیده‌ای در کار است. همه انگشت روی شهوت‌رانی می‌گذارند ... یک لیوان مشروب به من بدله.

پسرک لیوان کلارا را از دستش می‌گیرد:

— نه، نکن. امشب جلسه داریم.

— ژان، هر وقت سیاست با عشق بیامیزد، همه‌چیز از دست رفته است. بزرگ‌ترین ظلمی که به آنها می‌کنی، نزدیکی با آنهاست. و تمام مبارزان، چه سفید و چه سیاه، فقط از آدم همین را می‌خواهند. به این ترتیب تو وارد بازی آنها می‌شوی. و بعد آنها می‌توانند بگویند که عقاید و عدالت تو تنها بهانه‌ای برای شهوت‌رانی پوده است ... عزیزم یک موضوع دیگری هم وجود دارد. اگر سیاهی حرامزاده باشد، نباید او را به‌خاطر سیاه بودنش بخشید. او فقط حرامزاده است ...

— کافی است. می‌خواهی به این جلسه بیایی یا نه؟

— مسلم است که می‌آیم. «مارلون براندو»^۱، «جک لمون»^۲ و تمام هالیوود امشب

آنچاست. نمی‌توانم نروم. باید بروم. آنها به من احتیاج دارند. اسم من باعث سرافرازی آنهاست ...
و ما همگی به این جلسه رفتیم.

جلسه، در خانه یکی از تولیدکنندگان «بلر»، به ریاست کورتا مارتین لوترکینگ و جانشین لوترکینگ، پیشوایی مذهبی به نام «آبرنیتی»^۱، تشکیل یافته بود. همان طور که انتظار می‌رفت تمام هالیوود در این جلسه حضور داشت. مارلون براندو هم به راستی آمده بود.

از آنجاکه بیرون آمدیم به شدت حالم بد شده بود. این جلسه به منظور «جمع آوری اعانه» برای «راهپیمایی بزرگ فقرا» به سوی واشنگتن تشکیل می‌یافت. هدف آن، برداشت پول از بودجه فدرال برای ساختن «دهکده فقرا»، در دو کیلومتری کاخ سفید بود – تا تمام فقرای سیاهپوست، مکریکی، پورتوریکویی و سرخپوست را در آن جای دهند.

این کار ایده آبرنیتی بود و نمادگری انگلی در آن کاملاً به چشم می‌خورد. آدم به یاد حضرت مریم می‌افتد که سوار بر قاطرش بود و ستاره ناهید او را هدایت می‌کرد. و تمام اینها در زمانی بود که دیگر پادشاهان شرق هیچ گاه نمی‌آمدند... و آنایی هم که آمده بودند، قصدشان تنها چیاول مردم بود.

عبارت «مردم بیچاره» در این گردنهایی، رنگی از میاست و آرمان‌های بزرگ به خود ندیده بود، و بیشتر به اصطلاح رایج بانوان انجمن خیریه شباهت داشت. لحظه‌ای پیش خود مجسم کنید: خانه‌بی نظری در «بلر» که «ورشکسته‌ترین و اشرافی‌ترین محله کالیفرنیاست»، میصد هنر پیشه معروف، و سفره‌ای خم شده در

زیر بار خاویار و شامپاین، و آبرنیتی نازنین که این گوسفندها را دعوت می‌کند که مبالغی را برای کمک به فقراء اهداء کنند، در این میان تنها حضرت «جس جکسون»^۱ به خود اجازه داد این جمله را بگوید: «مشکل بیست میلیون سیاهپوست امریکایی را بدون تغیر اساسی جامعه، نمی‌توان حل کرد»، آبرنیتی لحظات آخری را که با مرحوم «لوترکینگ»، قبل از کشته شدنش گذرانده بود، به تفصیل بازگو کرد، او با حالتی غمگین می‌خواست این قتل را مانند مصلوب شدن عیسی جلوه دهد، اما در این کار از ذوق رسولان بیوی نبرده بود...

آقای دکتر آبرنیتی، لطفاً لحظه‌ای ساکت شوید! شما تا تبلیغ خمیر ریش لوترکینگ پیش رفته‌اید. حتی گفته‌اید بعد از آنکه آن را مصرف کرده لوله آن را به شما داد. حالا دیگر این خمیر ریش بوی تقدیس به خود می‌گیرد. ولی فراموش می‌کنید که در انجلیل دیگر جایی برای رسالت شما وجود ندارد. من مطمئنم که خداوند به ملاقات سیاهپوستان شما نمی‌شتابد.

شخصی که در کنار من ایستاده بود، و نامش را به‌خاطر احترام به ایل و تبارش در اینجا نمی‌آورم، باکنایه این جمله را به من گفت:

— این اتاق را می‌بینید؟ هم‌اکنون سی میلیون دلار سرمایه در آن خوابیده است، این حقیقت داشت. همه‌شان اینجا بودند. از «بلافونت» گرفته تا «باربارا استرایسلد...»، و همه به حرف‌های آبرنیتی درمورد راهپیمایی فقرا و خمیر دندانی که بذودی جزو مقدسات می‌شد، گوش می‌دادند.

در ردیف اول، مارلون براندو قرار داشت. همسر اهل «تائیتی»، آش نیز آمده بود. کت چرمی آجری رنگی به تن داشت که یقداش از یال شیر بود و پراهن اسکنی اش چانداس را بزرگ‌تر از حد معمول نشان می‌داد.

اما درباره مسائل سپاهان هیچ نگفت:

«این مسئله‌ای است که آن را در پرانتر می‌گذارم، چون دیگر مفهومی ندارد»، مارلون براندو به طرف میکروفون رفت. نگاه خیشی به جمعیت انداخت:

— امیدوارم آنها بی‌که امروز به اینجا نیامده‌اند، برای این کارشان دلیل قانع‌کننده‌ای

داشتہ باشد.

این لحن تهدید آمیز، حاضران را کمی نکان داد. البته این جملات سخاپشی بودند... بعد لحن را تندتر کرد و درباره کودکان گرسنه جهان که در حال نابودی اند سخنانی گفت؛ آن هم به این مخاطر که از سازمان جهانی کودکان حمایت می کرد؛ و چقدر سخاوتمندانه!... چرا که آن را برای بقای اهداف این جلسه لازم می دانست. از میان سیصد نفری که آمده بودند تنها سی نفر دست بلند کردند. البته تعداد داوطلبان از کافی هم بیشتر بود - اگر تمام سیصد نفر می خواستند جزو کمیته مرکزی باشند، لازم بود کمیته جدیدی به وجود آید...

این هم خلاصه سخنان مارلون براندو - «ناگهان او از زندگی خصوصی خود سخن به میان آورد و درباره دوستان سیاهش مطالبی گفت. بعد در چند جمله به روابط آنها اشاره کرد. البته تمام این حرف ها بدون کوچک ترین تحلیلی بود. درباره به حضار و دست هایی که بلند شده بود خیره شد. شانه هایش را کمی بالا انداشت. و صورت و گردنش را عمدآً گرفته نشان داد. اگر این حالت او صادقانه بود، بیشتر به بچه های لوس ونیز شباهت داشت:

- آنها بی که دست شان را بلند نکرده اند، گورشان را از اینجا گم کنند!

هر بار که مردی حرکت ناشایستی می کند، در خود احساس شرم می کنم. می دام که مارلون براندو سعی کرد حرکات گستاخانه «پشت به دیوار» پلنگان سیاه را تقلید کند..

اما برای میلیونی که حتی از تیپا هم مصنوب است داشت، با آن حالت، «پلنگ سفید» هم نام نمی گرفت... و بیشتر شبیه به سگ کوچولوی اتاق پذیرایی بود که روی فرش مشغول شاشیدن است!

تمام این تحریکات و قهرمان بازی ها و شکلک های خصمانه به راستی متزجر کننده بود. چون این حرکات در گذشته باعث می شد خون سیاهان به پیاده روها بریزد. از طرف سیصد نفری که هنریشه، کارگردان و نویسنده بودند، مبالغی به صندوق کمیته واپس شد. ولی هیچ کدام از آنها مسئولیت اداره کمیته مرکزی را تقبل نمی کردند.

- گورتان را گم کنید!

حالا مارلون براندو و نمایش مفترض «پلنگان سیاه» را فراموش کنیم. نمی‌توان از این کار، چنین نتیجه گرفت که در میان سفیدپوستان افرادی روانی وجود دارند که برای آنها وضعیت سیاهان بهانه‌ای برای بیرون ریختن عقده‌های روانی شان است، و آنان که عقده خودستایی دارند، از قربانیان واقعی برای حمله به دشمنان خود استفاده می‌کنند. بیشتر شخصیت‌هایی که به اوج موقیت رسیده‌اند، نوعی عقده کم خودبینی دارند، زیرا هیچ‌چیز آنها را قانع نمی‌کند. خودستایان هرگز به اندازه‌ای که انتظار دارند، مورد ستایش و احترام قرار نمی‌گیرند. آدم‌هایی هم هستند که خود را جزو گروه‌های موردنقبال اجتماع جامی زندند، و از این طریق برچسب «دیوانه روانی» از آنها کنده می‌شود. یکی از هنرپیشگان معروف سیاهپوست از کنار گذشت و این جمله را گفت:

— ما به او خیلی کمک کردی‌ایم ...

در این جلسه، ما پیوسته شاهد چندین نمایش مضحک بودیم. کمک‌های مالی که هر کس به میل خود اهدا می‌کرد، باید حتماً در کاغذی سربسته گذاشته می‌شد تا کسی محتوای آن را نبیند. و این کار پایتحت «تبليغات» را نادیده می‌گرفت ...

عله‌ای از حاضران نمی‌توانستند به خود بقبولانند که اگر مثلًا بیست هزار دلار می‌بخشنند، این مسئله پوشیده بماند. نام هنرپیشه‌ای را که پیشقدم شد در اینجا ذکر نمی‌کنم. او در حالی که مبلغی را در پاکت می‌گذاشت، فریاد زد: «من تمام حقوق فیلم آینده‌ام را می‌بخشم.» و جنجال از همین‌جا شروع شد. از سرتاسر مجلس همه رقم‌هایی را با صدای بلند می‌خواندند و کف می‌زدند. اشک در چشم همه جمع شده بود. حتی آقای آبرنیتی که داشت چوت می‌زد، از این غوغای بیدار شد. کارگردانی که همسرش نویسنده بود این جمله بی‌نظیر را گفت:

— این کافی نیست که فقط پول بدهیم. ما باید بین خانواده‌های سیاهان برویم و آنها را از تزدیک بشناسیم.

... دوستان، سال ۱۹۶۸ بود ... و تخم مرغ «کریستف کلمب با شکوه و عظمت ناگهان در میان اجتماع ثروتمند و پرقدرت جهان استاد.» «ما باید بین خانواده‌های سیاهان برویم ...» بله، باز تکرار می‌کنم، سال ۱۹۶۸ بود ...

متوجه هستید که چقدر این حرف‌ها مسخره است! زیاد هم دور نمی‌رود چون

آن کارگردان، جوان سی و هفت ساله‌ای بود در اطراف او هفده میلیون سیاهپوست زندگی می‌کردند. محله «واتس» هم از محل زندگی اش بیست دقیقه فاصله داشت. تخم مرغ کریستف کلمب هر دم بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد – درست مانند نمایشنامه‌های «یونسکو»^۱. انگار امریکا را به تازگی کشف کرده بودند: «آه، فوق العاده است.» دور و بی‌سکوی جلسه، سیاهانی چون بلافونت، یونگ و پدر جکسون سعی کردند جذبت خود را حفظ کنند. «ما باید بین خانواده‌های سیاهان برویم تا آنها را...!»

به نظر می‌آمد بدن «یونگ»، چنان در تشویش است که با یک انفجار خنده، روده‌بر می‌شود. مطمئنم که این تخم مرغ سفید کریستف کلمب صدای خندهٔ تلغی سیاهان را در خود پنهان می‌کرد.

بر چهرهٔ زیبای «کورتا لوترکینگ»، اکنون لبخندی تلغی نشته بود. فکر نمی‌کنم در موقعیت دیگری بتوانم این حالت او را بیینم. و باز تکرار می‌کنم چهره‌ای نجیب‌تر و زیباتر از صورت «مارتن لوترکینگ»، به عمر ندیده‌ام...

کارگزار سینما، «لloyd کاتزن البوگن»^۱ با برادرش «سنت رابرт»^۲ که تهیه‌کننده سینماست و کارگزار دیگری به نام «سیمور بلیتس»^۳، با ماشین ما آمدند. هر سه آنها در حالت رقت‌باری به سر می‌بردند – درست مانند کسانی که به گناهان خویش اعتراف کرده باشند. وحشتاک بود. کم مانده بود سینه بزند!... خواستم خاکستر سیگارم را کف دستم جمع کنم و به آنها بدhem تا کمی روی سر شان بریزند. از علام مشخص‌کننده متفلکران امریکا، حالت «وانمود به گناهکاری» آنهاست که محک نجابت و درستکاری شان است – مثل گرگی که برای گول زدن بزرگاله‌ها، پنجدهاش را با آرد سفید کرده باشد... کسی هم که وجودش را همیشه ناراحت جلوه دهد، بی تردید انسان خوبی است. اما در تمام این ظاهرسازی‌ها، صداقت هیچ نقشی ندارد! می‌دانید چگونه ملتی تمدن بودن خود را ثابت می‌کند؟ چنانچه در برابر تمدن همیشه حس گناهکاری داشته باشد.

همراهانم دارند به گناهان خود اعتراف می‌کنند. «لloyd کاتزن البوگن» خود را بیشتر از سایرین بخشنده و منطقی معرفی می‌کند. او کارپرداز بهترین نویسنده‌ها و نمایشنامه‌نویسان معاصر است.

– برای رهایی از بندوهای روانی باید دست به اعتراف زد. «احترامی» را که سفیدپوستان به سیاهان تحمیل کرده‌اند، باید چون بتی با قاطعیت شکست، اینکه شاه جو نز به ما فحاشی می‌کند و سیاهان بین خود از عقیم کردن سفیدپوستان صحبت

می‌کنند؛ یا آدمی مثل کلیور، به خاطر تجاوز به زنان سفیدپوست به خود می‌بالد، مسلمانًا متزجر کنند است. اما نباید فراموش کرد که هر سیاهپوستی که می‌سوزاند، تجاوز می‌کند یا مرتكب قتل می‌شود، در فکر ش جنایات سفیدپوستان نقش بسته است. از همان ابتدای برده‌داری، سیاهان را به زنجیر می‌کشیدیم و در انبار کثیف و خفه کشته‌های وحشتناک می‌ریختیم. و به این ترتیب تنها نیمی از آنها به مقصد شوم‌شان می‌رسیدند ...

سیمور بلیتس ناگهان گفت:

— ما نباید فراموش کنیم که اجدادمان چه بر سر سیاهان آورده‌اند. همان‌طور جنایات هیتلر را ... ما در برابر انسانیت تبهکاریم و اکنون سیاهپوستان پاسخی عادلانه به جنایات ما می‌دهند ... «ماه ...

به شدت خنده‌ام می‌گیرد. این قدرت را ندارم که از آن جلوگیری کنم! من در زندگی با مسائل زیادی مواجه بوده‌ام، اما تابه‌حال چنین چیزی نشنیده بودم.

«بلیتس» در حالی که سیگار در دهانش کجع شده با صدایی گرفته می‌پرسد:

— چه تان شده؟

— حالا برای تان تعریف می‌کنم، که چه شده ...

واشک‌هایم را پاک می‌کنم:

— خوب گوش کنید. شما سه نفر، از کلیمیان اروپای شرقی هستید. اگر هم یکی از شما قبل از تولد خود را به امریکا رسانده باشد، پدر و پدر بزرگ‌های شما هنوز هم در محله‌های یهودیان می‌پوستند و از بین می‌روند، در حالی که در امریکا دیگر نظام برده‌داری برچیده شده است.

اما وقتی می‌گویید «ما برده‌داران امریکایی هستیم»، این حرف شما را خوشحال می‌کند. چون به این ترتیب احساس می‌کنید امریکایی هستید. شما وانمود می‌کنید که اجدادتان برده‌دار بوده‌اند، در حالی که در همان زمان هر سال بیش از هزاران یهودی را، قراق‌ها، آنامنهای یا وزرای تزار، بنابه میل خود می‌کشند. با این حرف‌ها می‌خواهید خود را در مسائل مملکت جدید تان سهیم کنید. البته منظورم آن نیست که مسائل سیاهان شما را ناراحت نمی‌کند ...

کاترن البوگن فریاد زد:

— خیلی معنو نم!

— شما با این کار خواسته‌اید جزو اقلیت نباشید. و این به شما کمک می‌کند تا بیچارگی خود را نبینید. وقتی اجدادتان برده‌دار باشند، شما هم صد درصد امریکایی هستید. واقعاً از این حس گناهکاری شعادلم در دگرفته است. سال ۱۹۶۳ بود و من به دیدن وکیل یهودی خود در نیویورک رفته بودم. تلویزیون مرگ پاپ اعظم، ژان پل بیست و سوم را نشان می‌داد. حاضران که همه کلیمی بودند، از شنیدن این خبر مانند گوساله می‌گردیدند. درست مثل اینکه حضرت عیسی را به صلیب کشیده باشند.

سنت رابرт بالحنی تشریفاتی به دو تای دیگر گفت:

— او مست است.

شاید راست می‌گفت. اما من هیچ وقت لب به الکل، ماری جوانا یا ال. اس. دی. نزده‌ام — چون به وجود خود وابسته‌ام و نمی‌خواهم چنین موادی مرا از خود دور کنند. ولی، پستی دیگران مرا مست می‌کند.

«این حالت خاص نویسنده‌گان است.»

فضای میان ما آنقدر سرد شده است که پیشنهاد می‌کنم همگی برای شام به رستوران کوچکی برویم. شاید با این کار پیوندهای دوستی مان تمام یابد. در محل‌های اشرافی هالیوود ابتدا مجادله‌یین آنها تا مبلغ ۴۰۰ هزار دلار اوچ می‌گیرد و هیچ‌گاه در صد پایین‌تر نمی‌رود!

پس «سنت رابرт» — که همان‌طور که از اسمش پیداست، ضد کلیمی است — به تظاهرات ضد کلیمی «هارلم»^۱ اعتراض می‌کند: «از زمانی که متفکران سیاه، بر ضد یهودیان بدپا خاسته‌اند — که دقیقاً برای کلیمی بودن شان است — یهودیان هم به نوبه خود نژادپرست شده‌اند: انتقام‌جویی متقابل». ^۲ به قول مادرم که هرگز نمی‌گریست: «آدم از این وضع گریه‌اش می‌گیرد.»

آخرین بار که برای دیدن «لوید کاترن البوگن»، به شهر او رفته بودم، برای اولین بار با یک سیاه ضد کلیمی آشنا شدم. حادثه جالبی بود. دوستم «لوید» لیبرال به تمام معناست. او همه چیز را خوب درک می‌کند؛ یعنی می‌بخشد. با آنکه در حین

گفت و گوی آنها دو بار از خانه خارج شده بودم تا از کوره در نروم، آنچه را که از حرف‌های شان شنیده بودم، هنوز به خاطر می‌آوردم و برایش بازگویی کردم.
مبارز سیاه:

— شما کلیمی‌ها روی محله‌های سیاه‌نشین دست گذاشته‌اید، تمام خانه‌ها و مغازه‌ها مال شماست، نزول خواران از شما هستند، شما اجناس پوسیده خود را ۲۰ درصد گران‌تر از محله‌های سفید‌نشین به ما می‌فروشید، برای همین است که شما را کمی گوشمالی می‌دهیم.

کاترن البوگن: «باز هم از این مرغ سیل کنید.»

مبارز سیاه، در حالی که مرغ را برمی‌دارد:

— مشکرم، شما تا آخرین قطه خون دست‌بردار نیستید.

من (به زبان فرانسه) به لوید می‌گویم:

— دوستت دیگر شورش را در آورده.

کاترن البوگن به زبان فرانسه جواب می‌دهد:

— تو نمی‌فهمی، ما دو قرن آنها را در منگنه گذاشته بودیم، حالا آنها دارند اظهار وجود می‌کنند، پس دیگر ساكت شو.

مبارز سیاه:

— البته آنچه که گفتم، نظر شخصی من نیست، من انسان‌ها را می‌شناسم و می‌دانم که شما در این جریان بی‌گناهید.

من:

— درست است، لوید، شما کلیمی خوبی هستید!

مبارز سیاه:

— ببینید، تمام رادیوهای مخفی «روح سیاهان»... مال کلیمی‌هاست.

من:

— شما ضد یهودی هستید؟

مبارز سیاه:

— چون شما امریکایی نیستید، نمی‌توانید در ک کنید.

من:

— سپس شما خودتان را امریکایی به حساب می‌آورید؟

کاترین البوگن:

— بیشم، نکند داری نژادپرست می‌شوی؟

من:

— «سیاه ضد کلیمی» هم دیدگاه جالبی است. باعث خوشبختی است که سیاهان هم مثل دیگران باید انگشت روی یهودیان بگذارند...

... سنت را برت سؤال می‌کند:

— سگ تان چطور است؟

— چی؟ سگم؟

— هنوز هم نژادپرست است؟

ساکت می‌شوم. بجز ما دو تا کس دیگری از این ماجرا خبر ندارد. کارپرداز، داستان را برای آنها تعریف می‌کند — آن هم با چه کلمات ترحم آمیزی! الحش چنان است که انگار یکی از اعضای خانواده من اس. اس. است. سرم را پایین انداخته‌ام. افسرده‌ام. و به اندازه پنج نفر خوراک می‌خورم! چون در این حالت «خوردن» تنها دلخوشی من است. ولی هرگز لب به مشروب نمی‌زنم. یک بار به هنگام جنگ در یک شب نشینی نظامی، ویسکی خوردم و همان شب وقتی به نزد یکی هدفم رسیدم، بمب را اشتباه انداختم.

کاترین البوگن چیزی نمی‌گفت. ولی این موضوع او را جلب کرده بود.

روز بعد به من تلفن می‌کند.

— می‌توانم به دیدنست بیایم؟

او با آنکه کارپرداز ما نیست، تمام کوشش خود را می‌کند:

— بفرمایید (من که چیزی از دست نمی‌دادم) ...

بیست دقیقه بعد، سوار بر ماشین «تندربرد»^۱ رو باز خود به منزل من آمد. او را به درون خانه دعوت کردم.

— یک لیوان آب گوجه‌فرنگی میل دارید؟

— آمده‌ام تا درباره سگ تان صحبت کنم. تمام شب را فکر می‌کردم. حتی با زنم درباره آن حرف زدم. فکر می‌کنم ما می‌توانیم به شما کمک کنیم.

— راستی؟ چطور؟

— این سگ که نمی‌تواند تمام عمرش را در قفس سر کند. شما هم نمی‌توانید از او نگهداری کنید. چون همیشه در مسافت هستید.

بقیه حرف‌هایش را حدس زدم. اگر سگ به تمام معنا بودم اکنون تمام موها پی‌راست می‌شد.

لوید تأمل می‌کند. او مرد خوش‌لباسی است. کت آبی‌رنگی با دگمه‌های طلازی پوشیده است و پراهن گران‌قیمتی هم به تن دارد...

— می‌خواستم از شما تقاضا کنم که سگ تان را به ما بدهید. من و همسرم در «بلر» تک و تنها هستیم... خانه ما از شهر دور است.

حروف‌هایش صمیمانه بود. چنان وانمود می‌کرد که قصد کمک کردن دارد. اگر «رادارهای» فولادی من خوب کار نمی‌کردند، این حرامزاده به راحتی مرا گول می‌زد. بیشترین میزان جرم و جنایت در شهرهای بزرگ امریکا، به دست سیاهان انجام می‌شود. بعد از وقایع «واتس» حتی افراد خوش‌نیت هم محتاط شده‌اند.

با وجود سگی چون «باتکا» هر سیاهپوستی که به خانه نزدیک شود، به محض شنیدن پارس و حشت‌ناک او به یاد اجدادش می‌افتد. شاید به همین خاطر باشد که سیاهان به ندرت در خانه‌های شان سگ نگه می‌دارند. شکار برده‌های در حال فرار... به من حالت تهوع دست می‌دهد؛ به مخصوص که در برابر خود آدمی را می‌یابم که خود را ترقی‌خواه جا می‌زند و از مبارزان حمایت می‌کند. او آمده است تا «سگ سفید» را برای محافظت خانه‌اش با خود ببرد...

— دوست عزیز، متأسفم. من به شهربار «یورتی» قول داده‌ام که این سگ را به او بدهم.

«کاترن» چنان به خود می‌پیچید که انگار زنبور او را نیش زده است.

از جای بلند می‌شوم.

— ولی اگر «باتکا» توله‌های سفید به دنیا بیاورد، به فکر شما خواهم بود. به طرف در هجوم می‌برد! عصبانی شده است. این حالت او مخصوص آدم‌هایی

است که طبع آرامی دارند و می خواهند به نحوی از خود خشونت و فحاشی نشان دهند.

تمام شب را نتوانستم بخوابم. در تاریکی شب به «دن کیشوت»^۱ فکر می کردم که انسانی واقع بین و سر سخت بود و می توانست چهره اژدهای زشت را که هر روز به شکلی در می آمد، با خوبی بیند.

«سانچو پانچا»^۲ هم آدم شاعر مسلکی بود که خیال‌بافی اش نمی گذشت تا حقایق را بیند — از آن نایینایانی که به مدت سی سال باور کرده بودند که استالین «پدر» ملت است و برای سعادت ملتش زجر می کشد؛ و این هم که می گویند بیست میلیون نفر را کشته، شایعه سرمایه‌داران است.

دن کیشوت می دانست. او حتی در قالب‌های زیبا، زشتی‌ها و شیاطین را باز می شناخت. و مارهای درونی، با کوچک‌ترین اشاره‌ای در برابر دیدگانش قرار می گرفتند.

چراغ اتاق را روشن می کنم. کتاب «زندگینامه» کلیور را بر می دارم. به جمله‌ای از شاه جو نز برمی خورم: «ای سیاهپوست خیال‌باف، به پا خیز! به دختران سفیدپوست، به پدران شان، تجاوز کن، مادرشان را قطعه قطعه کن.» گندشان بزنند.

از جا بلند می شوم.

افکاری سرگردان، بی هدف در سرم می چرخند — درست مانند خودم که به دور شهر می گردم. تا مالیو می رانم. می خواهیم به صدای برادرم، اقیانوس گوش بسپارم. ولی او ساکت می ماند... به خواب رفته...

به مزرعه می روم. وارد حصار «پتا» خفه کن، می شوم. باز به علامت دوستی تکان می خورد. بعد هم به صورت گوینایی در می آید.

به یکدیگر نگاه می کنیم. این مار چنان به صورت انسان خیره می شود که گویی تابه‌حال چنین چیزی ندیده است. مدتی طولانی به یکدیگر خیره می شویم. دوباره زبان نامفهومی بین مار دو بدل می شود. توهمند از اندازه بیرون است. به بیان دیگر، بین

ما نوعی انطباق فکری برقرار شده — حالتی بدنام «وحشت»...
به سوی قفس باتکا می‌روم. از من به گرمی استقبال می‌کند. سگ سفید سرش را
روی زانویم می‌گذارد. و من به خوردن نان سیاه «روسی» و خیارشوری که از مغازه
«هوگز» خریده‌ام، مشغول می‌شوم.

«باتکا» نگاه پرستش آمیزی به من می‌اندازد. تنها آینه روی زمین که انسان را
سزاوار نامش نشان می‌دهد، چشمان سگ هاست.
در همین لحظه کیز وارد قفس می‌شود.
— حالت چطور است؟

— خوبم.

وارد قفس می‌شود و به سگ خوراک می‌دهد. باتکا چون فاحشه‌ای به دور او
می‌چرخد و دست او را می‌لیسد. کیز نگاهی سریع به من می‌اندازد، او را تحسین
نمی‌کنم:
— بله، او خیلی زود پیشرفت کرده.

از جا بلند می‌شود. سیگاری روشن کرده است. بدترز عجیبی مرا نگاه می‌کند.
... حرامزاده! ... هیچ وقت او را نخواهم بخشید.

به آردن بازمی‌گردم. «نیکول سالینجر»^۱ برایم پیغام گذاشته است: «بابی کندی»^۲ برای چند روز برنامه انتخاباتی خود را در برابر «مک کارتی»، عقب انداخته است. او از ما دعوت کرده تا در «مالینبو»^۳ به خانه «فرانکن هایمر»^۴، که کارگردان سینماست، برفیم. من با برادرش، زمانی که سناتور بود، در کاخ سفید آشنا شده بودم. «بابی» را تا آن زمان ندیده بودم. امّا می‌دانستم که او می‌تواند روی آرای ۸۰ درصد از سیاهان کالیفرنیا حساب کند. پس از این ملاقات به هیجان آمده بود: «کاش می‌توانستیم ملاقاتی هم بیان «بابی» و میانه رویی چون «بروکر»^۵ و مبارزان افراطی چون «رد» ترتیب بدهیم!» زان دست به کار می‌شد و این موضوع را با «بروکر» در میان می‌گذارد. من هم به «رد» زنگ می‌زنم. او ابتدا مخالفت می‌کند، ولی بعد تصمیم می‌گیرد که عصر همان روز به دیدن ما بیاید.

«رد» ناراحت به نظر می‌رسد. شاید بهتر است بگوییم «احساس نامنی» می‌کند. با قتل لوترکینگ، اوضاع وخیم‌تر شده است و هریک از رهبران افراطی که حاضر شود با یکی از نمایندگان دولت وارد مذاکره شود، این توهم در او به وجود می‌آید که شاید دارد خیانت می‌کند. هرگز او را در چنین حالتی ندیده بودم: عینکی روی پیشانی اش گذاشته بود، و دستهای کاغذ هم روی زانویش قرار داشت... او نیمی از شب را به جست‌وجوی مدارکی بر ضد «کندی‌ها»، که در واقع هیچ‌کاره بودند،

1. Nicole Salinger 2. Bobby Kennedy 3. Malinbo 4. Frankenheimer
5. Brooker

گذرانده بود. بعد جمله‌ای به من گفت که ابتدا از شنیدن آن متغیر شدم، اما پس از انتشار کتاب مفصلی درباره قدرت فوق العاده مالی و سیاسی «mafia» – با درآمد سالانه‌ای بیش از چهل میلیارد دلار! – حرف‌های او را باور کردم:

— سیاهان گذاشتند تا سندیکای جنایتکار، آنها را کاملاً در حاشیه بگذارند. ما آن قدرت مالی را نداریم که آنها را تحت فشار بگذاریم. مافیا، با دردست گرفتن ورق «خیل سیاهپوستی»، خود را جزو «نیک‌اندیشان» جازده است. مافیا احساسات تزاد پرستانه کارگران «یقه آبی» را تحریک می‌کند. اقلیت‌های ایتالیایی، ایرلندی و یهودی با ایجاد «گروه‌های ضربت»، خود را از نظر سیاسی مصون کرده‌اند؛ اما ما در حاشیه این جنایات سازمان یافته، مثل آدم‌های عقب‌افتاده آسیب پذیر مانده‌ایم. وضع سیاسی سیاهان زمانی بهبود می‌یابد که «mafia» جای خود را به ما بدهد. ولی برای تحقق چنین کاری اول باید سران کهنه کار آنها را از میان برد...

با خودم می‌گویم که این دیوانگی است. اما کافی است آخرین افشاگری‌ها درباره نفوذ سیاسی مافیا را بخوانید تا متوجه شویم که «رد» اطلاعات درستی داشته است.

حدود ساعت دو نیمه شب، او چنین اعتراف می‌کند:

— «بابی» تنها لیبرالی است که می‌توان از او چیزی انتظار داشت. مکث کارتی، مسائل سیاهان را نمی‌فهمد و برای او این تنها حکم نوعی فرضیه را دارد...

به زبان فرانسه می‌گوید:

— این برای او مشکل «پیش پا افتاده‌ای» است...

از او می‌پرسم:

— از فیلیپ چه خبر؟

لبخند مطمئن می‌زند:

— او افسر شده، دو مدال گرفته...

انگار او از امریکایی‌های سفیدپوستی است که فرزندش قهرمان شده...

فوراً خود را جمع می‌کند:

— او تا چند ماه دیگر برمی‌گردد. قبل از پایان جنگ، می‌توانیم ارتض منظمی از پنجاه هزار چریک مبارز تشکیل بدیم. آنچه که ما تابه‌حال از آن بی‌بهره مانده‌ایم، نظم است. بیشتر کارهای ما خودسرانه بوده و نظم معینی نداشته است.

— انفجار؟

— این زیاد مهم نیست. باید اول از آن به عنوان نوعی نیروی سیاسی استفاده کنیم، و در حاشیه کارها به قلعه مافیا و نیروی سندیکایی آنها دست بیابیم. اگر ما در بارزه سیاسی شکست بخوریم، تنها ...

— می خواهی همه این حرف‌ها را به «بابی» بگویی؟

— دقیقاً!

دیگر بیش از این توانم تحمل کنم. او چطور نجیبیند که پسرش جزو قهرمان‌های امریکایی است و دلش می‌خواهد در ارتش بیاند؟ فیلیپ دیگر با سفیدها احساس یگانگی می‌کند؛ جنگ مسئله نزادی را از باد آنها برده. آیا «رد» دارد خودش را گول می‌زند؟ آیا با بازگشت کماندوهای سیاه از ویتمام می‌توان به نیروهای انتظامی امریکا ضربه زد؟ اگر آنها ۵ هزار نفر باشند — این عدد فرضی است، و گذشته از این روحیه تک تک افراد را هم باید در نظر گرفت — آنها ۲۵ هزار چریک کهنه کار سفید پوست در هر این خود خواهند یافت.

با تأثیر و با نگاهی شکاک به او می‌نگرم. می‌خواهم در نگاه او جرقه ناباوری را بیابم. این آدم معقول و مصلحت‌گرا — به مفهوم امریکایی کلمه — در ابهام کامل به سر می‌برد!

او در عامل رؤیاست و افسانه ناممکنی که بی‌شباهت به داستان‌های قبایل افریقایی نیست، فکرش را به طرز عجیبی گمراه کرده است. چهره‌اش آرامش خاص «دیوانگان» را دارد. نام آن کس که برای اولین بار اصطلاح «دیوانگی منطقی» را به کار بود، چیست؟... ابتدا کمی تأمل می‌کنم و لی بعد ...

— مگر چه اهمیتی دارد؟ — می‌گذارم تا حقیقت خود سخن بگوید.

— می‌دانی که بالار می‌خواهد به امریکا برگردد؟ دلش تنگ شده. او نمی‌تواند به اروپا عادت کند. خیلی امریکایی است ...

صورتش را جمع کرده است. حرفم را دوباره تکرار می‌کنم. ظاهرش همچنان بی تفاوت است، شانه‌هاش را بالا می‌اندازد:

— بالار آدم نامتعادلی است؛ «هیبی» کامل و تمام عیار ... ما به این جور احمق‌ها احتیاج نداریم. همان بهتر که در فرانسه بمانند.

بی‌شک «رد» از این‌گه می‌بیند بالار به‌خاطر فرار از سربازی تحت تعقیب است، رنج می‌برد. آهسته، با حالتی که انگار دارد با خود حرف می‌زند، می‌گوید:

— به او بگو همان‌جا بماند.

— قول می‌دهم.

روز بعد با زان به «مالیو» می‌روم. بایی در اقیانوس سرگرم شناست. تنها موهاش را می‌بینم که در امواج سهمگین شناورند. پیداست که از این کار لذت می‌برد. پس از چند دقیقه وارد اتاق می‌شود. یک شلوار کوتاه رنگارنگ به پا دارد. با سینه برهنه روی زمین می‌نشیند. زان با خنده زیر بازویش را می‌گیرد و کاغذ‌هایی را به او نشان می‌دهد.

— هی، من برای گذراندن مرخصی به اینجا آمدم.

با این حال با دقت به حرف‌های زان گوش می‌دهد. قول می‌دهد «بروکر» و «ورد» را ملاقات کند. بعد میان من و «نیکول سالینجر» روی زمین می‌نشیند. چند روز پیش، «پل زیفرین»^۱ رهبر سابق حزب دموکرات کالیفرنیا — که وکیل است — از من خواسته بود تا بایی طرفی کامل، درست مثل غریبه، درباره مسائل سیاهان مقاله‌ای بنویسم. من هم در این مقاله نشان دادم که عقیده «اسرائيل سیاهان» تا چه حد عجیب و غیرمنتظره است.

بایی مسئله را خیلی صریح بررسی می‌کند:

— این تصور ناپذیر است، دیوانگی محض است. برای رسیدن به چنین هدفی باید انفجار اتمی وحشت‌آکسی رخداد و هرج و مرچی شیوه به آنچه که در اروپای قرون وسطی وجود داشت، به وجود آید... با هر نوع دیوانگی دیگر... این تزلزل فکری به متزله زیر پا گذاشتن ایده‌آل «دموکراسی» امریکایی است.

او چهار زانو روی موکت نشسته است و یک لیوان آب پر تقال در دست دارد. پیش خود فکر می‌کنم که این موها انبوه و این خطوط ظریف چهره گوش‌تلود با گذشت زمان به صورت چهره‌ای کاملاً امریکایی مانند «کردل هول»^۲ و «ویلسون»^۳

1. Paul Ziffrin 2. Cordell Hull 3. Wilson

رئیس جنرال مو تورز که مشاور «ترومن»^۱ شده است، درخواهد آمد.
پانزده روز پیش به «پیر سالینجر»^۲ گفته بودم:
— حتماً می‌دانی که مردک تو، به قتل خواهد رسید؟
سالینجر ناراحت شده و پس از لحظه‌ای سکوت به من گفته بود:
— همیشه از این موضوع واهمه داشته‌ام. ما هر کاری از دست‌مان برآید، برای
محافظت از او انجام می‌دهیم. ولی او همچون جیوه، به هر سو می‌دود...
«میکی زیفرین» از من پرسیده بود: «از کجا مطمئنی که این قتل صورت خواهد
گرفت؟»

به او جواب داده بودم: چون چشم و هم‌چشمی در امریکا، سنت شده و گرايش
به رقابت و مزایده در میان امریکایی‌ها بسیار شدید است. پس از قتل «جان»، در نظر
خودپرستان امریکا، «بابی» همچون خاری است که باید از میان برود. این وسواس
فکری که: «حق با کیست؟» — به صورت مرضی مسری درآمده. مسئله دیگر اینکه،
«بابی» برای همه آدم‌های نامتعادل و آزرده که او را «زیادی» می‌دانند، شخصیتی
تحریک‌کننده است. چون او مردی جوان، ثروتمند، جذاب، قوی و خوشبخت
است، و همه گونه امکانات در اختیار دارد. تمام اینها باعث می‌شود تا خودستایان
احساس کنند به آنها ظلم شده. او برای مردم بیچاره و تحیر شده هارلم، حکم
ویترین معازه لوكس فروشی را دارد — درست مانند ثروت‌های امریکا که آن را به رخ
مردم جهان سوم می‌کشند. ویژگی‌های مثبت او خارج از تصور است... پس کشتن او
هم ابری طبیعی است.

من این موضوع را عمدتاً به این صورت مطرح کردم... و می‌دانستم که تأثیر
مطلوبی روی «عکس العمل» امریکایی‌ها خواهد گذاشت. این کشور از پیشگامان
عظمت است. به همین دلیل پیشو امراض عصبی هم هست. در اینجا ماشین عظیم
تکنولوژی است که «زندگی» مردم را شکل می‌دهد و آدم‌ها هر روز پیش از پیش
احساس می‌کنند به سکه‌هایی تبدیل شده‌اند که آنها را به درون ماشین می‌اندازند تا
ماشین به کار بیفتند. وقتی هم که تمام سیر پیش ساخته آن را طی کردند و از انتهای آن

خارج شدند، یا بازنشسته‌اند و یا دیگر جنازه‌ای بیش نیستند. برای فرار از این حالت «بود و نبود» باید مانند هیپی‌ها یا فرقه‌های مذهبی به صورت قبیله‌ای زندگی کرد. یا آنکه از راه چنایت و انتقامجویی برای خود هویتی دست و پا کرد. من احساس می‌کردم سم خودستایان روی «بابی» اثر خواهد کرد. به خصوص که در امریکا انتقامجویی خودپرستان از هر جای دیگر خطرناک‌تر است. و آیین موفقیت و پیروزی، از عقده‌های خودکم‌بینی، مطروح بودن، محرومیت و شکست دم می‌زند.

از بابی پرسیدم که خود را برای سوءقصد احتمالی آماده کرده است یا نه. او

لبخند می‌زند:

— هنگام انتخابات، هیچ راهی برای حفظ جان نامزدهای انتخاباتی وجود ندارد. چون در آن لحظه باید جان خود را به ملت سپرد و تنها باید روی خوش اقبالی خود حساب کرد...

می‌خندد و موهای ظریفش را که روی صورتش ریخته است، با حرکت سر مرتب می‌کند.

.... در هر صورت برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری باید بخت و اقبال داشت. آدم یا اقبال دارد یا ندارد!... می‌دانم که دیر یازود به من سوءقصد می‌شود، آن هم نه تنها به علل سیاسی بلکه این دلیل که به خاطر بی‌نظمی عصر ما امراض روحی به شدت مسری شده‌اند. وقتی در اینجا کسی مارتین لوترکینگ را به قتل می‌رساند، یک آدم بیمار هم در آلمان رهبر دانشجویان را می‌کشد. باید وحشتی را که دستگاه‌های ارتباط جمعی در مردم به وجود می‌آورند، مطالعه کرد. انگیزهٔ چنین کارهایی، تیاز این آدم‌ها به «حادثه‌ای» جدید است. خلاء روحی غرب و شرق و قوع چنین حوادثی را به دنبال دارد.

چنین احساسی عکس العمل‌های زیادی داشته است، و تأثیر جمعی آن به خصوص در شهرها کاملاً پیداست. جوانان، به مفهوم دقیق کلمه درحال «انفجار»‌ند. نمونه‌های مختلف آن را می‌توان در محله‌های سیاه‌نشین یافت: فشار و محرومیت به انفجار می‌انجامد. می‌دانی، من حتی فکر می‌کنم این نوعی خودنمایی هنری است، چون جوان‌ها که صاحب ذوق نیستند... همینگوی — که او را بسیار دوست دارم — افسانه مضحک و خطرناکی خلق کرده است: تفنجک و آدم‌کشی مردانه. حتی در کنگره

امریکا، طرح این مسئله که خرید و فروش اسلحه باید ممنوع شود، کاری غیرممکن بود.

بعد ما راجع به دانشجویانی که دانشگاه را به حالت حکومت نظامی درآورده‌اند، بحث می‌کنیم. همیشه اولین عکس العمل سیاستمداران محاسبه ارقام است. به من می‌گوید که در انتخابات سال ۱۹۷۲ شرایط منی در کیفیت انتخابات مبارزان، نقشی نخواهد داشت. او این حرف‌ها را بالبختی غمگین می‌آمیزد؛ انگار می‌خواهد خود را به خاطر این واقعیتی بیخشد.

— ولی نمی‌توانم در مقابل دانشجویان حرفی بزنم.

شاید به این خاطر که تعدادشان زیاد است، و رقیب انتخاباتی‌اش هم شخصیتی چون «مک کارتی» است. ناگهان خود نیز به این موضوع اعتراف می‌کند:

— من بعضی از گروه‌های دانشگاهی را به «مک کارتی» واگذار کرده‌ام. حوادث دانشگاه «کلمبیا»^۱ نشان می‌دهد که روی «جوانان» نمی‌توانم حساب کنم. من با شعارهای اعتراض آمیز، به شرط آنکه معقول باشند، موافقم. اما همان‌طور که سال پیش در دانشگاه «برکلی»^۲ تظاهرکنندگان برای اعتراض به جنگ ویتنام، خوابگاهها را آتش زدند، امسال هم در دانشگاه کلمبیا چنین کاری کرده‌اند. این اعمال از این جهت است که آنها قدرت متوقف کردن جنگ ویتنام را ندارند، همچنان که برای آزادی «سینیاوسکی»^۳ کاری نمی‌توانند بکنند.

«ژنرال دوگل» هنوز از رومانی بازنگشته بود. و کندي با نگرانی از اوضاع بحرانی فرانسه که رو به وخامت می‌رفت از من سؤالاتی کرد: آیا «ژنرال دوگل» می‌گذارد که این وضع از کنترل خارج شود؟ چون او از خود زیادی مطمئن است، لابد فکر کرده است می‌تواند از این راه رقبیان بی‌احتیاط را غافلگیر کند؛ نه؟ به او جواب دادم که چیزی در این مورد نمی‌دانم. ولی فرانسه باید در مقابل قدرت‌های بزرگ ایستادگی کند.

تمام نیروهای انتظامی، سیاسی، اتمی و اقتصادی، کمونیستی و سرمایه‌داری به این کشور فشار می‌آورند.

کندی می‌گوید:

— در هر صورت، دوگل آخرین نفر است. دیگر کسی جانشین او نخواهد شد. آیا شما تصور نمی‌کنید که رفتار ما با دوگل در زمان چنگ، بر سیاست کنونی او در قبال جامعه «انگلو ساکسون»^۱ تأثیر داشته است؟

به او جواب می‌دهم:

— ممکن است، ولی نه در جهت دشمنی و سیزه‌جویی. چرچیل و روزولت، درس «قدرتی» به دوگل دادند که هرگز فراموش نمی‌کند. او متوجه شده بود که کلمه «فرانسه» در نظر پاران او، انعکاسی «جادویی» دارد؛ به خصوص از این جهت که فرانسه‌کشوری است که از بخش‌های بیشماری تشکیل شده است.

متوجه می‌شوم که او نیز همچون برادرش — که در کاخ سفید از «دوگل» همچون بتی یاد می‌کرد — نسبت به «پیر مرد» حساسیت دارد، و همیشه از او می‌پرسد.

— تا به حال او از چند سوءقصد جان سالم به در برده؟

— پنج یا شش تا ...

— گفتم که باید تنها روی بخت و اقبال حساب کرد. کسی بدون داشتن اینها نمی‌تواند رئیس جمهور شود.

ملاقات ما به پایان رسید. دو نفر از مشاوران مستقیم او هم در این ملاقات حضور داشتند؛ همین‌طور «دیک گودوین»^۲ و «پی بر سالینجر» — که همسر «نیکول» است — و هنرپیشه‌ای به نام «انجی دیکنسون»^۳ که شوهرش نمایشنامه‌نویس دراماتیک است؛ «آلن ج. لرنر»^{*} همراه با همسرش؛ هنرپیشه‌ای به نام «وارن بیتی»^۴ و کارگردانی به اسم «جان فرانکن هاینز» با همسرش که فضانورد است و «گلن»^۵ نام دارد؛ و سرانجام چند تن از کارگردانان انتخاباتی «بابی» که نامشان رانمی‌دانم. «بابی» قبل از رفتن ما به ژان قول داد که در همان روز «بروکر» و «رد» را ملاقات کند.

همان شب «رد» در فرودگاه با دلهزه از من پرسید:

— موفق شدی؟

1. Anglo-Saxon 2. Dick Goodwin 3. Angie Dickenson

*. Alen Jay-Lerner 4. Warren Beatty 5. Glenn

احساس کردم «رد» می‌خواهد هیجان خود را پنهان کند:

— من به تمام نامزدهای انتخاباتی بدگمانم، چون همه جور قولی می‌دهند. البته او استثنایی است. کسی به غیر از او وجود ندارد.

و فوراً به خود می‌آید:

— ولی مقصودم از این فراتر نمی‌رود. شخص دیگری نیست... همین. بعدها از روی اعمالش دربارهٔ او قضاوت خواهیم کرد.

یکی از دوستان بانفوذم به من اطلاع می‌دهد که تلفن‌های ما تحت کنترل است. به طور حتم در خانه ما میکروفن مخفی کار گذاشته‌اند. «چرا نگذارند؟ آنها هم باید کارشان را بکنند...»

تعمیم حرف‌هایی که در آردن زده می‌شود، به اخباری که در روزنامه‌ها منتشر می‌گردد، چیزی نمی‌افزاید. روزنامه‌ها تنها حرف می‌زنند، چون امکان عمل ندارند. احساس می‌کنم از مسائل سیاهان امریکا اشباع شده‌ام. خوشبختانه در فرانسه زدو خوردها آغاز شده است. این مسئله برای من به مژله نفسی تازه است. برای تغییر ذائقه موضوعی بهتر از این وجود ندارد... تلویزیون پی‌درپی تظاهرات را نشان می‌دهد. «سوربون» را محاصره کرده‌اند. هزاران دانشجو پشت سنگرهای خود نشسته‌اند. تظاهرات عمومی به همه‌جا گسترش یافته است. کمی احساس راحتی می‌کنم، و در گوشۀ دنجی به تماشای تلویزیون مشغول می‌شوم.

در همین زمان اتفاق نشیمن محل گفت‌وگوی مبارزان «قدرت سیز» شده است: اشتباه نشود، منظورم دلار است. این جلسه را حزب جدیدی ترتیب داده و تجاری مستقل و کاملاً سیاه به وجود آورده است؛ یعنی نوعی انقلاب کاپیتالیستی! وقتی وارد اتفاق می‌شوم، ژان در حال امضای یک چک است. نگاهم متوجه مردی می‌شود که عبای بنفس رنگی به تن دارد و حلقة کمر بندش ماسک چهره است، روی سینه‌اش صلیب صلح به چشم می‌خورد. کلاه نمدی خاخام‌های یهودی را هم به سر گذاشته و حلقة طلایی رنگی از گوش راستش آویزان است. لحن حرف زدنیش چنان است که مجبور می‌شوم به سرعت به اتفاق بازگردم. روی صحنه تلویزیون پلیس‌های

«س.ار.اس.»^۱ فرانسوی دیده می‌شوند. این طور به نظر می‌رسد که لباس‌های شوالیه‌های میز گرد را پوشیده‌اند، و سرود شراب خواران را می‌خوانند. جای «ژو آن ویل»^۲، «سن - لویی»^۳ و «گودفروآ دو بیوون»^۴ خالی است ... با کاغذ و قلم پشت در می‌ایستم تا دانه‌ای از مر وا ریدهای را که از زبانش فرو می‌ریزد، از دست ندهم. او «سعید مکتوب» نام دارد و همان کسی است که تا سه ماه پیش به اسم «پیتر استیوارت»^۵ می‌شناختم.

... با سیاهان امریکا از کمونیسم صحبت نکنید، چون ما دیگر به هیچ طریق تمی خواهیم وابسته باشیم — نه به «پرولتاریا» و نه به هیچ کس دیگر. ما نمی‌خواهیم سرمايه‌داری امریکا از بین برود. بر عکس؛ آنها باید حتی نزول بدھی خود را به ما بپردازنند. قرن‌هاست ما برای آنها بیگاری می‌کنیم و دیگر نمی‌خواهیم این بار به صورت «پرولتاریایی» سفید در بیاییم. ما با دستان خودمان بخشی از این سلطنت را بنا کرده‌ایم و اکنون از آنها می‌خواهیم تا حق ما را به ما برگردانند. سفیدپوست‌ها از این جهت می‌خواهند کمونیست شوگر که پول‌های ما را بخورند ...»

پیتر استیوارت (سعید مکتوب) همچنان به حرف‌هایش ادامه می‌دهد. هنوز نرمه گوشش متورم است. فکر می‌کنم شدیداً عفو نمایند که از گوش راستم یک حلقة طلایی آویزان کرده است. من همیشه آرزو کرده‌ام که از گوش راستم یک حلقة طلایی آویزان کنم. اما هیچ وقت دلیل قاتع کننده‌ای برای این کار نداشتم. می‌توانم بگویم اجداد پدری ام مغول بوده‌اند ولی مادرم یهودی بود. اجداد پدری ام که تاتار بودند، یهودیان را پی در پی قتل عام می‌کردند و به این ترتیب همه می‌گویند که «بازی در آورده‌ام». ناگهان به این جمله غلط انداز فرانسوی می‌اندیشم: «پدرم، مادرم است و برادرم، خواهرم است ...» زمانی که به اسرائیل رفته بودم در یک کنفرانس مطبوعاتی که مستقیماً از رادیو پخش می‌شد، در برایر سالنی پر از جمعیت، روزنامه‌نگاری یهودی

1. C.R.S. 2. Joinville 3. Saint-Louis 4. Godefroy De Bouillon

5. Peter Stewart

Mon père est maître de Mamers et mon frère est masseur.: چله فرانسوی این است: که در اصل یعنی: پدرم شهردار مادر است و برادرم ماساژور. ولی در عین حال از لحاظ آرامی، از آن چنین تعبیر می‌شود: Mon pèew est mère de ma mère et mon frère est ma soeur;

که ناشنید آن عین شبیه به چله قبلی است، و معنای آن همان است که در متن آمده. (و.)

به نام «ماریو»^۱ — که به «بن گوریان» شباخت داشت — از من سؤال کرد: «آقای رومن گاری، آیا شما را ختنه کرده‌اند؟» بار اولی بود که توجه مطبوعات به من جلب می‌شد! — جرأت نکردم بگویم نه — آن هم از رادیو. نمی‌خواستم مادرم را انکار کنم و از این راه به گورش تف پیندازم. گفتم بله.

به نظر می‌آمد که همه نفس راحتی کشیدند. اما در وجود احساس ناراحتی می‌کردم. انگار حقیقت اعتراض می‌کرد. به سرعت اضافه کردم که پسرم هم ختنه شده است.

— اووه، پس شما او را هم کلیمی بار می‌آورید؟

من بیش از هر چیز به صداقت ایمان دارم، به خصوص وقتی که مطالبی از رادیو پنهان می‌شود. به «ماریو» گفتم:

— نه آقا، اجداد پسر من مغول بودند. مادرش هم امریکایی‌ای است که ریشه سوئدی دارد. تنها مادر بزرگش کلیمی بوده؛ زبان مادری اش هم اسپانیولی است. پسرم در سن شش سالگی یک فرانسوی واقعی است. دایه او تصمیم گرفته است که او را «کاتولیک» بار بیاورد. اما هنگامی که فقط سه سال داشت، به‌حاطر عفوتوی که در مجاری ادرار پیدا کرده بود، دکتر «بوتر واسر»^۲ — که مطبیش در «بولوار روشه‌شوار»^۳ پلاک ۳۲ است — صلاح دید او را ختنه کنند. پژشک فوق العاده‌ای است. او را به شما توصیه می‌کنم.

... نژاد پرست!

ولی کلمه‌ای از آنچه پیتر استیوارت (سعید مکتب) می‌گفت، از دست ندادم. او دفاعیه حرف‌اش را ایراد می‌کند:

— کمونیسم دشمن ماست، چون خود را جامعه بی‌طبقه می‌خواند، و حقوق بین‌المللی را پیش می‌کشد؛ و به این ثرتیب مالکیت، ثروت و عدالت سیاهان را نادینده می‌گیرد...

... اف!

همسرم با دوست دیگر در گوشهای نشته است و به طرف دفترچه چکش خم می‌شود. پس من چه؟ چند وقتی است آرزوی ماشین کورسی «عازراتی»^۱ را دارم. و می‌خواهم دوازده جفت کراوات از پوست خز برای خودم بخرم ...

به طرف تلویزیون برمی‌گردم. سنگ فرش‌های خیابان در حال پروازند، پلیس‌های س.ار.اس. با گاز اشک آور به آنها پاسخ می‌دهند. آنها با آن لباس‌های شوالیه‌های مخلوع، با محیط اطراف خود تعجیلی ندارند. درحالی که روی صندلی نشسته‌ام سیگاری روشن می‌کنم. چقدر جالب است که انسان این‌طور راحت در اتاق خود بنشیند و دنیا را درون سینی به او تقدیم کنند.

شب با حالتی شرمنده، به ژان می‌گویم که قصد فرار دارم. او ناراحت می‌شود. چشم پوشی از هفده میلیون سیاه امریکایی، تنها برای رفتن به پاریس در ماه مه، به سابقه من لطمہ خواهد زد! به هر حال مدال صلیب استقلال و نشان لژیون «دونور»^۲ را به پیراهن خود سنجاق می‌کنم. ولی ژان می‌داند که آنها دیگر کهنه‌اند و ۲۵ سال دارند — من جزو قدیمی‌ها هستم. من آدمی متعلق به گذشته‌ام. «این درست نیست که به بهانه جنگ انگلستان از میدان بگریزی!... مشکل همینجا در امریکاست. چون در پاریس همه سفیدپوست‌اند. چند روز پیش «کلارای شجاع» همین استقاد را از من می‌کرد، چرا که به او گفته بودم زن یکی از دوستان فرانسوی‌ام، او را به‌خاطر ازدست دادن موقعیتش ترک کرده است:

— از چه چیزی شکایت می‌کند؟ او سفیدپوست است، مگر نه؟ مشکل او واقعاً مشکل نیست.

خلاص. از جبهه فرار می‌کنم. دیگر این جلسات را نمی‌توانم تحمل کنم. همه وانمود می‌کنند که نمی‌دانند عبدالحمید حاضر در جلسه، جاموس است؛ و حزب جدید را که «بومادیا»^۳ رهبر آن است، اف.بی.ای. برای جداسازی سیاهان به وجود آورده است. در این جلسات کسی نمی‌خواهد بداند که چه کسی جوان سیاه را به‌دست برادران خود به قتل می‌رساند. احساس می‌کنم وجود این مستحق گذراندن تعطیلات در بهار پاریس است — با سنگ‌هایش که در خیابان‌ها شکوفا شده‌اند. و

شوالیه‌های س.ار.اس. که خیابان‌هایش را احاطه کرده‌اند. من به همین چیزها احتیاج دارم.

چمدانم را می‌بندم، و روز عزیمت با پسرم به پرورشگاه سگ‌ها می‌روم. یک ساعت تزد باتکا می‌مانیم. پسرم شش سال دارد. ما هنوز فرصت زیادی داریم تا برای آینده نقشه بکشیم. با هم تصمیم گرفتیم، پس از آنکه از این سفرم بازگشتم باتکارا به فرانسه برم و یک دختر فرانسوی را برای او عقد کنم، تا آنها صاحب بچه‌های زیادی بشوند. پسرم چون دوستان سیاهپوست زیادی دارد، تفاوت رنگ‌های پوست را نمی‌بیند؛ هرگز از ما نپرسیده که «چرا جیمی و مادرش پوستشان سیاه است؟» هنوز اجتماع او را تربیت نکرده است.

در خانه با نوشتہ‌ای رو برو می‌شوم: «بدون خدا حافظی نرو. من به جلسه‌ای در کراتنون^۱ رفته‌ام - که سر راه فرودگاه است...» پنجه ساندی را در دستم می‌شارم. «مای» روی شانه‌ام نشسته است و خودش را به گونه‌ام می‌مالد. او برایم داستان بسیار پیچیده‌ای را تعریف می‌کند که در آن سخنی از گنجشک‌ها و گربه‌ای تربیت همسایه و گوشتشی است که شب قبل از روی میز ربوده است. همه را برایم تعریف می‌کند. تابه‌حال به «کراتنون» نرفته بودم. از این جهت یافتن خانه مورد نظر برایم مشکل بود. نشانی را به مرد ریشوی قوی‌هیکلی نشان دادم: این لومومبا^۲، به همان اندازه که برای ریشش زحمت کشیده بود، برای کنگوی من هم دریغ نکرد. می‌بینم با خوشحالی از من می‌پرسد:

— شما پیش چارلی می‌روید؟

—بله.

— خیابان سوم، دست راست، سمت راست، خانه پنجم.

جلوی در دو سیاهپوست ایستاده‌اند. برای آنها توضیح می‌دهم که شوهر ژان هستم؛ و برای اطمینان خاطر آنها اضافه می‌کنم: «آمدہ‌ام دنبالش». آنها مرا به خانه راه می‌دهند. با یک نظر متوجه می‌شوم که این جسمه مانند جلسات «قدرت سیز» نیست. این از آن گرددۀ‌ای‌هایی است که احتیاط بسیار زیادی به خرج می‌دهند و افرادی را

جلوی پنجه به نگهبانی می‌گذارند. تنها شخصی که میان آنها می‌شناسم، از اعضاي «دیکون‌های سیاه»^۱ است. او در اینجا خود را می‌اندرا و معرفی کرده است. این جلسه آدم را به یاد جنگ‌های پاریزانی فرانسه در دوران محاصره «نازی‌ها» می‌اندازد. همه ریش و کلاه «کوبایی» دارند، اما روحیه‌شان یادآور سربازهای نازی است. آدم خیال می‌کرد که «کاسترو» ابتدا انقلاب خود را با سیاهان امریکا آغاز کرده بود — تا روزی که متوجه شد آنها سیاهند، و بی‌درنگ همه‌شان را رهسپار امریکا کرد...

چه خبر شده؟ دیگر در کوبا سیاهپوستی نیست؟

موهای طلایی ژان به طرز عجیبی میان این جمعیت سیاه به چشم می‌خورد. درحالی که صدایش می‌لرزید می‌گفت:

— هیچ‌چیز بدتر از آن نیست که به مردم بگویند که «یک هنرپیشه» به آنها کمک می‌کند. چون هالیوود جلوی چشم همه مجسم می‌شود. سینما و مل... همه می‌دانند که هنرپیشه بودن تنها نوعی «ژست» است. هرچقدر هم که سعی کند صمیمی باشد، باز هم چیزی در حد یک مدل تبلیغاتی است. من برای احداث مدرسه «غاری از تنفر» تمام کوشش را کرده‌ام. و هر بار شما از من تقاضا کرده‌اید که نامم را زیر اعلانات شما بگذارم به خودتان لطمه زده‌اید...

احساس می‌کنم که کسی مرا نمی‌بیند و ناموئی شده‌ام. برای آنکه به من توجهی کشند می‌خواهم یک کلاه نمدی قرمز و شلوار گشاد آبی‌رنگ ترکی — که نقش‌های طلایی دارد — به تن کنم. فراموش نکنیم که هالیوود در دو قدمی ماست: جایی که فیلم «چه‌گوارا» را با هنرمندی «عمر شریف» می‌سازند. منظورم این است که من نیز هر کاری بکنم، چیزی در حد نمایش به نظر می‌رسد...

ژان سکوت می‌کند. دو نفر کنار پنجه نگهبانی می‌دهند. فکر می‌کنید آنها از پلیس ترسیده باشند؟ بگذارید به شما بخندم. پلیس‌ها برای آمدن به خود زحمت نمی‌دهند. آنها هم‌اکنون در داخل این اتاق نشسته‌اند... هیچ حزبی بدون اراده اف‌بی‌آی، به وجود نمی‌آید — برای کنترل بهتر احزاب سیاسی، پلیس خودش آنها را به وجود می‌آورد.

این نگهبان‌ها منتظرند که گروه‌های مخالف به آنجا بیایند تا با آن برادران زد خورد کنند. فاجعه بزرگ بین گروه‌ها «برادرکشی» است. و تمام کارها طوری انجام می‌گیرد که انگار نیرویی نامرئی در کار است؛ دو دانشجوی دانشگاه کالیفرنیا به قتل رسیده‌اند...

ژان را می‌بوم. احساس می‌کنم روبروی همسر گریانی قرار گرفته‌ام که شوهرش به جنگ‌های صلیبی می‌رود. اما حضور من در آنجا برای ژان خوب نیست. تفاوت سنی ما فاحش است. به خصوص که او چند قرن از من جوان‌تر است — البته اگر «ولتر»^۱ و «روشه فوکو»^۲ را از قلم بیندازم ...
... موفق می‌شوم اندوهم را با خود به فرودگاه برم، و سوار هوایما کنم ...

من می‌دانستم که در «آردن» تلفن ما تحت‌کنترل است - یکی از بزرگ‌ترین وکلای کالیفرنیا این موضوع را به من گفته بود. اما حادثه‌ای که در فرودگاه کندی برایم پیش آمد، آن هم هنگامی که تنها پانزده دقیقه فرصت داشتم تا خود را با تاکسی به ترمینال بوئینگ ت.و.آ. به مقصد پاریس برسانم، مرا شاد کرد.

ای فرزند گرامی «پادشاه سابق»، مشرق زمین! اگر این چند خط را می‌خوانید، مطمئن باشید هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دهم اف.بی.آی. و سی.آی.رای. را در این ملاقات شریک کنم. این طبیعی است که وقتی با چمدان، دیوانه‌وار به طرف هوایما می‌دویدم - تا از انقلاب فرانسه عقب نمانم - جوانی که علامت شرکت هوایی ک.ال.ام. را به سینه زده، مرا غافلگیر می‌کند. او بنایه گفته خود مهماندار است. - خیلی ممنون، بد نیستم. شما چطور؟ ولی هوایمای من تا ده دقیقه دیگر پرواز می‌کند....

با دست اشاره‌ای شاهانه و اطمینان بخش می‌کند:

- نگران نباشید. هوایما را از دست نمی‌دهید. بشینید. هنوز فرصت زیادی دارد. می‌نشینم. یا تقدیر مرا حقیقتاً با شخصی مهمان‌نواز آشنا کرد، یا اینکه می‌خواهد مرا به این وسیله دستگیر کند؛ هرچه پیش آید، خوش آید... شاید صلاح در این باشد. با وجود این چرا از میان بیست هزار مسافر، مرا برگزیده‌اند. اگر او واقعاً مهماندار بین‌المللی است، چرا علامت ک.ال.ام. را به سینه‌اش زده؟ پس از معرفی، کارتش را به من نشان می‌دهد. او شاهزاده است. «دیبا پر از عجایب است»!

- عقیده شما راجع به فقر و بدبختی سیاهان امریکا چیست؟

یعنی به این صراحة و بدون هیچ مقدمه؟ به راستی آدم متغير می‌ماند.

— خدای بزرگ. آقای شاهزاده، این دیگر چه حرفی است؟ امریکا و فقر؟... مگر سیاهان مشکلی دارند؟ برای آنکه به هواپیما برسم باید سوار تاکسی بشوم؟

— باز با اشاره اطمینان‌بخش، چون شاهزادگان دستش را تکان می‌دهد:

— هیچ واهمه‌ای نداشته باشد. به هواپیما خواهید رسید. پس گفتید که مسئله سیاهان برای شما مفهومی ندارد؟ به شاهزاده می‌گوییم که من از پیروان «ژنرال دوگل» هستم

— سعی کردم از لحاظ سیاسی جناح راست افراطی را بشکوافنم. به شما قول می‌دهم امریکا می‌تواند از هر لحاظ خاطر جمع باشد:

... در کشور «کیپلینگ»^۱ چه می‌گذرد؟

— بنابراین در طول اقامت تان در ایالات متحده به مسائل سیاهان علاقه‌مند نبوده‌اید؟

حتی در شورش‌های آنها شرکت نمی‌کردید؟

به ساعتم نگاه می‌کنم. دیگر هواپیما پرواز کرده است. انقلاب را از دست دادم...

از جای بلند می‌شوم. او مانند شاهزادگان بدون کوچک‌ترین نگرانی نشسته است.

با شتاب دیوانه‌واری به او می‌گوییم: «مرده‌شور هر چه حرامزاده را ببرد». مواقعي وجود دارد که عصارة سرزمین در وجود آدم ظاهر می‌شود، و کلمات عامیانه عجیبی از زبان تان آدم جاری می‌گردد. ولی گوش‌های شاهزادگان قادرند در برابر درشتی، بسته بمانند و چیزی نشنوند:

— شما به جنبش‌های ضد دولت امریکا اعتقادی ندارید؟

— گوش کنید: پنجاه پنجاه.

— چطور؟

— باید یک کار شویکی بکنیم: شما مرا راحت می‌گذارید و نشانی تان را می‌دهید، من هم مال خودم را به شما می‌دهم. شما لیست کامل سؤالات تان را برای من بفرستید و من از هم‌اکنون به شما قول می‌دهم که به آنها پاسخ بدهم. «به شرف گولیست‌ها^۲ قسم می‌خورم»! و شما می‌دانید که دوگل در برابر شرف بسهول انگاری نمی‌کند.

بدون لحظه‌ای درنگ نشانی اش را پشت کارت می‌نویسد. ولی نشانی اش صحیح

است، چون تنها قید کرده است؛ از طریق «بانک چیس منهتن»^۱. او با شماره‌های صندوق پستی کاملاً آشناست. باز به ساعتم نگاه می‌کنم.
—هوایما را از دست دادم!

از جا بلند می‌شود، مانند نجیبزادگان که خیال‌شان از بابت مستخدمان خود راحت است، با من دست می‌دهد.

—نه، به هیچ وجه، بفرمایید، ماشین منتظر شماست.

... و این هم داستان هزار و یک شب و چوب جادو و قدرت‌های ماوراء الطیعه ... چون واقعاً هوایما منتظر من بود.

آقای شاهزاده، زمانی که این چند خط را می‌خوانید، فراموش نکنید که من رمان‌نویسم، و حس تخیلیم قوی است. این تصور که شما جاسوسید، دروغ فاحشی است؛ آن را به حساب خیال‌پردازی بی‌حد و حساب من بگذارید. اما شما با این کار تان به من ثابت کرده‌اید که هزار و یک شب وجود دارد. شما وارث هارون الرشید هستید، و پریان شما را بر سر راه من قرار داده‌اند و با عقب انداختن پرواز هوایما، ما را با همدیگر آشنا کرده‌اند.

بخش سوم

۱

وقتی به پاریس می‌رسم، آن را از هم پاشیده می‌یابم. زباله‌ها همه‌جا انباشته شده‌اند. اما در آن صمیمیت به‌چشم می‌خورد. انگار انقلاب شهر را هم واداشته تا به گناهان خود اعتراف کند. «کراویتس» خبرنگار ک.ال.ایکس، که آپارتمانم را به او سپرده بودم، در خانه نیست. ولی نوارها و لوازم عکاسی‌اش در اتاق پخش شده. برحسب اتفاق یک نوار برمی‌دارم: صدای انفجار شنیده می‌شود. یک نفر فریاد می‌زند: «آهای، حرامزاده‌ها! حرامزاده‌ها!... بخوابانیدش! بخوابانیدش! بخوابانیدش!» و شخص دیگری ناله می‌کند: «چشم‌هایم! چشم‌هایم!» «کراویتس»، کلکسیونر کهنه‌کار ماجراهای صوتی است. در ماگنولیا یکی از نوارهایش را که «آخرین نفس‌های انسان‌های در حال مرگ»، به هنگام جنگ ویتمام بود، گوش داده بودم. او روی نوار نوشته بود: «مرگ - جنگ سایگون.» باز به چند نوار دیگر گوش می‌دهم: صدای دریا، امواج و پرندگان دریایی است؛ و صدای شهوانی یک زن... روی نوار دیگری نوشته شده: بیافرا، سال ۱۹۶۸. در همان حال که نوار می‌چرخد، به صدای سکوت درونم گوش می‌سپارم. نه صدایی، نه فریادی. سکوت مطلق... سکوت تخیل انسان را به طرز عجیبی برمی‌انگیزد...

انفجارها پاریس را به هنگام شب تکان می‌دهند. صدایی دویدن کسی را می‌شنوم. به طرف پنجره می‌شتابم. گروهی از جوانان، در حال شعاردادن‌اند. آنها به سوی

خیابان «باکٹ» می آیند: «درود بر انقلاب! درود بر انقلاب!» و همه با هم می خوانند:
بورزوها همچون خوکاند
هر قدر چرب ترند، احمق ترند ...

چنین به نظر می رسد که تمام نوشتدهای روی دیوارها نوعی مسابقه است که آقای «بلانش - بلوشتاین»^۱ به بونده آن یک بورس برای تحصیل در رشته خبرنگاری خواهد داد.

برای خوردن شام به رستوران «لیپ»^۲ - در خیابان سور^۳ می روم. در راه رستوران با شخصی که «ب» نام دارد - او اکنون وکیل معروفی است - و با من در دانشگاه حقوق هم دوره بوده، روپرتو می شوم. او اندیشناک به این نوشتدها می نگرد: دوگل را با کاه پر کنید! س.ار.اس. مساوی است با اس.اس.! فاشیسم دیگر نمی تواند روی کار بیاید!

او هنوز مرا ندیده است. مدال لژیون دونور را به سینه اش زده. نگاهش مات است. بعد به سرعت قلم خود را در می آورد و پس از آنکه به دقت به اطراف می نگردد، روی اعلامیه اضافه می کند:

«تالمان»^۴ را آزاد کنید!

فرانکو^۵ ماندنی نیست؟

چیاپه^۶ را باید به دار آویخت!

مرگ بر کاگول!^۷

به شانه اش می زنم. از جا می پرد. مرا می شناسد. با همدیگر دست می دهیم. قلم را از دستش می گیرم و اضافه می کنم:
از دستش می گیرم و اضافه می کنم:
«دیمیتروف»^۸ را آزاد کنید!
انتقام «ماته اوتی»^۹ را باید گرفت!
«ایوپی»^{۱۰} را نجات دهید!

قلم را از دستم می گیرد و در نگاهش نگرانی به چشم می خورد. می نویسد:

1. Blanchet-Bleustein 2. Lipp 3. Sevre 4. Thaelmann 5. Franco
6. Chiappe 7. Cagoule 8. Dimitrov 9. Matteotti 10. Ethiopie

لاروک^۱ پیروز نمی شود!

ج.پ. قاتل است!

متخدان را خلع سلاح کنید!

آنها «راجر سالنگرو»^۲ را کشته‌اند!

بعد نوبت من است!

«کارول ون اویسکی»^۳ را آزاد کنید!

مرگ بر دویست فامیل!

انتقام «گرنیکا»^۴ را بگیرید!

پیش به سوی «تروئل»^۵!

در جای خود استوار می‌ایstem. به یکدیگر می‌نگریم. لحظه متأثرکننده‌ای است:

همیشه انسان بیست ساله نمی‌ماند. قلم را برمی‌دارد:

کشته‌شدگان ششم فوریه خون‌شان را می‌طلبند!

برای اتحاد چپ، همه به سوی تعاون!

«استالین» باید با ما باشد!

ماشین س.ار.اس. به آرامی از کنار ما عبور می‌کند. ما خود را بسی‌گناه جلوه می‌دهیم. اشک در چشم‌های «ب»، حلقه زده و آهسته زمزمه می‌کند:

— گیرشان می‌اندازیم، در «مادرید» مقاومت ادامه دارد.

— بلوم^۶، برای شان هواییما فرستاده،

قلمش را دوباره برمی‌دارم. دیگر جوهری در آن باقی نمانده ولی مهم نیست؛ قلم زیاد است. باز برای دومین بار با یکدیگر دست می‌دهیم. وقتی از او جدا شدم احساس سبکی کردم. سرم را بالا نگه می‌دارم. و از اینکه در مبارزه‌ای سهیم شده‌ام، خوشحالم.

بین خوراک کلم و گوشت رستوران «لیپ» و خوراک لوپیا، رستوران «رنے»^۷ مردم.

نه

1. Laroque 2. Roger Salengro 3. Carl von Ossietzky 4. Guernica
5. Truel 6. Blum 7. Rene

بعد از انقلاب، رستوران‌ها مملو از جمعیت شده است. وارد رستوران «لیپ»^۱ می‌شوم. دختر جوانی که پشت میز روپرتوی من نشسته، برای دوستانش تعریف می‌کند که س.ار.اس. تا به حال صد دانشجو کشته است؛ و برای آنکه این موضوع را پنهان کنند، اجساد آنها را به رودخانه «سن»^۲ می‌ریزند. او درحالی که مشغول خوردن خوراک گوشت است، تجاوزاتی را که س.ار.اس. مرتکب شده به دقت بازگو می‌کند و می‌گوید که در شکنجه گاه‌ها چگونه خود، زخم‌های زندانی‌ها را درمان می‌کند. بعد شیرینی ناپلئونی سفارش می‌دهد. دیگر در برابر این شیرینی طاقتمن را از دست می‌دهم. ولی هنگامه چاقم می‌کند. زن جوان شیرینی را تمام کرده است، و با عجله همراه با دوستانش از سر میز بلند می‌شود. آنها شب را پشت سرگرهای خوابند. از «راجر کیزز»^۳، راجع به تهیه آذوقه و سلاح سؤال می‌کنم. به من جواب می‌دهد:

— ما مقاومت می‌کنیم!

با اطمینان خاطر از آنجا می‌روم.

آنها بشکه قیری را در مقابل فروشگاهی که کارگاه روبازی به آن چسیده به آتش کشیده‌اند. پیکرهای مت حرکی در برابر آتش تکان می‌خورند. در اطراف شعله‌های آتش که از آن بوی بدی برخاسته، سیاهپوستی را می‌بینم که کلاه «ثیجری»^۴ به سر دارد و در پشت پیراهن «زمیایی»^۵ آش که با نقوش تجسمی نوشته شده «من با شما می‌جنگم»، فریاد می‌زند: «فرزند! بوزا! بوزا!» شنیدن صدای «مبازان سیاه»، آن هم در کوچه‌های «سور-بایلوون»^۶، پاریس، چقدر تسکین آور است. به خصوص وقتی که آدم در «بورلی هیلز»، یک خانه، ماشین و چهارده عدد تلویزیون داشته باشد...

— بوزا! بوزا!

هر بار که در پاریس به فردی امریکایی برمی‌خورم، نسبت به او احساس دوستی می‌کنم. باز دست‌هایش را بلند می‌کند:

— بوزا!

شعله‌های آتش، او را در برابر حقیقت قرار داده‌اند. دیگر تردیدی ندارم که

پلیس‌های س.ار.اس. هر بار که با باتوم‌های شان در خیابان «سوربایبلون» حرکت می‌کنند، قصدشان آزار تمام گرسنگان جهان، سیاهان و ویتنامی‌هاست. سورش جوانان پاریس، قیام بر ضد تمام قوانین حاکم بر اجتماع است و تردیدی نیست که این مشت‌های گره کرده، از طرف همهٔ فرانسوی‌ها و سفیدها و سیاهان است. از زمان پیدایش تلویزیون، رادیوی ترانزیستوری و این دنیایی که از بی‌حمرتی‌ها و تحریکات لبریز است، مردم را وادار به عکس‌العمل‌های خشنونت‌آمیزی می‌کند. آنها می‌خواهند هرچه را که در برابر خود می‌بینند، بشکنند تا از این راه اظهار وجود کنند. «بومپیدو»^۱ برای قتل «چه گوارا» پول خرج می‌کند و از این روست که جنبش دانشجویان پاریس، به طور دسته‌جمعی شکل می‌گیرد. این بار آنها اصالت خود را با شان دادن «سنت انسان گرایانه»، فرانسه، بازمی‌یابند. اگر این قیام برای اعتراض به شرایط زندگی سیاهان، مردم امریکای لاتین، ویتنام و تمام بدبهختی‌های جهان نبود، می‌شد آن را به سورش موش‌های داخل پنیر تشییه کرد.

نتیجهٔ انعکاس لحظه‌ای جهان بر اذهان پاک مردم، بی‌تفاوتبه یا قیام است. اخبار تلویزیون هر شب در ساعت هشت، فجایع، بدبهختی‌ها، آدم‌های گرسنه و جنازه‌ها را هنگامی که آدم آسوده‌خاطر مشغول خوردن شام است، نشان می‌دهد.

— بوز فرزند ابوز!

تردیک می‌شوم:

— امریکایی؟

— البته! اهل شیکاگو^۲...

او را برای خوردن توشیدنی به خاندام دعوت می‌کنم. کمی تأمل می‌کند. نگاهش در پشت عینکی که زده مردد است.

— نه، ممنونم، دو احتمال وجود دارد: یا شما همچنین بازید، یا از آن فرانسوی‌هایی هستید که چون تفریح دیگری ندارند، خودشان را به سیاهان می‌چسبانند. می‌دانید، دیگر از استمار و محبت سفیدپستان جاتم به لب رسیده. شما در زندگی تان چه کاره‌اید؟

از این اصطلاح «در زندگی تان چه کارهاید؟» خیلی خوش می‌آید. چون به یاد آدم‌هایی می‌افتم که می‌خواهند زندگی را تازه پس از مرگ آغاز کنند.
— نویسنده‌ام.

— دست‌خوش! می‌بایست حدس می‌زدم.
— من هم همین طور.

حالا نوبت ناراحت شدن من است. با تقریت به یکدیگر نگاه می‌کنیم. در یک لحظه، انگار به همه چیز یکدیگر بی می‌بریم.
از او می‌پرسم:

— بدون تردید شما به پاریس آمده‌اید تا با خیال راحت راجع به مبارزات سیاهان امریکایی کتاب بنویسید و مؤسسه «راکفلر»^۱ هم برای این کار، به شما بورس داده است.

وانمود می‌کند که متعجب شده است:
— عجیب است! چطور حدس زدید؟

— آخر، من نیز همین کار را کرده‌ام. نمی‌شد این فرصت را از دست داد، می‌خندهم. سیاهان همیشه شادر از دیگران به‌نظر می‌رسند، چون دندان‌های سفید آنها در تضاد با پوست سیاهشان درخشندتر است. می‌گویید:

— برای کتابی مطلب جالبی دارم: مادری سفید پوست خانواده‌اش را به‌خاطر سیاهان به باد می‌دهد. چون عقیده دارد با سیاهان که هست، انگار در عالم دیگری زندگی می‌کند، برای همین هم تصور نمی‌کند که این کارش خیانت باشد.

در چشم‌انش جرقه هم کیشی با ترویست‌ها به چشم می‌خورد. آیا به یک برادر برخورده‌ام؟ او را امتحان می‌کنم:

— بدون شک این زنیکه شما با یک سیاهپوست زندگی می‌کند و مرد سفید پوستی به او خیانت می‌کند. و تمام این کارها برای آن است که «برادری» را به آنها ثابت کند. چند گاز اشک آور در اطراف «لوتسیا»^۲ منفجر می‌شود. او با اشاره دست این حرف را تصدیق می‌کند:

— تقریباً همین طور است. مرد سیاهپوست، خواننده‌ای میلیونر است. او به «باهاماز»^۱ می‌رود تا در آنجازندگی کند؛ و به همه می‌گوید که دیگر سفیدپوست‌های امریکا را نمی‌تواند تحمل کند. اتا حقیقت آن است که او از دست مبارزان سیاه که او را پست‌فطرت نمی‌نداشت — چون به اندازه کافی کمک‌شان نمی‌کرد — خسته شده است. به شما گفتم که او یک برادر است — برادر هم‌نژاد. در وجودش جرقه مقدس

ترویریسم را — که از کسی گذشت نمی‌کند — دیده‌ام. انگشتش را بلند می‌کند:

— صحنه «دراما تیک»: مرد سیاهپوست با نامه‌بی‌نام و نشانی رو برو می‌شود که در آن نوشته شده است که بعشوقه او تنها وانمود می‌کرد که سفیدپوست است، و در واقع گوش زده بود. مردک بیچاره چون در عمرش با سفیدپوست‌ها رو برو نشده بود، نمی‌دانست که آنها چگونه‌اند.

با یکدیگر دست می‌دهیم. نزدیک فروشگاه بزرگ مأموران آتش‌نشانی در حال خاموش کردن شعله‌های آتش‌اند. برای خوردن مشروب به یک بار می‌رویم:

— من به اروپا آمدیدم تا کتابی درباره «لور»^۲ و «پترارک»^۳ بنویسم. امانه «لور» و «پترارک» سیاه... بلکه همان دو شخصیتی که در تاریخ از آنها اسم برده‌اند... معکن است به‌خاطر این کار من هم به نوعی مرتجع باشم.

با وجودانی آسوده به خانه بازمی‌گردم. هنوز مبارزان واقعی در دنیا وجود دارند؛ همیشه هم خواهند بود. ولی باید اعتراف کنم که این گرایش به پاکی و احالت مطلق، آدم را در وجود خود زندانی می‌کند و هرگونه بیوندی را با دنیای خارج غیرممکن می‌سازد...

در آپارتمان خالی خود راه می‌روم. صدای انفجار گاز‌های اشک آور از هر سو به گوش می‌رسد. هرگز «مارگو»^۴ تا این اندازه نگریسته بود...

یکی دو ساعت سرگرم نوشتن می‌شوم: با این کار می‌خواهم به هیچ‌چیز فکر نکنم. وقتی آدم کتاب می‌نویسد، مثلاً راجع به فجایع جنگ، آن را از ذهن پاک می‌کند... قلم را می‌گذارم و به طبقهٔ پنجم خانه می‌روم. «مادلن» در اتاق کوچکش نشسته است. انسان‌های واقعی پاریس را باید در اتاق‌های زیرشیروانی جست... می‌بوسمش. او در ماه ژوئن بچه‌دار می‌شود.

یک روان‌شناس به من گفته بود که اغلب ناراحتی‌های عصبی، در دوران بارداری زنان از میان می‌رود؛ ولی علت اصلی آن هنوز روشن نیست.
— حالت چطور است؟

لبخندی توأم با حالت ترس، به من می‌زند. معلوم می‌شود حالش زیاد هم خوب نیست. مشکل مادی؟ فکر نمی‌کنم — خانواده‌اش به آنها کمک می‌کنند. ولی «بالار» نمی‌تواند به فرانسه عادت کند.

— می‌دانید، او خیلی امریکایی است...
— مگر کمبودش چیست؟ اگر دنبال «نزادپرستی» می‌گردد، اینجا هم آن را می‌تواند بیابد.

— اووه، مستله کوچکتر از اینهاست.
— روزنامه سریال دنیا؟ بیس بال؟

متوجه می‌شوم حالتی کمی خصم‌مانه است. من از آن فرانسوی‌هایی هستم که اجازه نمی‌دهند کسی غیر از آنها به فرانسه بد بگوید. به عنوان مثال، اگر شخصی از اهالی

«لیون»^۱ به من بگویید که فرانسه کشور احمق‌هاست، به او حق می‌دهم. ولی وای به روز آدمی که فرانسوی نباشد... از این حالت من چیزی سردرمی آورید؟ — او کار پیدا نمی‌کند. یک دوره آرایش بانوان گذرانده است. اما به او کار نمی‌دهند. متوجه هستید؟

— مشکل، اجازه کار است؟ می‌توانم آن را درست کنم.
— نه، این نیست. هیچ اربابی نمی‌خواهد آرایشگر سیاهپوست استخدام کند.
— در فرانسه؟...

او حالت انسان‌های تسلیم شده را دارد:

— حتی در کلاس که مجاناً سر خانم‌ها را آرایش می‌کرد، زن‌هایی بودند که نمی‌خواستند سیاهپوست به آنها دست بزنند.

از شدت انزجار، خنده‌ام می‌گیرد. نارنجک‌هایی که در حال انفجارند، انگار تبدیل به موجودات زنده‌ای می‌شوند. سعی می‌کنم آرامش خود را حفظ کنم. به خود می‌گویم که «حُمَاقَة» عظیم است، مقدس است و مادر همهٔ ماست. باید در برابر این خدای بزرگ سر به نیایش برداریم. حُمَاقَة بدُوی، مادرزادی است. این زنکه‌هایی که نمی‌گذارند سیاهان به آنها دست بزنند، برایم حاطرۀ سی و پنج سال پیش را زنده می‌کنند؛ تازه با دختری آشنا شده بودم. او ابتدا نوازش‌های مرا رد می‌کرد. ولی بعد زمزمه کنان به من گفت: «نه، نه. اگر به من تزدیک شوی، از خود بی‌خود می‌شوم.» در زبان یونانی قدیم این کار را «دعوت به والس»^۲ می‌نامیدند. آدم باید آنقدر به خودش تلقین کند تا باورش شود که اگر سیاهپوستی به او دست بزنند، واقعاً اتفاق ناگواری می‌افتد...

به صدای نارنجک‌ها گوش می‌دهم. ولی چقدر تو خالی به نظر می‌آیند! ناگهان، گازهای اشک آور و انقلاب ماه مه، به نظرم مانند دلالان محبت می‌رسند. در تمام ماههای گذشته که در «کالیفرنیا» بودم، متوجه نشده بودم که اعصابم تا این حد متشنج شده است. مشت‌ها و بازوها یم درد می‌کنند، انگار نوجوانی باشم که از حرکت کردن محروم است. سعی می‌کنم به خود آرامش بدهم. چشم‌هایم را می‌بندم و سر بازان

نازی را که به هنگام جنگ کشته بودم می‌شمرم. ولی این کار بیشتر متأثرم می‌کند. هرگاه می‌خواهید بی‌عدالتی را از بین ببرید، تنها یک مشت انسان کشته‌اید. کامو می‌گوید: «همیشه گناهکاران به حبس ابد محکوم می‌شوند. و بسی گناهان را اعدام می‌کنند.» این تضاد لعنتی در همه‌جا وجود دارد: عشق به سگ و تنفر از سگ صفتی. آنقدر عصبانی هستم که با تنفر به شکم بالا آمده مادلن می‌نگرم. او به من می‌گوید: —بالار احساس غربت می‌کند. همین ...

بدون دلخوشی می‌خندم. این سیاه که به‌حاطر عشق، از خدمت زیرپوچم گریخته و اکنون برای زادگاهش احساس دلتنگی می‌کند — همان زادگاهی که برادران او قصد دارند آن را از میان ببرند — موضوعی بود که واقعاً مرا سرگرم می‌کرد. این بار، به زحمت افسارم را به‌دست می‌گیرم. مادلن به من می‌گوید:

— او در کالیفرنیا بزرگ شده — لوس‌آنجلس. آنجا با فرانسه خیلی فرق دارد.
— مادلن، شما درباره «واتس» چیزی شنیده‌اید؟ محله‌ای در کالیفرنیاست —
لوس‌آنجلس، محله‌ای که به‌حاطر زد و خورد نژادی متروک شده است. می‌و دو
کشته...
— بله، بالار درباره آن با من صحبت کرده است. ولی او نژادپرست نیست!

می‌شود گفت که پارس کردم:
— چی؟ مفهوم این حرف چیست?
— او می‌گوید که وضع من دوران بدی است که آن را باید پشت سر گذاشت، اما با تهدیدات چینی‌ها ...

نگرانی و اضطرابی را که زردپستان به وجود آورده‌اند، فراموش کرده‌ام. با نویسیدی کامل می‌گویم: «خدای بزرگ!» — او فکر می‌کند در این موقعیت خطیر که امریکا دچار آن است، مسلماً مسائل نژادی از میان می‌رود. به ویتنام نگاه کنید: سیاهان و سفیدها در کنار هم برادرانه مبازره می‌کنند.

دندان‌هایم را از خشم به هم می‌فشارم. ولی حرف‌های او زیاد هم غیرمعقول به نظر نمی‌رسد. شاید مادلن آن را خوب بازگو نمی‌کند. اما این مسئله حقیقت دارد. آنچه که سیاهان و سفیدها کم دارند، دردهای مشترک است. در این لحظه که مشغول

نوشتم، گرددباد «کامیل»^۱، منطقه جنوبی امریکا را ویران کرده است. چندین روستا به کلی از بین رفته‌اند. در مرکز کمک‌رسانی در نزدیکی «هاتیسبورگ»^۲ می‌سی‌سی‌پی — که منطقه سلطه مطلق سفیدپوستان است — اکتوبر معجزه‌ای رخ داده است. در این کمپ، نژادهای مختلف در کنار یکدیگر به سر می‌برند. انگار آنجا «آشویتر»^۳ جدید است. در مجله «نیوزویک»^۴ در شماره اول سپتامبر ۱۹۶۹، این جمله بی‌نظیر و پیامبرانه یک زن سفیدپوست نقل شده بود: «فکر نمی‌کنم در چنین موقعیتی بتوان به رنگ پوست اشخاص احتسابی کرد...». برای همین من فکر می‌کنم حرف بالار درست باشد، که سفیدپوستان و سیاهان را نداشتن مشکلات مشترک از هم دور کرده است. در امریکا به اندازه اروپا، بدبختی وجود نداشته است، تا بین انسان‌ها برادری به وجود آید.

— بالار خیلی «امریکایی» است. بالبختند اندوهگینی اضافه می‌کند:

— من حتی یک کتاب آشپزی امریکایی خریده‌ام.

غذاهای امریکایی را پشت سر هم نام می‌برم:

«مرغ بریان، سوپ گومبو، لوبیای پخته و پای لیمو و سیب». صدای قدم‌هایی در راه روبرو شد. بالار وارد اتاق می‌شود. او لاغر شده است. آخرین باری که او را دیده بودم ۲۲ سال داشت، و شبیه به چه محله‌ای خودمان بود: صورتی ظریف همچون سیاهانی که از «جاماییکا»^۵ آمدند، گردن دراز و سیب آدم برجسته. آنقدر آشفته به نظر می‌رسد که حتی مرا نمی‌بیند. روی تخت می‌نشیند. کفش‌های نظامی به پا دارد. به من نگاه می‌کند و با یک خیز به طرف پنجه می‌رود:

— اینها چه شان شده؟ آنها که مشکلی ندارند. همه‌شان سفیدپوستانند. پس این کارها برای چیست؟

در لحن بالار این احساس نهفته است: عشق به امریکا، برای او و برای ۹۹ درصد سیاهان، امریکا زیباترین کشور جهان است — البته اگر مسائل نژادی در آن وجود نمی‌داشت. اما مشکل آن است که آنها خودشان این کشور را قبول ندارند.

بالار روی تخت می‌نشیند. بعد به پاهایش نگاه می‌کند:

— می‌دانی، من نمی‌توانم دنباله‌رو آنها باشم. این اشخاص هیچ مشکلی ندارند. مشکلات آنها، مال دیگران است. ویتنام، نژادپرستی، بیافرا، افریقای جنوبی، چکسلواکی... تمام این مسائل مربوط به دیگران است.

نگاه سیاهی به من می‌اندازد:

— از این «انتراع»‌های شما خسته شده‌ام. باید بینید آنها در بولوار «سن-میشل» چگونه دربارهٔ کاپیتالیسم و مشکلات سیاهان بحث می‌کنند. آنها حتی نمی‌دانند دربارهٔ چه حرف می‌زنند. برای درک مسئلهٔ سیاهان باید امریکایی بود. این دقیقاً همان حرف سیاستمداران جنوبی است:

— تو متأسفی که از خدمت فرار کردی؟

نگاهی به «مادلن» می‌اندازد و لبخند می‌زند:

— نه!

مادلن کنار بخاری گازی ایستاده است و درحالی که پشتش به ماست، می‌گرید. «آیا تابه‌حال با این حالت روبرو شده‌اید؟» می‌خواهم به او دلگرمی بدهم، ولی او به من تعلق ندارد. نگاه توهین‌آمیزی به بالار می‌اندازم. این کلاهی که بر سرش است، هیچ به او نمی‌آید. آیا دارم به او حسادت می‌کنم؟ سرش را تکان می‌دهد:

— تابه‌حال دربارهٔ دنیای مصرفی چیزی شنیده‌اید؟ آنها می‌خواهند تمام فروشگاه‌ها را ویران کنند — اما ما در واتس آنها را غارت می‌کردیم. این اختلافی است که میان ما وجود دارد: آنها فقط جوجه‌هایی نازپرورد هاند.

ناگهان به نظر می‌آید که بالار در این اتاق کوچک، همچون وصله‌ای ناجور است. چقدر گردن درازش با این سبب آدم بوجسته و کلاه باسک^۱ کوچکی که بر سر گذاشته مسخره به نظر می‌آید. می‌خواهم بدانم که «مادلن» از چه چیز این پسر خوش می‌آید؟ البته می‌دانم که در عشق کسی انتخاب نمی‌کند...

— تمام این مردکدها کمونیست‌اند. اینها تنها به این خاطر با من دوستی می‌کنند که من سیاهپوستم. اما من به تنها‌یی برای آنها جالب نیستم، بلکه تنها پوستم برای شان جالب است...

تابه حال به آدم‌هایی که اینقدر به رنگ پوست اهمیت دهنده بخوردند، حتی در امریکا!

با حالت تحقیرآمیزی به من نگاه می‌کند:

— آدم! اگر امریکایی باشد و احساس غربت کند، باید چه کار کند؟ دیوانه‌کننده است، مگر نه؟

— به محض آنکه جنگ تمام شود، عفو عمومی اعلام می‌کنند. با پا ضرب می‌گیرد:

— این جنگ شاید سال‌ها طول بکشد!

«مادلن» به طرف ما می‌آید. بعضی از زن‌ها، اگر هم گریه می‌کنند آن را نشان نمی‌دهند. حالت چهره‌اش کاملاً آرام است و قرن‌ها سرمهزیری و بردبازی زنان را به یاد می‌آورد:

— بالار می‌خواهد به زندان برود.

بالار همچنان با پا ضرب می‌گیرد و با سرش ضرب‌ناهنگی را دنبال می‌کند:

— این اتفاق چند لامپ دیگر احتیاج دارد. خیلی تاریک است.

ساکت می‌شویم. صدای نارنجک‌ها دورتر و دورتر می‌شود. غربت... البته شکی نیست که سیاهان امریکا، تبدیل به سنت امریکا شده‌اند: سیاهان اصیل ترین انسان‌های امریکا هستند. علت‌ش هم واضح است. چون فرهنگ و تربیت آنها را از یاد برده است. هنوز سیاهان به «افسانه امریکا» معتقد‌اند. آنها در طبقه پایین جامعه نگه‌داشته شده‌اند و به‌حاطر محرومیت از رشد فرهنگی هنوز پاییند ارزش‌های قدیمی‌اند... خانواده‌های فقیر جنوب از فرهنگ و تحول فکری بیوی نبرده‌اند و هنوز در همان تصورات دوران بردگی به سر می‌برند. و شخصی چون «آبرنیتی» نمایندهٔ متی است که فرهنگش هیچ رشدی نکرده است.

بالار سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد:

— باورکردنی نیست. آنها تا مرا می‌بینند، فوراً این بحث را شروع می‌کنند که «چه کسی بهتر می‌تواند امریکا را از بین ببرد؟»، اما آنها دارند همه‌چیز را از بین می‌برند — و مسئله‌ای هم به وجود نمی‌آید؛ البته اگر اصولاً مسئله واقعی وجود داشته باشد...

پس ما سیاهان در چگونه مملکتی زندگی می‌کنیم؟ از میان روس‌ها و چینی‌ها بالاخره کدامیک حقیقت را می‌گویند؟ واقعاً خنده‌دار است. تنها چیزی که این

فرانسوی‌ها در من می‌بینند، پوست بدنم است. گاهی اوقات تصور می‌کنم که آنها نوعی نژادپرست‌اند. و این مسئله ناراحت‌کننده‌تر است چون حتی نمی‌توانم آنها را گوشمالی دهم. هر وقت از امریکا صحبت به میان می‌آید آنها لبخند برتر بودن می‌زنند. به عقیده آنها ایالات متحده، متغیر و لجن است. من هم مجبورم به حرف آنها گوش دهم. بعد هم بگویم «بله، درست است، خیلی معنومن». انگار که امریکایی نیستم ...

سراستی چند وقت است که از امریکا خارج شده‌ای؟

— هجده ماه ... حال پدرم چطور است؟

— اوضاع وخیم‌تر شده.

— انتقام مقابله؟

— بله، خصوصاً که بین طرفین مسابقه است. به من نگاه می‌کند: «بله مسابقه، رقابت بزرگ بر سر اینکه چه کسی در اعمال تعصب‌آمیز بر دیگران پیشی خواهد گرفت.»

— حالا کدام یکی قهرمان است؟

کمی مکث می‌کنم:

— «ران کارانگا». چون پشتش محکم است. بدتر اینکه برنده می‌خواهد طرف مقابل نابود شود. این رقابت داخل حزبی «قدرت سیاه» یادآور مسلسل‌های سال‌های دهه ۱۹۳۰ شیکاگوست. حاکمیت بازار. سه دانشجوی دیگر در «یوکلا»^۱ کشته شده‌اند. لحظه‌ای تأمل می‌کند: «بله، لااقل در آنجا می‌دانیم مشکل چیست. دلیلش را خوب می‌دانیم. واضح است: رنگ پوست؛ و این یعنی همه چیز. آن را طور دیگری نمی‌توان توجیه کرد.»

کمی فکر می‌کنم. در اینجا او کلید دنیای خود را گم کرده، و آن رنگ پوستش است. بنابراین وحشتش عمیق‌تر و مبهم‌تر می‌گردد. بالار دارد به غرش شبانه پاریس گوش می‌دهد.

— می‌توانید به من بگویید دانشجویان چرا دست به این کار زده‌اند؟

— به خاطر احساسات.

سرش را تکان می‌دهد: «نمی‌فهمم... کمونیست‌ها پشت‌سر آنها هستند.»
— از فیلیپ خبر داری؟

— افسر شده، فکر می‌کند در آنجا همه‌چیز تمام شده است. ویتمام جنوبی نمی‌خواهد بجنگد. در نامه‌هایش برایم می‌نویسد که اگر سربازانی چون ویتمامی‌ها در کنارش بودند، او پاترده روزه به هانوی می‌رسید. فیلیپ جنگجوی واقعی است. ما اصلاً به یکدیگر شاهت نداریم.

— تو واقعاً می‌خواهی برگردی؟
بالار سکوت می‌کند.

مادلن می‌گوید:

— بالار هرگز به فرانسه عادت نخواهد کرد. اینجا بیش از اندازه با امریکا فرق دارد. او حتی به‌خاطر مسائل جزئی هم احساس کمبود می‌کند. حتی درست نمی‌دانم چی درست مثل وقتی که والدینم مجبور به ترک الجزایر بودند.

خطوط چهره‌اش آنقدر ظریف است که شکستنی به نظر می‌رسد. موهای سیاه بلندی دارد. این دختر سادگی فوق العاده‌ای دارد. صداقتی در نگاهش نهفته است که حالتی از نجابت را همیشه در او حفظ می‌کند. وقتی انسان با نگاهش برخورد می‌کند، مثل این است که با خود بگوید: «می‌شود روی او حساب کرد.» زیبایی بالاتر از این برای یک زن وجود ندارد...

— آخر برای همه اینها من مقصرم.

نمی‌دانم «مادلن» مؤمن است یا نه، ولی این صدای توأم با آرامش غمگینش تقوای سیحیت را به‌خاطر می‌آورد:

— وقتی توک خدمت کرد تا با من باشد، خودم را آنقدر خوشبخت احساس می‌کردم که به هیچ‌چیز دیگر فکر نمی‌کردم... ولی حالا، بی‌آنکه خواسته باشم، تبدیل به ماشینی شده‌ام که بی‌وقفه زندگی را تکرار می‌کند.

— آنها باید دیر یا زود عفو عمومی را اعلام کنند.

برای ما قهوه می‌ریزد: «این قهوه امریکایی است. بهش عادت کرده‌ام.» بالار چند لحظه به مادلن خیره می‌شود. با این کار او احساس کردم دیگر اینجا زیادی هستم. درحالی که فکر می‌کردم این عشق متعلق به آنهاست، خود را غافلگیر کردم. مهم

نیست. انسان باید قاطعیت داشته باشد. باز دوازده ساعت باید بنویسم. بالار از جا بلند می‌شود و مادلن را در آغوش می‌گیرد. این پوست چنین سفید در مقابل گونه سیاه، به این زوجی که هم‌اکنون چشمان من مراقب‌شان است، حالت کمال مطلق بخشیده است. تضاد برای تکامل طبیعی، خود نیازمند به تضاد دیگری است. این از قوانین بزرگ طبیعت است. بعض گلوبیم را گرفته. برای رهایی از این هیجان، داندهای تسبیح و قاحت را می‌شمارم. در این لحظات آکنده از خشم هرگونه امکان چاره‌جویی و کمک، حتی مرهم نیز، وجود ندارد. این طغیان درونی، تمام پیچیدگی دوزخ زمین و ملکوت را بهم می‌ریزد. ولی چون در بین نژادپرستانی که این مطالب را می‌خوانند به احتمال زیاد اشخاص مؤمنی هم وجود دارند، بهتر است بدانند که من برای تفکرات عمیق الهی‌شان احترام قائلم – همان‌گونه که همیشه مطیع خدا و رسولان او بوده‌ام. به راه حلی که هم‌اکنون در مقابل چشمان من قرار گرفته است، می‌نگرم: به شکم آبستن این زن سفید پوست که تنها آینده‌ای است که وجود دارد. این هماهنگی تضادها همیشه عمیق‌ترین نظام روی زمین بوده است. داد برآوردن یعنی نوشتن؟ یکی از آثار ادبی را نام ببرید که از دوران «هومر»^۱ تا تولستوی، از شکسپیر تا «سولژنیتسین»^۲، توانسته باشد راه حلی برای درمان جامعه ارائه دهد.

از جا بلند می‌شوم. دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. مشت‌های گره کرده‌ام دم از ناتوانی می‌زنند. گونه مادلن را پدرانه می‌بوسم. می‌دانم که خودم را گول می‌زنم. این موهای قهوه‌ای یاد آور جنگ‌های دوران کودکی ام است. هیچ چیز خوشایندتر از خوبی‌بختی دیگران نیست. با حالتی محکم که احتمالاً عدم اعتماد به نفس را در من می‌پوشاند، می‌گویم:

– همه چیز درست خواهد شد.

با دست به شانه بالار می‌زنم. ولی به او نگاه نمی‌کنم. لحظه‌ای تحمل ناشدنی است، چون خودم را مزور و حسود احساس می‌کنم. موقعیت آنها به حد کافی دشوار است و من حالت پدرانه دارم، همین. ولی وقتی از در خارج می‌شدم با بی‌تابی به او گفتم: «نباید این کلام به این کوچکی را سرت بگذاری. اصلاً به تو نمی‌آید.»

کوفه و خسته و با احساس وحشتاکی ریاکاری از آنجا بیرون می‌آیم.
گویا در «توآموتو»^۱ هنوز هم جزاير مرجانی بکر وجود دارد. ولی به جای آنکه سوار هوایما شوم، خودم را با خوردن شام در رستوران «لیپ»، با «کابا»^۲ دانشجوی گینهای فانع می‌کنم. او از عجایب خلقت زمانه‌است: اختلاطی از رویای افریقا و علم دیالکتیک مارکسیستی. جایی که مائوئیسم - لینینیسم جایگزین علم جادوگری کهن شده است و با قدرتش قادر به فروپختن باران است.

در «سن ژرمن دو پر»^۳ زد و خورد شدت گرفته است. مأموران س.ار.اس. و دانشجویان، در توازن قدرت‌اند. درحالی که تنها سلاح دانشجویان در مقابل گاز اشک‌آور، سنگفرش‌های خیابان است. «راجر کیزز»^۴ در آهنی بار خود را پایین می‌کشد و برای خارج کردن ما از آنجا، ما را به طبقه اول ساختمان و به در خروجی دیگری هدایت می‌کند. طناب مأموران س.ار.اس. دور تا دور بارکشیده شده است. یکی از مأموران س.ار.اس. با گونه‌های گل‌انداخته که شبیه به گونه عروسک عظیم کارناوال «نیس»، «پادشاه پوزول»^۵ - است و با کلاه‌خودی که به سر دارد مثل روستانشینان شرابخوار و اهل عیش و نوش است، زره‌پوشی تا بالای زانو به تن کرده و سپر سن لویی دوران جنگ‌های صلیبی را هم بدست گرفته است. او در پیاده رو مانع از رفتن ما می‌شود.

- از اینجا نمی‌شود عبور کرد.

به اطرافم نگاه می‌کنم: متفکران جوان در طرف راست کلیسا قرار گرفته‌اند. سعی می‌کنم به او بفهمانم که محل سکونتم در جهت مخالف آنجاست: «گوش بدھید. من باید به طرف چپ بیچم». در چشمان عروسک کارناوال چین و چروک ظاهر می‌شود. بهوضوح می‌بینم که او شباhtی عجیب با والا حضرت «پوزول»، پادشاه شهر عزیزم دارد - که همچون زادگاهم دوستش دارم. اخم در چشمانش بیشتر می‌شود و حالا لبخندی بر لب‌های گوشتالودش ظاهر شده. حماقت دارد آشکار می‌شود؛ واقعاً دیدنی است. دیگر جرقدهای حماقت وجودش ظاهر شده‌اند. بادی که از تفکرش

1. Touamotou 2. Kaba 3. Saint Germain de-Prés 4. Roger Gizes
5. Pausole

شروع به وزیدن گرفته است، همراه با بُوی شراب ناب پیرون می‌آید.
— آه، پس تو دست چپ می‌بیچی، هان؟ بگیر، کثافت!

چماقش به پشت گردش اصابت می‌کند. با سپری شدن لحظه بیزاری، ناگهان همه‌چیز آشکار می‌شود؛ ریش، شلوار جین و کت بدون کراوات و خلاصه بدلباسی؛ و جوان سیاهپوستی که مرا همراهی می‌کند... برای این چماق دلایل خوبی هستند که ظاهر مرا هدف قرار دهد. او فکر کرده است که من هم جزو «آنها» هستم. پادشاه پوزول، یک اشتباه طبقاتی کرده. اشک‌های رضایت در چشم‌ام ظاهر می‌شود. به دین بورژواها قسم که من کاملاً محفوظم! بیخود نیست که این همه مالیات می‌دهم. این ضربه چماق توی صورتم نشان می‌دهد که در مقابل رجاله‌ها کاملاً محفوظم. پاسپورت دیپلماتیک، کارت همیستگی با ارتش آزادیبخش و کارت مشاور شماره ۲ وزیر اطلاعات را در می‌آورم و ستوان را احضار می‌کنم. مدارکم را به او نشان می‌دهم: «من فرمانده گاری دوکاچو هستم. ستوان اجازه بدهید به شما تیریک بگویم». نگاهی روی مدارکم می‌اندازد و به من سلام نظامی می‌دهد.

— من این لباس‌ها را پوشیده بودم تا بتوانم نظارت کوچکی بکنم. دستیاران شما واقعاً فوق العاده‌اند، عکس‌العمل فوری آنها بی‌نظیر است: ضربه چماق به یک چشم بهم زدن به پشم اصابت کرده، من خودم سگی تریت کرده‌ام که به مردم با یک اشاره حمله کند. در امر تریتی بسیار ماهرم. آفرین! دستش را با حرارت می‌شارم. مرا نزد مردکه گلگون هدایت می‌کند. دست او را هم می‌شارم: «دوست عزیز، ادامه بدهید، مجلس گرم است، هان؟» کمی تأمل می‌کند. به طرف ستوان با چشم اشاره می‌کند. شاید مدارکم بیش از اندازه پر زرق و برق است. همیشه شکوه بی‌اندازه... — خوب است فرمانده. شما فردا همگی مستحق ارتقاء رتبه‌اید. من با وزیر در این خصوص صحبت خواهم کرد.

از آنجاکه دور شدم، احساس کردم که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. «کاما» در کنار من گام برمی‌دارد. برایم نگران است. به هنگام وقوع این حادثه، تامرنی شده بود — با اینکه بیش از یک سانتی‌متر با من فاصله نداشت! این یکی از فنون ساحران سیاهپوست است. این مردکه آنقدر به زد و خورد خیابانی عادت کرده که تکنیک خاصی را بدبعت گذاشته است؛ و آن جادویی است که «همان طور که آدم جسمًا در

محل حضور دارد، می‌تواند نامرثی شود.^۱ بی‌شک چند پشتیش جادوگر بوده‌اند.
— طوری که نشدید؟

— هیچ اهمیتی ندارد، این طوری است که می‌دانیم که در خیابان پشتیبانانی داریم.
بی‌درنگ به خانه می‌روم. جوانی در من شور می‌گیرد، سنین پیست سالگی ام به سرعت برگشته‌اند. هورمون‌ها سریعاً به فعالیت افتاده‌اند. تمیز ترین کت و شلوارم را انتخاب می‌کنم، کلاه هامبورگی ام را که برای مراسم و میهمانی‌های مجلل سفارشش را به خیاطی بدنام «جدلو»^۲ داده بودم، به سر می‌گذارم. بی‌چتر هم که نمی‌شود. آن را خوب ناکرده و حالا کاملاً آراسته‌ام.

— «کابا» حالا دیگر مرا تنها بگذارید. چون به این لباس‌های من نمی‌خورید. خوب، برو دیگر. می‌خواهم انقلاب کنم.

با عدم رضایت سوش را تکان می‌دهد. او از «نیهیلیست‌ها»^۳ بی‌آزار است. آنها بی که با دیدن فیلم‌های «برادران مارکس» یا «دیکتاتور» چاپلین احساس دگرگونی به آنها داشتند نداده است، به احتمال قوی نمی‌توانند به این حرکت برادرانه من در خیابان‌های پاریس در این هنگام شب پی ببرند. تحریک!؟ مسلماً همین طور است. می‌خواهید که آنها در برابر جنگ «تروآ»^۴ چه کار کنند؟ مبدل به اسب شوند؟ هنوز پشت گردند از شدت ضربه بی‌حسن است. تنها یک فکر در مغزم می‌گنجد: ریختن اندکی روغن بر شعله‌های خشم. بسیار وزین به خیابان «سور» می‌روم. زد و خورد زیبایی روبروی محل «لوتسیا» رخ داده است. سه بار مأموران س.ار.اس. محترمانه مرا از رفتن به آنجا باز می‌دارند:

— آقای محترم، مواطن باشید. ممکن است سنگی به شما اصابت کند.
— راحتم بگذارید. من در جنگ‌های «کوفرا»^۵ و «نورماندی»^۶ بوده‌ام!
مدارک جواز عبور وزارتی خود را به نمایش می‌گذارم. رجاله‌ای با میله‌ای آهنی به طرفم می‌آید. یک فرانسوی تمام عیار، گندمگون و پر عضله. ته سیگاری هم به لب دارد:
— فوفول!

—چیه، نم کرده!

فریاد می‌زند: «فاشیست.» می‌گوییم: «جهود کشیف.»

این بار هدفم درست بود. هیچ‌چیز به اندازه کلمه «جهود کشیف» کارگران را متغیر نمی‌کند. می‌دانم آنها چه احساسی می‌کنند. درست همان احساسی است که با شنیدن «فرانسوی کشیف» به من دست می‌داد: تمام وجودم تبدیل به پرچم سه‌رنگ فرانسه می‌شود، نوعی طفیان انسانی در وجودم می‌خروشد. برای حفظ استراتژی خود، رو به مأموران س.ار.اس. فریاد می‌زنم: «اینها همه جهودند!» تا حدی راحت می‌شوم. به‌نظرم توانسته‌ام شعله‌های عظیمی را احیا کنم. بی‌هیچ تردیدی در میان آنها هم‌کیشانم نیز هستند. می‌توانید تصورش را بکنید... چون فکر می‌کنم به‌خاطر یهودیان زادگاه‌هم روسیده را از دست داده‌ام و کلمی‌ها آنقدر خائن بودند که به‌خاطر اینکه مادرم کلمی بود مرا نیز هم‌کیش خود کردند... دیگر تحمل نمی‌کنم و فریاد می‌زنم: «فرانسه را به فرانسویان بازگردانید!» مأموران س.ار.اس. چماق به دست جلو می‌روند. به‌نظرم برای زادگاه‌هم قدمی برداشتند. منظورم این است که انتقام مسکو را — که به دست ناپلئون به آتش کشیده شده بود — و تمام افرادی را که در «برودینو»^۱ به قتل رسیده بودند، گرفتند. «کرنسکی»^۲ بیش از ده بار فرصتش را داشت که بشویک‌ها را بیرون براند. هم‌اکنون آنها «ادئون»^۳ را نیز تصرف کرده‌اند.

اندوهناک از خیابان «وارن»^۴ می‌گذرم. تحریر در کمین نشسته است. مهاجرت بسیار فجیع است. مهاجرت آدم را کنسول فرانسه، برنده جایزه گنکور، میهن‌پرستی مزین به مدال، و سخنگوی نماینده دولت فرانسه در سازمان ملل متحد می‌سازد. این چیزها وحشت‌ناک است. زندگی متلاشی، دستعمال ابریشمی مارک «هرمس»^۵ خود را درمی‌آورم و چشم‌هایم را پاک می‌کنم. گاز اشک‌آور. به‌طرف بولوار «سن میشل» رهسپار می‌شوم. درحالی که تمام مدال‌هایم کاملاً آشکار است. دانشجویان درحالی که بینی‌هایشان را گرفته‌اند، متفرق می‌شوند. زیباترین منظره انقلاب پاریس در محوطه «سوربن» در انتظارم است. درحالی که مدال‌های بورژوازی و لباس میهمانی‌های مجلل پوشیده‌ام، وارد می‌شوم، با همان انگیزه ترویریستی، که جوانان را

1. Borodino 2. Kerenski 3. Odeon 4. Varenne 5. Hermes

به فحاشی به من وادر می‌کند. مأیوس می‌شوم. چون برخورد ما سرد ولی بسیار مؤدبانه است. اما دانشجویان دشمن شماره یک ملت را شناخته‌اند و جدال و مباحثه در می‌گیرد. مرا به خاطر «مالرو»^۱ محکوم می‌کنند چون روزنامه‌ها نوشته بودند که او را به مقام رسانده است، و من ساخته و پرداخته او در تزد وزیر اطلاعاتم. حرف‌شان را تصدیق می‌کنم. «مالرو» بی‌هیچ تردیدی مقصراست. از سال ۱۹۶۳ او، چه‌گوارا، تچن^۲، نخستین «گارد سرخ» و «رزی دوبره»^۳ را در رمان‌هایش خلق کرده بود و از سال ۱۹۶۰ نیز پایه‌گذار خانه‌های فرهنگی – که اولین موج اعتراضات از آنجا برخاست – بود. خلاصه آنکه، همان‌طور که شخص بسیار جالبی چون «سوریس کلاؤل»^۴ می‌نویسد: مالرو ابله پیری است که به مرض فرمایگی مبتلاست ... تمام استدلال‌های من محکم‌اند. اما حروف‌های شما فقط هذیان‌گویی است. ولی حق با شماست. برای پی، بردن به این مطلب کافی است روزنامه فیگاروی روز ۲۴ ژوئیه سال ۱۹۶۸ را باز کنید، زیر عنوان: سفر به اعماق وحشت در کمپ‌های پناهندگانی که از گرسنگی به آهستگی خاموش می‌شوند که... این مقاله وحشت‌تاک را «زان فرانسو شوول»^۵ درباره بیافرا^۶ نوشته و با این جمله آغاز می‌شود که: «آه، پروردگارا، به خشم ما گوش فوا ده...» و درست در زیر این مطلب عکسی است که مطلب را تحریک می‌بخشد: بندر جدید تفریحی «بولیو سور مر»^۷، یک رویای زنده ...

و این است اجتماع محرک ما. به من نگویید که در اینجا تنها رابطه این دو عکس، چاپ شدن آنها در کنار هم‌دیگر است، و رابطه دیگری بین بیافرا و بندر تفریحی وجود ندارد. همین عدم ارتباط خود رابطه وحشت‌تاکی است. با این احساس که جوانی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام، افسرده‌حال از آنجا خارج می‌شوم.

و در همین لحظه است که در کوچه «اکول»^۸ ناگهان زیبایی ظاهر می‌گردد. خانمی به من نزدیک می‌شود. او نادری است که در کنارش دختر و پسر جوانی – که بی‌شباهت به او نیستند – قدم می‌زنند. رنگ و رو رفته و خسته به نظر می‌آید. برايم

1. Malraux 2. Techén 3. Regis Debray 4. Maurice Clavel
5. Jeanfrançois Chauvel 6. Biafra 7. Beaulieu-Sur-Mer 8. Ecole

یادآور زن‌های روس سال‌های حدود ۱۹۰۵ است که در حال انقلاب کردن بودند و برای همین هم خود را به سیری تبعید کردند تا فرزندان و نوه‌های آنها نیز روزی خود را به آنجا تبعید کنند. هر انقلابی که توفيق می‌یابد، باز هم انقلاب ازدست رفته‌ای است. می‌توانید اشتباهاتم را تصحیح کنید و برایم یک نمونه تاریخی بیاورید؟ صدایش را از پشت سر می‌شنوم:

— آقای رون گاری، آقای رون گاری ...
بر می‌گردم.

— ما به کمک احتیاج داریم.

ما چه کسی است؟ این چهره را می‌شناسم. او هیچ‌گاه برای خود چیزی نمی‌خواهد.

— چه کسی؟ دانشجویان؟

لبخند تلخی بر چهره‌اش نقش می‌بندد: «آه، دانشجویان، شما می‌دانید که...»
— بله می‌دانم. چند لحظه پیش از بلندگویی در محوطه «سوربن» این ندارا شنیدم که «یکی از رفقا با ماشین خودش را فوراً به محله ۱۶ بر ساند». روز بعد از این واقعه با ماجرای مسخره دیگری برخورد کردم. واقعاً کم نظیر بود. الان برای تان تعریف می‌کنم: خانمی با چشم‌های گریان در پیاده رو ایستاده است، می‌تواند کمی تحمل کند.

در بالکن بار «دو ماگو»^۱، «آلن. ال»^۲ را ملاقات کردم. او کارخانه‌دار آگاهی است که تجارت ابریشم می‌کند. کلکسیونر تابلوهای نفیس هم هست. او را کمی می‌شناختم؛ وجد تشابه ما «والتر گوتز»^۳ است...

آلن. ال راجع به پرسش صحبت می‌کرد که جزو گروه «لنینیست - تروتسکیست» است که امروزه مثل قارچ در هر گوشه‌ای از زمین رویده‌اند - قارچ‌های خوشمزه‌ای که متخصصانی چون استالین آنها را در سلااد غذای شان میل می‌کنند. این پس از انقلابی نزد پدر کارخانه‌دار خود آمده است تا با او مشورت کند: گروهک آنارشیستی که با آنها همکاری دارد توانسته است سرمایه‌ای فراهم آورده تا با آن بتواند ادامه حیات

1. Deuxmagots 2. Alain. L. 3. Walter Goetz

گروه خود را تأمین کند. ولی به علت حوادث و اعتصابات عمومی، فرانک فرانسه تنزل کرده و صحبت از پایین آمدن ارزش آن است. چگونه می‌توان این سرمایه انقلابی را محفوظ نگهداشت؟ آیا باید مبادرت به خرید طلا کرد؟

— به او بگویید پول فلزی بخرد. ارزش هر روز بیشتر می‌شود.

— شما چنین فکری می‌کنید؟ نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم تا با پسرم رفتار پیش‌مانهای داشته باشم. اگر گروهک انقلابی او ضرر کند، پسرم فکر می‌کند که من عمدآ چنین کاری کردم.

اگر این پدر بورژوا حاضر است با پسر تروتسکیست خود درباره بهترین نحوه تأمین گروهک انقلابی او بحث کند، پس منطق بر عقاید پیروز شده است.

... به این زن رنگ پریده، که در چشمانش آتش تمامی انقلاب‌های شکست خورده شعله‌ور است، می‌نگرم. «موضوع به اعتصابات کارخانه رنو مربوط می‌شود»، منتظر می‌شوم. کمی تأمل می‌کند:

— حزب کمونیست می‌خواهد تمام اعتصابات پایان باید. سرمایه‌ای که از کارگران حمایت می‌کرد، ته‌کشیده است. و آنها با تکیه بر سرمایه خود به اعتصاب‌شان ادامه می‌دهند. زن‌های خانه‌دار قادر به تحمل چنین وضعی نیستند. آیا با دوستان تان نمی‌توانید...

عبارة با دوستان تان را بدوضوح می‌شنوم.

— سرمایه‌ای فراهم کنید تا آنها بتوانند به مقاومت خود ادامه دهند.

چند لحظه طول می‌کشد تا حرف‌هایش را متوجه شوم.

چنان به این زن خیره شده بودم که تزدیک بود چشمانم از جا دریابی‌ند. خود را در برابر موجودی می‌دیدم که به من پناه آورده است.

با همان سادگی مقدس قوانینی که دنیا را به وجود آورده‌اند. در این لحظه ایمان به انسان به حدی بود که از مرز جدایی انسان‌ها فراتر می‌رفت. امّا این زن مرا می‌شناخت؛ با وجودی که با مدل‌های بورژوازی در مقابلش ایستاده بودم؛ مانند یک گولیست تمام عیار... و او از رسایی من باخبر بود و می‌دانست که در نظام حاکم دیگر جایی برای من وجود ندارد. و جوانان پاریس هم‌اکنون در هر کوی و بروزی شعار می‌دهند: «ما همه یهودیان آشویتس هستیم». این زن با وجود تمام مسائل از من تقاضا می‌کرد با

دوستانم پولی برای اعتصاب کنده‌های کارخانه رنو فراهم کنم!

شاید فکر کنید دارم غلو می‌کنم، ولی اشک در چشم‌ام حلقه زده بود. البته گریه کردن کار هر کس و ناکسی است. قبل از آنکه متوجه جواب من بماند، روی کاغذی چیزی نوشت و آن را به من داد. نوشه را خواندم: «س.ل.ا.ا.پ. ۱ کمیته همبستگی دانشجویان، و کلمه نامفهوم آگرو^۱ - به نشانی شماره ۶، خیابان کلودکل^۲، پلاک ۴۶، سالن شماره ۴۰، تمام پولی را که داشتم به او دادم، او می‌خواهد باست آن به من یک رسید بدهد:

- خانم، خواهش می‌کنم. آخر من... این معنی ندارد... احتیاج به رسید شما ندارم.
- این رسید از آن جهت است که در اینجا اشخاص بی‌سروپایی هستند که پول مردم را برای خودشان نگه می‌دارند...

اسکناس‌ها را با دقت تاکرد و در کیف خود گذاشت.

- کاش شما با دوستان تان فقط چند میلیون فراهم می‌کردید! ... زن‌های کارگران دیگر تحمل شان را از دست داده‌اند.

شانه چشم هر وقت هیجان به من دست می‌دهد، می‌لرزد.

برای آخرین بار به این زن نگاه می‌کنم. به نظر می‌آید که در خیابان‌های مسکو در سال ۱۹۰۵ باشم. دیگر حتی یکی از آنها هم زنده نمانده‌اند، و انقلاب روسیه پیروز شده است...

برای برداشتن تلفنی که زنگ می‌زد، بموقع به خانه رسیدم. ژان بود. او از «بورلی هیلز» صحبت می‌کرد. احساس کردم ترسیده است. آتا سعی می‌کند آن را از من پنهان کند:

— به تو تلفن کردم تا اگر بینی کسی در خانه نیست، نگران نباشی. من مجبورم خانه را ترک کنم...

— چی شده؟

— آه، چیزی نیست. فقط تهدیدم کردد...
صدایش می‌لرزد:

— آنها گربه‌ها را مسموم کرده‌اند... خواستند با این کار به من اخطار بدهند...
— مای؟

— نه. شاماکو¹ و بنگ² را. بعد ناشناسی تلفن کرد و گفت: «این دفعه نوبت توست، زنیکه!... حرامزاده سفیدپوست، دیگر کافی است. در کارهای ما دخالت نکن!...»
بعد با امیدواری گفت:

— به احتمال قوی، اینها یک عده سفیدپوست‌اند که با این کارها می‌خواهند ما را بتراسانند...

به این سادگی‌ها هم نبود.

هنوز جمله‌ای که گفته‌اند در گوشم زنگ می‌زند.

این «زنیکه»، یک سال است که تمام حقوقش را صرف سیاهان کرده...
 — آنها ماشینم را دستکاری کردند؛ چرخش را درآورده بودند... از پنجره آشپزخانه
 به طرفم تیراندازی کردند... آخر، من در خانه تنها هستم...
 در همین لحظه صدایم خارج از اراده با خونسردی کامل از دنیابی دیگر — به
 همان روش آدمهای پست فطرت — می‌گوید:
 — باتکا را بیاور، محافظتی بهتر از او پیدا نمی‌کنی...
 — چی؟ تو چنین حرفی می‌زنی؟!
 — درست است. به کار و توز تلفن بزن تا باتکا را بیاورد.
 این طوری خیالم راحت‌تر است.
 — تو می‌خواهی سگی را که مخصوص کشتن سیاهان تربیت شده است به خانه
 بیاورم؟
 — باید از خود دفاع کرد. پست فطرتها را نمی‌شود عوض کرد، حتی اگر سیاهپوست
 باشدند.
 فریاد می‌زند، تا به حال این کار را نکرده بود:
 — هرگز!! شنیدی؟ این غیرممکن است!
 — به پلیس اطلاع داده‌ای؟
 — می‌خواهی به آنها بگوییم که سیاهپوست‌ها مرا تهدید کردند؟ آن هم بعد از آنکه
 خودم این همه به خشونت پلیس اعتراض کردند.
 چون نمی‌خواستم فحاشی کنم، نفسم را حبس کردم؛ هر دقیقه آن ۱۰۰ فرانک
 برایم تمام می‌شد.
 — ژان، بزرگ‌ترین آزادی انسان آن است که نگذارد دیگران به حقوقش تجاوز
 کنند...
 حرفم را بزید:
 — من فقط برای این به تو زنگ زدم که بدانی «دیگر شب‌ها در خانه نمی‌مانم...»
 نگران من نباش!
 و تلفن را قطع کرد.
 به دور افسار وحشتی که شخص ناشناسی در هالیوود آن را می‌گرداند،

می چرخیدم. تعداد اشخاص مریض جنسی، معتاد و دیوانه در آنجا کم نیست. و از هیچ تهدیدی نمی شود به سادگی گذشت. نزدیک ساعت چهار صبح تصمیم گرفتم مسئله را روشن کنم. با یکی از دوستانم تماس گرفتم. او از رهبران مبارز سیاهپستان بود – از آن وکلایی که کسی جرأت نمی کرد حقیقت را از او پنهان کند... مسئله را مطرح کردم. او در آن سوی خط مدتی طولانی سکوت کرد – و این سکوت به سبک میلیونها برایم ۱۰ دلار تمام شد:

– باشد. فکر می کنم کار مشکلی نباشد.

برای گفتن این جمله ۳۶ دقیقه فکر کرده بود. و بعد بالحنی خسته، شروع کرد به توضیح دادن.

به او گفتم:

– موضوع جدی است؟

– در زمان حاضر، آنها فقط حرکت زشتی کرده‌اند. چون اگر هنرپیشه زیبا، مشهور و پولدار هالیوود وارد این گونه مسائل شود... متوجه که هستی؟
– خوب بعد؟

– بعد... او مایه حسرت دیگران می شود. زنان سیرگ، در نظر زنان مبارز سیاه، حکم بت را دارد...

حرفی نمی زنم. متوجه شدم. عکس العمل آنها کاملاً انسانی است.

– البته دقیقاً اسمش را نمی توان حسادت یا حسرت گذاشت...

این کار نوعی کینه‌ورزی است. زنان ما در شرایط «حکومت نظامی» – یعنی ترس و بدبوختی – زندگی می کنند. اما به هر حال این مشکلات مال آنهاست. وقتی هنرپیشه زیبایی وارد مسائل خصوصی آنها می شود و تمام نگاه‌ها را به سوی خود جلب می کند... زنان سیاه احساس کمبود می کنند. آنها تصور می کنند این ستاره سینمایی، اتحاد و یگانگی، دار و ندار، و حتی بدبوختی شان را از آنها می گیرد.
می فهمم؟

– بله، می فهمم.

و هر دو ساكت می شویم.

احساس می کنم او هم مثل من – هرچند به صورتی دیگر – از این وضع به سته

آمد و است:

— بنا بر این رفتار آنها نقشه کشیده‌اند که زان را دلسرد کنند تا او دست بکشد. و آنها بتوانند دردها و بی‌عدالتی‌های خود را بدجای آنکه با یک هنرپیشه سینما قسمت کنند، برای خود نگه دارند.

— می‌فهمی؟

— آره، می‌فهمم.

— می‌دانی وقتی هنرپیشه‌ای وارد دنیای کوچک و بسته آنها می‌شود، چه حالتی پیدا می‌کند؟

— می‌دانم، همه او را به چشم هنرپیشه نگاه می‌کنند.

— همین طور است. پس قبول داری که این برای آنها نوعی ضربه است؟

— بله.

— بنا بر این زن‌های ما کاری کرده‌اند که او از مسائل آنها دست بکشد... به این ترتیب، آنها تنها هنرپیشه‌های مسئله سیاهان می‌شوند. همین.

— همین؟ خیلی ممنونم.

— خوب، همدمیگر را می‌بینیم!

— بله، به زودی، مشکرم.

— زندگی همین است... و کاری هم نمی‌شود کرد!

— بله، همین است...

زنگ می‌زنند.

ساعت ۳ صبح است، من احتیاج به هشت ساعت خواب دارم. اما همیشه شب زنده‌داری می‌کنم... همین طور بی‌حرکت در مقابل تلفن نشتمام. دوباره زنگ می‌زنند. در را باز نمی‌کنم اآنها با مشکل «سیاه بودن» خود، بیرون از در هم می‌توانند بمانند... دست خودم نیست، از روی کنجکاوی در را باز می‌کنم؛ من همیشه در انتظار آدمی استثنایی ام که نمی‌دانم کیست.

همان طور که انتظار داشتم، «آنها» بودند.

من بعد از کتاب «ریشه‌های آسمان»، برای سیاهان پاریس، نوعی

«فوکار-ریو-گوش»^۱ شده‌ام.

با حالتی گرفته به آنها نگاه می‌کنم؛ در چنین لحظاتی در برابر انسان‌ها احساس تزاد پرسنی به من دست می‌دهد.

با هم به آشپزخانه می‌رویم، و چند تا تخم مرغ آب پز می‌خوریم. به همراه آنها، یک سیاهپوست امریکایی آمده است. او از آن اشخاص آبزیرکاهی است که مقامات امریکایی آنها را برای جاسوسی در بین سیاهان، به فرانسه می‌فرستند. شاعری هم از ایالت تنسی^۲، در بین آنهاست. او بدون آنکه خود را از تک و تا بیندازد، منظومه‌ای را که از بیست و چهار ساعت پیش در سن ژرمن دو-پزه، آغاز کرده، برای ما می‌خواند. صدایش گوشخراش است. می‌خواهم به او کمی روغن بدهم تا حنجره‌اش را نرم کنم.

در حالی که تخم مرغ‌های آب پز را می‌بلعید، نعره کشید:

—ما از نظر سیاسی هرگز به مجاہی نمی‌رسیم. تازمانی که هفده میلیون سیاهپوست نتوانند در رأس سندیکای جنایتکار قرار بگیرند، هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. تاریخ عقب‌ماندگی از زمانی شروع شد که سندیکای جنایتکاران در غیاب ما به وجود آمد. ما باید «mafia»^۳ را سرکوب کنیم و قدرت را از دستش بگیریم...

در حالی که تخم مرغی به دهان می‌گذارد، ساکت می‌شود. چرقه‌های دیالکتیک روی عینکش انعکاس می‌یابد. و جنگل موهای وزکرده‌اش به سیم‌های خارداری می‌ماند که جریان برق از آنها می‌گذرد. چرا این شال‌گردن پشمی را به دور گردنش بسته؟! هوا که گرم است! در ساعت چهار صبح، بعد از آنکه شب‌های متعددی را نخوابیده‌ام، این تخم مرغ‌های سفید در میان چهره‌های آبوسی که دورم را گرفته‌اند، حالت وحشت‌ناکی دارد.

آقای «آبزیرکاه»، سؤال می‌کند:

—نظرت چیست؟

می‌گوییم:

۱. Foccart-Rive-Gauche، به سمت چپ میر رودخانه سن، ریو گوش می‌گویند، که محله نویندگان و هنرمندان است. (م).

2. Tennessee 3. Mafia

— پوگو^۱، مواطن حرف زدنت باش! این ناجنس هرچه بشنود به سی. آی رای. گزارش می‌دهند.

همه می‌خندند. چون جاسوسی در بین مهاجران سیاهپوست پاریس، بسیار رایج است. و به همین دلیل اگر آن را به کسی نسبت دهند، ناراحت نمی‌شود.

— نظرم چیست؟ باید به رهبران ایتالیایی مافیا شبیخون زد و خانواده‌های آنها را تهدید کرد، تا مجبور شوند با ما همکاری کنند ...

در چشممان «آب زیر کاه» قلم و کاغذی در حال یادداشت کردن‌اند.
زنگ می‌زنند.

باید پشت در بنویسم: فوکار-ریو-گوش فقط ثا ساعت ۲ صبح باز است ... آنقدر خسته‌ام که خیال می‌کنم این تخم مرغ‌های سفیدند که دارند این سرهای سیاه را می‌خورند. در را باز می‌کنم: «کوسو»^۲ است. او زیباترین زن کشور «مالی»^۳ است که در پاریس می‌شناسم:

به او می‌گوییم:

— رستوران را می‌بندیم. خواهش می‌کنم به «مالی» برگردید. التماس می‌کنم ...
او دیگر مرا دوست ندارد!

— کوسو، برو به کاخ الیزه^۴ و این حرف‌ها را به فوکار^۵ بزن ... من برایت کاری نمی‌توانم بکنم.

— او به من گفته که بین ما همه چیز تمام شده. باید چکار کنم؟
برو به آشپزخانه، چند تا تخم مرغ بخور ...

و به اتفاق می‌روم تا بخوابم ولی خوابم نمی‌برد. به ژان فکر می‌کنم ... امریکا کشوری است که هر چیزی در آن ممکن است. در هوایما برای خودم جایی رزرو می‌کنم. ولی مجبورم سفرم را به عقب بیندازم، چون یکی از دوستانم تلفنی به من خبر داده است که آخرین بازماندگان «فرانسویان آزادیخواه» امروز بعداز ظهر در خیابان شانزه لیزه دست به تظاهرات می‌زنند. و این موقعیتی است که نمی‌توانم از آن چشم پوشم. هر چند که همیشه از اکثریت متوجه بودم، چون فکر می‌کردم باید از آن

ترسید. افسر دگی و پریشانی مرا، که با دلی پر امید به خیابان شانزه لیزه رفته بودم، می‌توانید مجسم کنید. هزاران نفر را در برابر خود می‌بینم. چنان به یکدیگر شبیه‌اند که موی بر تن راست می‌شود. به سرعت خود را در جبههٔ مخالف احساس می‌کنم. من به آنجا آمده بودم تا با آنها پرچم سه رنگ را با صلیب لورن^۱ در برابر نگاه‌های تمسخرآمیز مردم به نمایش بگذارم. ولی احساس کردم به من خیانت کرده‌اند. به آنها پشت کردم؛ من از جبههٔ گیری‌های راست و چپ متفرق.

در آن لحظه بود که متوجه شدم که من «تکرو» بدنیا آمده‌ام...



روز بعد در بورلی هیلز بودم. وقتی به در نزدیک شدم، نالمهای اسپناک گربه‌ای را شنیدم؛ گربه‌های سیامی صدای گوشخراسی دارند. اما اگر مريض باشند، صدای آنها تحمل ناپذیر می‌شود. کسی در خانه نبود. مای بی حرکت روی بالشی افتاده بود. استخوان‌های بدنش دیده می‌شد. در کنارش، بشقاب غذایی قرار داشت که همان‌طور دست‌نخورده باقی مانده بود، او در حالت اغمابود.

این حرامزاده‌های سیاه، او را هم مثل دو گربه دیگر سسموم کرده بودند. او را بغل کردم و فشار چند شب بی‌خوابی کمک کرد تا اشک‌های کینه و زبونی از سیمايم سرازیر شوند. مای به من خیره شده بود. احساس کردم با من حرف می‌زند، سعی می‌کرد چیزی بگوید: «بله می‌دانم، می‌دانم. تو مقصیر نیستی...»

واقعاً زار می‌زدم... و چیزی مانع از آن نمی‌شد. بدین ترتیب یک یا دو یا سه ساعت را در حالت از جار گذراندم. وقتی ژان از استودیوی فیلمبرداری برگشت، داشتم با قطره‌چکان به مای غذا می‌دادم. از جا بلند شدم:

— چرا به من نگفته که مای را هم سسموم کرده‌اند؟ می‌خواسته، از چه کسی حمایت کنی؟ جوابم را صریح بده. از آن حرامزاده‌ها یا از احساساتم؟
— ولی ...

— دیگر جایی برای «ولی» گفتن باقی نمانده. بی‌شرم‌ها را نمی‌توان عوض کرد — حالا پوست‌شان هر رنگی می‌خواهد باشد. از اینکه با حرامزاده‌ها مثل ظرف‌های قیمتی

«سور»^۱ رفتار می‌کنی، خسته شده‌ام... تو داری خودت را گول می‌زنی... ژان می‌گوید. چهرهٔ ظریف‌ش خسته است. اعصابش متشنج شده... مآی را مسموم نکرده‌اند... اصلاً ربطی به این موضوع ندارد... او را هر روز به کلینیک دامپزشکی می‌برم. دکتر می‌گوید این نوعی بیماری است که او را تحلیل می‌برد.

— تو می‌خواهی از آبروی چه کسی حمایت کنی؟
فریاد می‌زند:
— «آنها» نبودند!

به طرف ماشین دوید. صدای روشن کردن آن را شنیدم. به نظرم آمد اعماق تنها بی رالمس کرده‌ام. به «پان آمریکن»^۲ زنگ زدم تا به مقصد جزایر موریس^۳، جایی رزرو کنم. دوستی در آنجا داشتم که بیست و پنج سال بود با او مکاتبه نکرده بودم. اما ژان برگشت و در کنارم قرار گرفت، دستم را گرفت.

چند روز از مآی پرستاری کردم. او به سختی نفس‌های آخرش را می‌کشید. «کاتزن البوگن» بالحنی طبیبانه به من می‌گفت: «باید خود را به خاطر یک گربه اینقدر ناراحت کنی. دنیای ما پر است از...» او و دنیايش را از خانه بیرون کردم. مآی «انسانی» است که عمیقاً به او دلسته‌ام: آن که در برابر چشم‌مان آدم زجر می‌کشد، در حکم یک انسان است...

او در آغوشم بی‌حرکت افتاده است. موهای بدنش درخشش سابق را ندارد، و یاد‌آور حالت وحشت‌ناک حیواناتی است که در پوست‌شان کاه انباسته‌اند. گاه ناله‌ای می‌کشد. حرفش را درک می‌کنم. اتا تارهای صوتی مان اجازه نمی‌دهد با یکدیگر صحبت کنیم. البته ما می‌توانیم نعره بکشیم و فریاد بزینیم ولی همان‌طور که قبل^۴ گفته‌ام، تنها اقیانوس طفینی دارد که انسان را به خود باز می‌گرداند.

چرا این‌همه بلا باید بر سر گربه‌ای بیاید؟ در این صورت من چه نقشی در این کتاب ایفا می‌کنم؟...

مای ساعت سه و نیم بعداز ظهرِ روز هفتم ژوئن مرد من او را در چروکی لین^۱
— که زیباترین درختان دنیا را دارد — به خاک سپردم:
مای همیشه دوست داشت از درختان بالا برود ...
شخصی را می‌شناسم که یقیناً می‌تواند حرف‌هایم را درک کند. به خانه که
بازمی‌گردم، قلمم را بر می‌دارم:

آندره مالروی^۲ عزیز،

مای گربه ماده سیامی، که او را درخانه ما دیده‌ای،
در بعداز ظهر امروز، بعد از چند هفته زجر و
سختی، به خواب ابدی فرو رفت. او را در زیر
درختان اوکالیپتوس در گوش‌های از «بومون درایو»^۳
در «چروکی لین» و در پشت خانه‌ای از آجرهای
سرخ، به خاک سپردم. فکر کردم لازم است آن را
برای شما بنویسم.

دوستدار شما،
ر. گ.

ساعت هفت شب، شورولت آبی رنگ، تردیک منزل ما ایستاد. در همان موقع
ماشین دیگری در آنجا توقف کرد. دو سیاهپوست، درون آن نشسته بودند. یک نفر
از ماشین پیاده شد و در پیاده رو ایستاد. راننده شورولت هم به طرف خانه ما آمد. شب
بود و همه‌جا تاریک ... تنها وقتی در را باز کردم، متوجه شدم آن شخص «رد»
است. او به طور عجیبی تغییر کرده بود. سرش که از ته تراشیده شده بود، آدم را به یاد
مغول‌ها می‌انداخت. چشمانش هم تغییر کرده بود.

چطبور بگویم ... در چشمانش خلاء احساس می‌شد — نگاهی که از جایی
بر نخاسته است و به جایی هم منتهی نمی‌شود ... بدون آنکه حرفی بزنند، در جایی
نشست. ژان به او سلام کرد، ولی او بی‌اعتنای گفت:
— می‌توانم شب را در اینجا بمانم؟

— البته!

به او لیوانی و یسکی تعارف کردم:

— اگر در اینجا بمانم، ممکن است تو با پلیس درگیری پیدا کنی...

— مهم نیست. آدم باید با زمان پیش برود... مگر چه اتفاقی افتاده؟...

— فیلیپ کشته شده!

به مای فکر کردم. «رد» را کاملاً درک می‌کردم.

— او در میان ویتمانی‌ها جاسوسی می‌کرد، و آنها هم او را کشتد.

به دیوار رو برو نگاه کردم:

— او فرمانده بود، فرمانده شده بود تا بتواند بعدها برای ما انجام وظیفه کند.

ساکت می‌شود. شب است. روشنایی زردرنگی در بالای چراغ رومیزی موج می‌زند. ژان در گوشه‌ای نشسته و زانوهایش را بغل کرده و پیشانی‌اش را هم روی آن تکیه داده است. در شاندهایش حالتی از اضطراب دیده می‌شود.

حرفی نمی‌زنم. او هرگز نخواهد فهمید. و تا آخر عمر به‌خاطر فرزندش که می‌خواست رهبر آینده مبارزان شود، مغرور خواهد ماند. و امریکا هم به افسری که می‌خواست در ارتش به مقامی برسد افتخار می‌کند...

— چند ماه بود که دیگر برایم نامه نمی‌نوشت. حتی به نامه‌هایم پاسخ نمی‌داد. و آخر این طور شد...

با صدایی بی‌روح از من پرسید:

— بالار چطور است؟

— تو می‌دانی که برای امریکایی‌ها زندگی کردن در پاریس چه حالتی دارد...

بالار احساس می‌کند که از ریشه کنده شده است.

به حرکت سر حرفم را تأیید می‌کند:

— او نمی‌بایست از خدمت فرار می‌کرد. او آدم باقدرتی نیست. و طبیعی است که چنین شخصی از جنگ ویتمام فرار کند...

او دارد به خودش دروغ می‌گوید. چون خوب می‌داند که بالار به‌خاطر نرفتن به ویتمام نبود که از خدمت فرار کرد؛ او نسبت به این مسئله بی‌تفاوت بود. او فرار کرد تا با دختری که دوستش داشت، زندگی کند، او از ارتش، زورگویی، نظم، رهبری،

سلاح گرم، خشونت، اطاعت و پرچم بیزار است. علت آن هم کاملاً روشن است: بالار از جوانان نسل جدید است. او کسی است که زیر بار زور نمی‌رود و حاضر نیست لاشه رسوم منسوخ را به دوش بکشد.

امواج زرد نور روی صورت سیاه «رد» می‌درخشد، ولی نگاهش بی‌فروغ است. این امر مرا به یاد آخرین نگاه مایی می‌اندازد...

او به من دروغ می‌گوید و به خودش نیز، او بهترین و نجیب‌ترین امریکایی است که تابه‌حال شناختدم. اما به‌خاطر افکار نامعقول خود محکوم است که همچون پادشاهان افریقا، در دنیای خیالات پرسه بزند...

دیگر تحمل نمی‌کنم. کاسه صبرم لبریز شده:

— پلیس با تو تو چه کار دارد؟

— آنها تنها منتظرند که به طرف‌شان تیراندازی کنم، تا با این بهانه مرا از بین ببرند. بجز این، من یک نفر را هم کشته‌ام. و به زبان فرانسه اضافه می‌کنم:

— مردکشی را!

— پلیس بود؟

— بله... نه، یعنی جاسوس سیاهپوست بود. افراد «کاینده»^۱ با مسلسل به اتفاقی که در آن جلسه کرده بودیم، ریختند. آنها دو نفر از ما را که دانشجو بودند، کشتن. روز بعد یکی از آنها را گیر انداختم.

— شماها کی از کشتن همدیگر دست بر می‌دارید؟

— کار مشکلی است. چون نقشه دشمن ما این است که ما به دست یکدیگر از بین برویم.

— برای همین است که شماها باید...

— اگر عکس العمل نشان ندهیم، گروه‌های سیاهپوست کاملاً در اختیار اف.بی.آی. قرار می‌گیرند.

— تو چه کار می‌خواهی بکنی؟

— نمی‌دانم. ولی خوب می‌دانم چه کار نخواهیم کرد: من امریکا را ترک نمی‌کنم!

اولاً جایی را ندارم که بروم، قبلًا در افریقا بودم، ولی در آنجا خودم را غریبه احساس می‌کردم؛ حرف کاسترو را هم نزن. سعی می‌کنم وکیل زبردستی پیدا کنم تا آنقدر برای پلیس در دسر ایجاد کنم که ترجیح بدنهند از خیر تعقیب من بگذرند.

صدایش گرفته است. و در اعمق وجودش احساس خصوصت می‌کند.

— سی. آی‌ای. قصد دارد قدرت را از رهبران ما بگیرد و آنها را به کنجهی بفرستد — مثلاً نزد کاسترو، ناصر یا حتی به پکن ... و ماراهم مانند کلیور، کارمایکل و ده‌ها تن دیگر، به نقاط مختلف تبعید کند. سی. آی‌ای. یک کار بهتری هم کرده است: او همهٔ ما را به دام انداخته. بدخصوص مرا ...

صدایش می‌خوشد. سرش را پایین انداخته است و دست‌های بزرگش را به یکدیگر می‌بیچد ...

— آنها قصد دارند تا از راه خشونت بین ما رقابت ایجاد کنند تا به تدریج کفة سنگین ترازو رازبونی، بیزاری و تسییم تشکیل دهد؛ و توده‌های سیاهپوست دچار وحشت و بیزاری و افسردگی بشوند. این خرابکاری‌ها برای آن است که جوانان سیاهپوست تبدیل به «سلی منحط» شوند و از حقیقت بگریزند ... می‌فهمی؟ ...

به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند:

— اگر من آدمکشی را دکنم، دیگر در نظر جوانان رهبر نیستم ... ولی اگر آدمکشی راه پندازم، آنها مرا تحسین خواهند کرد، و آن وقت است که سی. آی‌ای، به راحتی مرا از جلوی راه خود برمی‌دارد... این «اعتیاد» جوانان به کجا ختم می‌شود؟ مسلمًا توده‌ها را بیدار نمی‌کند، بلکه باعث قطع رابطه با آنها می‌شود... دولت می‌خواهد ما از بین برویم ... منظورم آن است که مارا آلت دست قرار داده‌اند ... تازمانی که توده سیاهپوست خود را در خشونت پنهان کند، اکثریت سفیدپوست خیالش راحت است ... تنها یک راه حل منطقی می‌ماند، و آن اینکه با نفوذ سیاسی در برابر قدرت ایستادگی کنیم ولی اگر من چنین حرفی بزنم در نظر جوانان بی‌ارزش می‌شوم. آن وقت است که دیگر راهی برای نجات نخواهد ماند.

از او پرسیدم:

— پس «کادر نظامی سیاه»، همان ارتشی که صحبتش را می‌کردی، چه می‌شود؟

— این تنها چارهٔ ماست ... بدون آن، آنارشیسم تروریستی بوجود می‌آید ... من

آنقدرها هم دیوانه نیست که باور کنم ارتش سیاه با تعداد کم افرادش، شکست ناپذیر است... حتی تشکیلات آنها...

بیزاری بر صدایش چیره شده است:

— ما هر روز بی عدالتی را عمیقاً احساس می‌کنیم و به این ترتیب خیالپردازی و افکار شاعرانه و قهقهه‌مان پرور در ما رشد می‌کند... از طرفی هم قربانی شدن فردی راحت‌تر از تشکیل یک حزب منظم است... این وسط، تنها جوانان فرصت انتظار کشیدن ندارند...

با من از جا بلند می‌شود.

— بگذار اتفاقی را که باید در آن بخوابی، نشانت بدhem ...
از پله‌ها بالا رفتم.

— اگر پلیس به اینجا بیاید، چکار می‌کنی؟

— فکر نمی‌کنم بیایند. چون ترجیح می‌دهند خودشان را پنهان کنند، تا من هم دست از فعالیت بردارم ...

— پس تکلیف افرادت که در بیرون هستند چیست؟
کمی تأمل می‌کند.

— این دختر بچه چگونه آدمی است؟

— خوب! عالی. فکر می‌کنم بعدهشان هم تا چند روز دیگر متولد شود. «رد»...
... نمی‌بایست این کار را می‌کردم. ولی مجبور بودم حقیقت را فاش کنم. تازه اول او صحبت اعتیاد را میان آورد... مطمئنم که مطلب جدیدی را عنوان نمی‌کنم:
— تو خوب می‌دانی که بالار به‌خاطر این دختر از خدمت فراری شد. ایدئولوژی‌ای در کار نبود. هیچ ربطی هم به جنگ ویتمام نداشت؛ یعنی یک ماجرای عشقی به‌تمام معنا که کهن‌ترین داستان این جهان است ...

جلوی در ایستاده بود. تنها پشتش را می‌دیدم:

— می‌دانم.

— و فیلیپ ...

در جای میخکوب شد. یقین داشتم که او نیز موضوع فیلیپ را می‌داند.
وارد اتاق شد و در را بدرؤی خود بست.

به سالن رفتم. ژان در آنجا به همان حالت نشسته بود.
 دوست داشتن حیوانات، زجر آور است. هر وقت در چشمان یک سگ انسانی
 دیده می شود، انسان هم برای آدم یاد آور سگ وفادار است.
 در این حالت هرگز نمی توان از بشر متزجر و نامید شد، چون محبت لحظه ای
 آدم را ترک نمی کند.
 «رد» در تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۹۶۸ در یکی از خیابان های دیترویت^۱ کشته شد.
 بازده گلوله مسلسل او را از پای درآورده بود.
 بالار هم در فوریه ۱۹۶۹، شش ماه پس از تولد پسرش، به زندان افتاد.

چند هفته پس از این ماجرا در بورلی هیلز به خانه‌ای که در آردن داشتم، برگشتم. برایم دوری از امریکا، آن هم به مدت طولانی، تحمل ناشدنی است، چون آنقدرها پیر نیستم که در برابر آینده بی تفاوت باشم. امریکا به طور گسترده‌ای در زندگی ما دخالت می‌کند. و در برابر جنازه‌ای چون اروپا، به طور عجیبی در حال رشد است... در آنجا موجود جدیدی با سختی بسیار در حال تولد یافتن است. امریکا تنها ابرقدرتی است که خود را به خاطر جنایاتی که مرتکب شده سرزنش می‌کند؛ و این چیزی است که هرگز در تاریخ دیده نشده است. به همین علت هم امریکا کشوری است که اجازه نمی‌دهد کسی در آن نامید شود.

بار دیگر سگ سفید را دیدم... برای اینکه این صحنه را فراموش کنم، باید خیلی پیر شوم و پسرم برای خودش مردی شود، و شایستگی انسان بودن را داشته باشد. امریکا نیز باید از حالت ماقبل تاریخی خود بیرون آید تا من با رضایت و خوشحالی دنیا را بدرود بگویم.

از هنگام بازگشتم، چند بار سعی کردم به کیز تلفن بزنم. ولی منشی تلفنی با صدای مرگبار خود تکرار می‌کرد: «شماره را اشتباه گرفته‌اید. این شماره از شبکه خارج شده است.» هر بار که جمله «از شبکه خارج شده است» را می‌شنوم، به جوانانی می‌اندیشم که از حقیقت به دورند.

به کار و ترز زنگ می‌زنم، ولی کیز دیگر پیش او کار نمی‌کند: — او برای خودش کار می‌کند. من نشانی دخترش را دارم... یک لحظه صبر کنید...

خیابان کورین^۱، پشت زمین فوتbal، خانه سبزرنگ که در کرنتون^۲ واقع شده، کوچه سوم، دست راست، خیابان فلورانس^۳...

«لوید کاترن البوگن» برای کاری به دیدن ژان آمده بود. اما ژان خانه نبود. پیشنهاد کرد مرا به آنجا ببرد. او آن محله را می‌شناخت. از لابر^۴، به سوی کرنشاو^۵ حرکت کردیم...

— چند هفته پیش برای دیدن فیلمی ایتالیایی به آنجا آمده بودم. اسم فیلم «نبرد الجزایر» بود. در محوطه زمینی که آنجا قرار گرفته...
و زمین بایری را که در سمت راست قرار گرفته بود، نشان داد — همین روز هاست که قیمت این زمین را گران کنند ...

— بیست کودک سیاهپوست در آنجا بودند. لباس‌های نظامی به تن کرده بودند و هر کدام، تفنگی چوبی در دست گرفته بودند.

مربی به آنها تعلیمات نظامی می‌داد و برای جنگ‌های خیابانی آماده‌شان می‌کرد... وقتی مشغول تماشای این فیلم بودم — قاعده‌تاً نمایش این فیلم باید در فرانسه ممنوع شده باشد، چون به سبک نئوروالیست‌ها، مبارزه قهرمانانه عرب‌ها را بر ضد استعمارگران فرانسوی نشان می‌دهد... — اعصابم متشنج شد، ولی دلیلی ندارد که جمله «استعمارگر فرانسوی» مرا تا این حد ناراحت کند. اما نمی‌توانم این جمله را هضم کنم. آنگاه عکس‌العمل پاولف^۶ از من سر زد. «مرا خوب تریست کرده‌اند.»

— هنگامی که این فیلم را تماشا می‌کردم، همان گروهی که درباره‌شان صحبت می‌کردم با سروصدای بسیار وارد سالن شدند. بچه‌ها آمده بودند تا آموزش نظامی بینند.

هرگاه فرانسوی‌ها یکی از «فلانگاه‌ها» را می‌کشند، مربی با صدای بلند روش‌های مبارزه را برای همه تشریع می‌کرد. و هر وقت یک فرانسوی را می‌کشند، همه می‌خنجدند و دست می‌زدند... در این باره نظرت چیست؟

به چشم‌هایش خیره می‌شوم:

1. Corinne 2. Cranton 3. Florence 4. Labren 5. Crenshaw
6. Pavlov

درست همان احساسی را داشتم که با دیدن فیلم «استمارگران اسرائیلی» و نبرد قهرمانانه فلسطینی‌ها، به آدم دست می‌دهد...
حالا او اعصابش متشنج شده بود.

در سکوت خصمایی به راه خود ادامه دادیم:

ـ فکر می‌کنم اینجا باشد.

در هر صورت، این تنها خانه سبزرنگ خیابان بود. و بدترستی زمین فوتالی هم کمی دورتر از آن قرار داشت. بچه‌های سیاه در پیاده‌روها نشسته بودند و به مانگاه می‌کردند. در آن طرف خیابان، کمی دورتر، خانه سبزرنگ دیگری به چشم می‌خورد. از ماشین پیاده شدیم:

ـ شما از این خانه سوال کنید که آیا «کیز» در اینجا زندگی می‌کند یا نه؛ من هم از خانه روبرویی...
از خیابان می‌گذرم.

بعد از آنکه به پشت اولین خانه رسیده بودم... نمی‌دانم چرا می‌خواهم اضافه کنم که لباس از کتان سفیدرنگ بود. شاید دلیلش آن است که به یاد یک شعر از ویکتور هوگو افتاده بودم. تمام بچه‌هایی که در کلاس‌ها این شعر را می‌شنیدند، به خنده می‌افتدند: ...لباس از امانت و صداقت و کتان سفید بود...

زیر درخت‌های چنار، روی چمن هنوز چند قدم برنداشته بودم که ناگهان در پشت سر خود صدای وحشت‌ناکی شنیدم.

سگی داشت زوزه می‌کشید. صدای پارسی خصمایه و عصبانی به گوش می‌رسید که لحظه‌ای قطع می‌شد و باز ادامه می‌یافت.
شاید آن سگ در حال غذاخوردن بود...
به طرف خانه پرگشتم.

کسی در حیاط کوچک خانه نبود، ولی در باز بود. دوباره صدای‌های بچه‌گانه و سگی را که با تمام قدرت مشغول پارس کردن بود، شنیدم...

لوید روی زمین افتاده بود و صورت و دست‌هایش غرق در خون بود. باتکا سعی می‌کرد حنجره او را پاره کند. و لوید او را از خود دور می‌کرد. بچه‌های زیادی در اتاق بودند. بزرگ‌ترین آنها که بیش از پنج سال نداشت، دم حیوان را گرفته بود و او

را می‌کشید. بچه دیگری با صدای ظریف‌ش که مثل صدای تگرگ نبود، گزینه می‌کرد. خودم را روی باتکا انداختم، ولی دندان‌های نیشش چون چاقوهای تیزی به بدنم فرو رفتند. خود را روی زمین انداختم. ولی حیوان شکم را به شدت گازگرفت... روی کف زمین می‌غلتیدم و از موهای سگ آویزان شده بودم. او می‌خواست حنجره مرا به دندان بگیرد. در همان لحظه دیدم که کیز با زیرشلواری روی پله‌ها ایستاده است. او داشت «می‌خندیده»...

... او از کی در آنجا ایستاده بود و از برابری خود لبخند می‌زد و لذت می‌برد؟

— سگ سیاه! سگ سیاه!

هنوز هم در آندرکس محلی که در آنجا مشغول نوشتم — در افق تنها بی، صدای خشم آلودم را که در آن نوعی شادی و آزادی می‌شنیدم به‌خاطر می‌آورم. من توانسته بودم به ناییدی دست یابم ...

— شما بر نده شدید... حالا او سگ سیاه شده است!

باتکا روی من افتاد. و درحالی که می‌کوشیدم او را از خود دور کنم چندین مرتبه کورکورانه مرا گازگرفت.

لوبید دیگر حتی از خود دفاعی هم نمی‌کرد. او بی‌حرکت به پشت افتاده بود و سعی می‌کرد صورتش را بپوشاند.

بار دیگر باتکا به طرف من آمد. مج دستم از آثار دندانش زخمی شده بود. وقتی به عقب غلتیدم با پشت گردن به شدت به دیوار خوردم. سر خود را در میان مج دست‌هایم قرار داده بودم ... اما اتفاقی نیفتاد.

سرم را بلند کردم.

در برابر خود چشمان مادرم را دیدم. و آن نگاه سگ وفاداری بود... باتکا به من نگاه می‌کرد...

لحظه‌ای به یاد رفایی افتادم که تیر خورده بودند و در میدان نبرد، آخرین نفس‌های خود را می‌کشیدند. ولی اگر بخواهم سرگردانی و درد و یأس را مجسم کنم، به یاد نگاه این سگ می‌افتم.

ناگهان پوزه‌اش را بلند کرد و با صدای دلخراشی زوزه کشید...

و لحظه‌ای بعد از خانه خارج شد ...

لوييد از هوش رفته بود. به او چهارده بخیه زند. عمیق‌ترین زخم او در چند میلی‌متری شریانش بود.

کيز بى حرکت بالاي پله‌ها ايستاده بود. بر هنگى بدنش يادآور سکان عظيم کشتی‌های حامل برده‌های سیاه بود ...

— پس شما از همان اول دنبال اين بوديد که سگ سفید به سگ سیاه تبدیل شود؟ آفرین! شما بونده شدید. و مشکرم ... به اين ترتیب ماها در بی شرمی تنها نیستیم ... بله، ما از شماها خیلی چيزها ياد گرفتیم ... و حالا نوبت ماست که به شما تعلیم بدھیم ...

ضریبه روحی و فرسودگی اعصاب در من حالتی به وجود آورده بود که بی‌شباهت به کینه‌ورزی بچه‌گانه نبود. به یاد می‌آورم در همان حائل که به این مرد سیاهپوست می‌نگریستم، با خود گفتم: «مقصراً ما هستیم! ما مقصراً!» دقیقاً به خاطر نمی‌آورم که منظورم از این جمله چه بود. شاید می‌خواستم بگویم ما آنها را این‌گونه بار آورده‌ایم ...

اما این جمله‌ای نبود که به او گفتتم. ناگهان بی‌اراده با عکس العمل کینه‌ای که وجودم را فرا گرفته بود جمله‌ای گفتتم. اما این سیاهپوست مکار درست عکس آنچه را که از روی صداقت می‌گفتم، به من تحويل داد ...

— گوش کنید کيز، سیاهپوستانی چون شما، با بازگرداندن خصوصت به برادران خود خیانت می‌کنند. شما در تنها نبردی که ارزش آن را داشت که در آن پیروز شوید، خود را بازنده معرفی کردید ...

او آهسته می‌خندید:

— می‌دانم که شما نویسنده مشهوری هستید ...

— اووه کافی است. پس شما فقط سگ سفید و سگ سیاه می‌شناسید؟

— در هر صورت باید از صفر شروع کرد ...

— برابری در سگ صفتی؟

— این دفاع عادلانه است. من این طور فکر می‌کنم.

— جای تأسف است اگر یهودی‌ها حسرت گشتاپوی کلیمی را بخورند، و سیاهان

حضرت کوکلوکس کلان^۱ را...

در چهره اش غرور عجیبی موج می زد. صداش آرامش خاصی داشت. دیگر هیچ گاه صدایی که تا این حد مغرور و خشن باشد نشنیدم.

این اولین باری بود که افسارش پاره می شد و کینه قرنها بر دگری را نگهان نشان می داد...

— آنها امسال دوازده تن از برادرهای ما را کشتند. ما هم از خودمان دفاع می کنیم. همین. کار من تربیت سگ هایی است که به مرام ما تعلق دارند؛ نه سگ های نگهبان، بلکه سگ های حمله... آن وقت است که شما خواهید دید...

صدای آژیر ماشین های پلیس و آمبولانس را می شنیدم. هنوز هم چهره لوید را که روی بوانکار خوابیده و چشم ان بهتر زده اش را که از شدت ترس چند برابر شده بود، خوب به یاد می آورم. کیز را هم برای آخرین بار نگاه کردم...

— حیف است. شجا دارید با این کارتان آخرین مزیت سیاهان را پایمال می کنید؛ مزیت شما در تفاوتی بود که با ما داشتید و حالا شما می کوشید که به ما مشاهدت پیدا کنید. با این کارتان ما را ستوده اید. اگر هم روزی نژاد ما کاملاً از بین برود، با این کارتان ما را جاودان کردید...

کیز می خنده. باز این دندان هایش...

— شاید حرف شما صحیح باشد، ولی این دلیل نمی شود که شما از بین نروید...

پلیس ها بدون آنکه جمله ای از حرف های ما بفهمند، در آنجا ایستاده بودند. آنها می خواستند بدانند که آیا این سگ در برابر مرضی هاری واکسینه شده یا نه، به آنها جواب دادم که هنوز واکسنی برای این نوع هاری کشف نشده است...

باتکا از وسط شهر می گریخت. ماشین های پلیس از هر سو اطلاع می دادند که «مواظب باشید! سگ هار...»

چشمانش بیچارگی و گیجی مؤمنی را داشت که به او خیانت شده است. در گوشه ای از «لاسیه نه گا»^۲ و «سانتا - مونیکا»^۳ ماشین افسر پلیسی به نام «جان ل. سالم»^۴ سعی می کرد او را زیر بگیرد، ولی موفق نشد. باتکا تقریباً به مقصد رسیده بود. تنها

۲۰۰ متر با آردن فاصله داشت ...

بیست دقیقه بعد او را در حالی که در آغوش ژان افتاده بود، یافتم. روی بدنش جراحی وجود نداشت. اما وقتی به در خانه ما رسید، به دور خود پیچید و همان جا جان سپرد.

پانزده روز در کلینیک بستری بودم و دو روز و سه شب به زور قرص‌های مخدّر به خواب می‌رفتم.

اما هر سپیده‌دم، دنیای خیالاتم بیدار می‌شد و امید بر افکارم چیره می‌گردید. پیش خود فکر می‌کردم که هر شکستی، پیروزی آینده است.

من مأیوس نشده‌ام. ولی عشقی بی‌حد به زندگی، روابطم را با او مشکل کرده است. درست مثل وقتی که زنی را دوست دارید اتنا نه می‌توانید به او کمک کنید، نه تغییرش دهید و نه ترکش کنید...

وقتی برای اولین بار بیدار شدم ژان را دیدم — او را حتی اگر اینجا نباشد هم می‌بینم — می‌خواستم لبخند بزنم که دوباره به خواب رفتم.

روز بعد، همواره ژان را می‌دیدم ولی مادلن هم با فرزندش آنجا بود. اسم فرزندش را «فرانسو-گاستون-کلوود» آگذشته بود. نمی‌دانم در امریکا آن را چگونه تلفظ می‌کنند:

— بالار چطور است؟

— شما می‌دانستید که او زندانی شده؟

— بله، می‌دانستم.

— بهزادی دادگاه برایش رأی صادر می‌کند ...

احتمال زیاد دارد که او را به پنج سال زندان محکوم کنند.

— پس شما چه می‌کنید؟

— آنها باید روزی او را به من برگردانند ...

صدایش موزون و اطمینان‌بخش است. به کلیسای بزرگ «شارتر»^۱ می‌اندیشم.

— دنیال کار خواهم گشت.

لبخند می‌زند، من نیز در بی او لبخند می‌زنم، چقدر راحت است ...
وقتی آدم می‌تواند به شخصی احترام بگذارد، چقدر احساس آرامش می‌کند ...
— منتظرم معلوم شود که او در کدام شهر است، تا پیش او بروم ... من هفتاهی دوبار
می‌توانم او را بینم ...
عشق به سیاه، عشق به سیاه ...

آندرکس، سپتامبر ۱۹۶۹

پایان

رومکاری گزارش گونه‌ای از وقایع دهه شصت را در این کتاب بازمی‌نویسد و تفکر سیاسی ضد استعماری او ایزماری است که با قلم رسای او چهره عینی آن را با قدرت تحلیل هنرمندانه در آثاری چون تربیت اروپایی، ریشه‌های آسمان، خداحافظ کاری کویر و بسیاری دیگر باز آفرینی می‌کند. لازم به یادآوری است که وقایع دهه شصت میلادی برای بسیاری از ملت‌ها سرنوشت‌ساز بوده است و آن را می‌توان سرآغاز تفکر مدرن نیز تلقی کرد.

کیز انسان استعمارزدهای است که هیشه خواب شکنجه دادن را می‌بینند؛ فرد وحشتزده و ناتوان و وانهادهای است که پناه امنی در احساسات ملی و هواداری از یک حزب و انجمن برای کریز از اضطراب تنها بودنش می‌جوید. در تصویر او این آخرین چاره است. عقده‌های استعمار، تیشه‌ای است رو به خود و استعمارزده درسی را که از استعمارگر آموخته است به او پس می‌دهد. این در حالی است که ادامه این روند، نوعی رابطه مبتنی بر زور پدید می‌آورد که به آن پایانی نیست و در این چرخه «سک سفید»ی پدید می‌آید که بدل به سک سیاه می‌شود!



قیمت ۲۰۰ تومان